

سه گانه ی کوچ



تاریکخوانه‌ی ماریا مینورسکی

(دفتر اول «سه گانه کوچ»)

فرهاد ح. گوران

- دفتر دوم: نفس تنگی

- دفتر سوم: کوچ شامار

نگارش اولیه: ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۶

(یک)

ثامام نه حضور یار نرگس چَم.^۱

در میدان آزادی بودیم. ماریا مینورسکی با آن چمدان چرمی سیاه چرخدارش سایه به سایه راه می رفت. بلند قامت و سفید چهره بود با موهای بور که از زیر روسری یک طرهش افتاده بود بیرون. روسری را توی هواپیما بهش داده بودند.

گفت: هدیه ی مهمانداره.

تا برسیم به ساعت هفت عصر و سوار اتوبوس شویم، توی میدان قدم زدیم، و او از موضوع پایان نامه اش گفت؛ نقش و نمود زنان در دفاتر کوچ.

^۱ - به حضور یار نرگس چشم رسیدم. اشاره ای است به یک بند از

کلام و دیدن یکی از هفتنان دیده دار. او نرگس چشم است و با این استعاره شناخته می شود. راوی در اینجا ماریا مینورسکی را به صورت یک یار نرگس چشم دیده است.

سه گانه ی کوچ

صدای آژیر قرمز از بلندگوی برج بلند شد. بهش گفتم نگران نباشد. امکان ندارد چهار تا میگ از فرودگاه نظامی بغداد تا تهران بیایند و بمب هایشان را بریزند روی برج آزادی. یا مناطق مسکونی را می زنند یا پادگانی، و انبار غله‌ای.

همین طور هم شد. زمین دوبار لرزید و از شهرک اکباتان دود سیاهی بالا رفت. دراز کشیدیم روی چمن های خیس میدان. از مردی به نام دکتر مکری حرف زد که او را در دانشگاه سوربن دیده و چند کتاب به زبان فرانسه درباره یارسان نوشته.

گفتم بعد از کودتای سال ۳۲ رفته پاریس. ۱۲ بهمن ۵۷ با همان هواپیمایی به ایران برگشته که رهبر انقلاب و چند تن از اعضای جبهه ملی توش بوده‌اند. سال ۵۸ نامزد انتخابات ریاست جمهوری شده و حدود بیست هزار تا رای آورده. بعد شده سفیر ج.ا در اتحاد جماهیر شوروی.

آسمان ابری بود، اما به نظر نمی رسید یک نم باران بریزد روی پایتخت سوت و کور. یاد هوای وشت^۱ در دالاهو افتادم و بوی خاک و علف.

^۱ - هوای مرطوب قبل از باران.

سه گانه ی کوچ

آژیر زرد که پخش شد نفس راحتی کشیدیم و از پله های موزه رفتیم پایین، اما تعطیل بود و نشد برویم داخل و سرنیزه های مکشوفه ی عصر شکار را نشانش بدهم.

- او چه طور در این زمان وارد ایران شده و من چرا ششصد کیلومتر را گز کرده و آمده ام پیشوازش. خودم از خودم پرسیدم.

فارسی ش کامل بود. لهجه ی شیرینی داشت، اما بیش تر جملات را ناتمام رها می کرد. از همان دقیقه اول که دم در خروجی فرودگاه دیدم ش خوشم می آمد یکریز حرف بزند، از مینو بگوید و اتاق مشترکشان در خیابان کارتیه لائن.

با دیدن اولین عکسی که از چمدان ش بیرون آورد تکان خوردم. دست در دست مینو ایستاده بودند جلوی کلیسای نوتردام. موهای سفید و شلال مینو ریخته بود روی شانه هاش.

- هی هی مینو. اسمرالدای من ... مگه چند سال ته که موهات سفید شده؟

سه گانه ی کوچ

در ترمینال، سوار اتوبوس شدیم و راننده افتاد به وراجی. آن هم با لحن و لهجه ی کرمانشاهی قدیمی. اتوبوسی که به روغن سوزی افتاده بود از شهر خارج شد و ساعتی بعد توی بیابان بوئین زهرا جلو می رفت. راننده گفت:

- تو رستوران آوج برویمان چلوکباب مخصوص بخوریمان. ای همشیره خارجی مهمان خودمه. دستش انداختم. گفتم گیاهخواره.

راننده حرف خودش را زد. گفت پس بیاد بادمجان بخوره.

رستورانی بود در حاشیه ی جاده. نرفتیم داخل. ماریا مینورسکی نخواست غذای رستوران را بخورد. چند تکه شیرینی مادلن توی کیفش داشت که با هم خوردیم.

- او را باید به کجاها ببرم که گرفتاری پیش نیاید. تو شهرها بمباران، و خیابان های چول و چند پناهگاه سرد و مرطوب و نیمرچی. در روستاها، آذوقه کوپنی و خیل مردمی که از ترس بمباران گریخته ن به خانه های آشناشان.

هول و هراس تمام وجودم را قبضه کرده بود.

سه گانه ی کوچ

ماه، عینهو قاپکی افتاده بود گوشه‌ی آسمان. همان ماهی که هلال کامل است در کلام پیر بنیامین و می تابد به کوه دالاهوو، نه ماهی که گاليله با تلسکوپ ابداعی‌ش دیده. ماه اساطیری روزگاران پیشین.

راننده یک چشم به جاده، یک چشم به آینه، در سه‌راهی آوج انداخت تو جاده‌ی همدان. همچنان به وراجی‌ش ادامه داد. درباره‌ی قهوه‌خانه‌ای حرف زد روبه‌روی طاق‌بستان، قبل از انقلاب. تخته‌نرد می‌زده با پهلوان علی آقا جاویدان.

ما که نشسته بودیم روی صندلی پشتی‌ش، گاهی فقط منگه‌منگ‌ش را می‌شنیدیم. همین طور که دست‌ش به فرمان بود برگشت توی چشمم و از توریست‌هایی گفت که قبل از انقلاب توی طاق‌بستان راه می‌رفته‌اند. دوربین به دست و مست و ملنگ.

مسافران اتوبوس اغلب یا سرباز بودند یا بیمار؛ سربازانی که از مرخصی بر می‌گشتند و عازم جبهه‌های حق علیه باطل بودند.

سه گانه ی کوچ

بعضی شان کلاهخود آهنی به سر داشتند. انگار توی سنگرند. و بیماران سرطانی و مسلول، که پول هاشان را در بیمارستان های پایتخت خرج کرده و روانه شهرشان بودند. یکی شان گفت: پنج تومان بده یه سیخ کباب برای زنم بگیرم دکترهای پایتخت سینه هاشه بریده‌ن.

بر خلاف همه سفرهام هیچ چیز توی ذهنم نقش نمی‌بست. نه درخت‌های خشک و رُیت و پاییززده‌ی کنار جاده، نه جالیزهایی که شارو شده بود و زمین‌هایی که شخم خورده بود، نه حتی حرف های ماریا که فقط می‌دانستم آمده دنبال تحقیق درباره‌ی رساله‌ش. اتوبوسی که از آگروزش صدای دیوسپید بلند می‌شد از آوج و همدان و گردنه‌ی اسداباد و معبد آناهیتا و صحنه گذشت و رسید به بیستون. دم دمای صبح بود. بیستون مه‌آلود بود. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها به گوش می‌رسید. یک سرباز صفر از روی صندلی‌ش بلند شد. در خواب و بیداری کله‌ش را از پنجره برد بیرون و گفت اینجام گرگ ... بعد انگار خوابنا شده باشد رو به ماریا مینورسکی گفت: محل خدمت م

سه گانه ی کوچ

یه جایی یه پر از این موجودات وحشی. سومار. روزی هشت ساعت باید نگهبانی بدم تا گرگا نیان تو سنگرهامون. ...

راننده گفت: من م تو دوره اون خدانیا مرز رفتم سومار. از اونجا عروس آوردم برای پسر. حالا که دیگه فقط نظامیا تو شهرن. بیا عراقیا سکه ضرب نکنن روی پیشانی ت.

سربازه گفت: اتفاقا با یکی شون دوستم. با لوله ی تفنگ هامان علامتای خنده دار می دیم به هم. من روی برجک تپه. اون روی برجک کوه.

ماریا مینورسکی نقشه ای در دست داشت که پدر بزرگش به کتاب رسائل یارسان پیوست کرده بود. قرار بود یکر است برویم دیدن کتیبه ی بیستون.

گفتم: این نقشه ی قبل از جنگ جهانی اول است. بعدش قرارداد سایکس پیکو بوده. دولت های فاتح همه خاورمیانه را پاره پاره کردند.

گفت: سایکس تو خیابان لندن راه رفته و با خودش تکرار کرده خطی می خواهم کشید از عین عکا تا کاف کرکوک ...

سه گانه ی کوچ

هوا هنوز تاریک بود که رسیدیم بیستون. وقتی داشتیم پیاده می شدیم راننده تیکه پراند: زن خارجی به این خوشگل ترگلی ره تو صبح صالحان زمین نزنن...

چمدان سیاه را دنبال خودمان کشیدیم و راه افتادیم طرف کتیبه.

ماریا گفت: پای ملکه سمیرامیس و اسکندر مقدونی و نعمان بن مقرن و ناصرالدین شاه و خیلی آدما رسیده اینجا... پنج ساله تاریخ این منطقه را می خوانم. خیلی خون بوده. خیلی خونریزی... .

چراغ قوه به دست، از لای درخت های بید و صنوبر جلو رفتیم به سمت کتیبه ای که آن بالا بود. کتیبه ای نشانه سرکوب شورش ها و یاغیان به دست داریوش. شورش آن نه نفر و اعدام شان. پیش از انقلاب یک بار کژال گفت بیا بریم گئوماته شورش را از زیر پای چپ داریوش، شاه شاهان نجات دهیم. تا جلوی کاروانسرای صفوی هم رفتیم دو تا ژاندارم ایستاده بودند جلوی راه ورودی. اجازه ندادند نزدیک کتیبه شویم.

سه گانه ی کوچ

کژال از دور به زبان فارسی باستان دشنامشان داد. قاه قاه
خندیدیم.

برای آنکه موضوع بحث را عوض کنم چند بیتی از منظومه‌ی
شیرین و فرهاد نظامی گنجوی را برای ماریا خواندم.

شب افروزی چو مهتاب جوانی

سیه چشمی چو آب زندگی

نمک دارد لبش در خنده پیوست

نمک شیرین نباشد وان او هست.

پایش سُر خورد و افتاد. خواستم دستش را بگیرم. نگرفتم.
تقریباً همقد بودیم. موهای لخت و بورش را مینو برایش بافته
بود. جمعش کرده بود زیر کلاه نقابدار فرانسوی‌اش. چند تا
سرباز از روبه رو آمدند و از کنارمان گذشتند. کلاهخود به سر
داشتند. بلافاصله فهمیدم که سرباز فراری هستند.

گفتم: مواظب باشین گیر نیفتین.

سه گانه ی کوچ

یکی شان همین طور که پاهای باریک و پوتین های لنگه به لنگه ش را دنبال خودش می کشید؛ گفت: آندی پیاسه آخر دما سسه.

تا رسیدیم کنار کوه و از شیب تند بالا رفتیم به هن هن افتادیم.

ماریا گفت: تو ابراهیم هستی یا عمو ابگ؟

گفتم هر طور که مینو بهت گفته.

- اون می گفت عمو ابگ.

- ولی تو بگو ابراهیم.

- نمی خوای عموم باشی؟

- نه.

هر دو زدیم زیر خنده.

در گرگ و میش زمین و زمان جلوی کتیبه بیستون ایستاده بودیم. هر دو مات و مبهوت.

باد سردی می وزید که صورتش را گلگون کرده بود.

گفت: می خوام همین جا باشیم تا خورشید از پشت بیستون بالا آید.

سه گانه ی کوچ

حین نگریستن و خیرگی به کتیبه ای که هفت متر بالاتر بود تاریخ را با هم مرور کردیم. نام همه ی شاهان و فاتحان ایران را می دانست، دوره به دوره از زمان لولوبی ها و بابلیان تا اسکندر و سعد بن وقاص و چنگیز و محمود افغان.

گفت یه نقاشی هست تو موزه ی لوور از کاسه ی سر شیبیک خان. شاه اسماعیل توش شراب ریخته. نوشیده.

- آن هم شراب حرام!

از خودم هم براش گفتم؛ اینکه در یک دهکده دور افتاده معلم هستم. یک جیب شهباز دارم با سقف برزنتی. یادگار کاکا است. اغلب روزها همان جا هستم. گاهی دو هفته یک بار می آم شهر برای خرید مایحتاج و دیدن مادرم.

مینو روی یک ورقه فهرستی از نامها را برای ش نوشته بود. نام هایی که باید می رفت باهاشان مصاحبه می کرد. صدای کلام و تنبورشان را ضبط می کرد.

اولین نام دُرویژ جهانگیر بود.

سه گانه ی کوچ

آن روز تا غروب در خانه ماندیم. کمی خوابیدیم و درباره موضوع تحقیقش حرف زدیم. هر چه دفتر دستنویس از جاهای مختلف گرد آورده بودم و در گنجی قایم کرده بودم نشانش دادم. دفاتری به خط کلامنویس‌های مرده و زنده. با هامش‌ها و حاشیه‌های بسیار. طوری که گاهی دو روایت مختلف از یک بند کلام را می‌دیدیم. کاکا دفاتر را به خط خوش نستعلیق نوشته بود. با مرکب آبی.

ماریا با دوربین زنیط روسی‌ش از صفحه به صفحه دفاتر عکس گرفت. بعد سوار جیپ شهباز راه افتادیم طرف گهواره و توشامی. تمام راه باد زلان می‌وزید. از دیدن کوه و جاده سیر نمی‌شد. کنار گورستانی که در حاشیه جاده بود ایستادیم. روی قبرها کلماتی نوشته بودند که با صدای بلند خواند. اول و آخر یار. جه کوچ و رو رو مه‌دارو نه‌ندیش.

دُرویز جهانگیر را توی مطبخ قدیمی تکیه دیدیم. مردمک‌های آبی‌اش چشم آدم را خیره به خود می‌کرد. دست‌های بلند و تکیده و شانه‌های استخوانی‌ش هیبتی غریب بهش می‌داد. شنیده بود می‌آییم که رفته بود آنجا. به قول خودش، آن جا

سه گانه ی کوچ

دوول دالان و جایگاه نشانه و تشاوی بود. در آنجا از دوره ناسه ی براهه، کوانوو و اجاق حقیقت همیشه روشن بوده. ستون های چوبی و سقفی با راجه های ضخیم، و هیزه های آویخته از سقف هر کدام یک قاب عکس بود برای محققى که مو را از ماست جدا می کرد. نور از تشاوی می تابد به فضای دود گرفته داخل مطبخ.

غل غل دیگ نذری. بوی شوربا همه جا را گرفته بود.

ماریا گفت تا حالا نذری نخورده. یک بار خروسی جلو کلیسای نتردام دیده. خروسی با پرهای آبی و تاج قرمز و چشم های عقابی براق. ولی مینو گفته اینجا سه ی نداریم. زن ها نذر می کنند، و خروس را می پزند اما نمی توانند بنشینند توی جم و نذر و نیاز را دووا بدهند. سر اینکه چرا نمی توانند دووا بدهند یا حتی نقش سرپا را به عهده بگیرند بحث کرده اند. مینو در نهایت گفته درست است من یک ماتریالیست م، اما این آیین در خون و گوشت م است. از خوردن شوربای خروس لذتی می برم که حواریون مسیح از نان و شراب می برند. اما تو محقق

سه گانه ی کوچ

هستی. باید دیده‌ور باشی نه اینکه از چشم و ذهن دیگران
بینی.

گفت من امروز برای اولین بار شوروی خروس می‌خورم.
درویش جهانگیر همان طور که نشسته بود پای اجاق، و دیگ پر
از گوشت خروس غل غل می‌زد، کاسه تنبور را بغل کرد و
مقام ترز رستم را زد و در شرحش گفت:

این کاسه را خوب بین. شبیه دُر است. تهرز و سه‌رته‌رز و
ته‌رز رستم از مقام‌های باستانی تنبورند. رستم در آیین یارسان
صاحب ذات است. از هفتنان است.

بنا به باور یارسانی‌ها او در خوان چهارم از هفت خوان، مقام
ته‌رز را می‌نوازد و زن جادوگر را فریفته‌ی خود می‌کند:

...

نشست از برِ چشمه فرخنده پی

یکی جامِ زر یافت پر کرده می

آبا می، یکی نغز تنبور بود

بیابان چنان خانه سور بود

تهمتن مر آن را به بر در گرفت

سه گانه ی کوچ
بزد رود و گفتارها برگرفت.

ماریا ادامه داد:

به گوشِ زنِ جادو آمد سرود

همان چامه رستم و زخمِ رود

بیاراست خود را بسانِ بهار

و گر چند زیبا نبودش نگار

برِ رستم آمد، پر از رنگ و بوی

پرسید و بنشست در پیشِ او ی.

...

ڈرویزژ جهانگیر گفت این مقام‌ها نسل در نسل و سینه به سینه
روایت شده و به ما رسیده. ما با این مقام‌ها طی الارض می‌کنیم.
نبین حالا از سر جایم تکان نمی‌خورم. ڈرویزژ الیمیر را می‌بینم
که در زندان دیزل آباد ناخن‌هایش را با انبردست کشیده‌اند. از
هر ده انگشتش خون می‌چکد. او هم کلامخوان است.
مقام‌دان است. سی و چهار تا دفتر دستنویسش را هم برده‌اند.
دفاتر خیلی قدیمی، و بی‌بدیل.

سه گانه ی کوچ

چشم‌های آبی دُرویژ جهانگیر. انگشت‌های نازک و درازش. قد
و قامت مثل درخت کاجش.

وقتی کلام خواند و تنبور زد ماریا ضبط صوت را گرفت
جلوی دهان‌ش:

ئه و دلی دُری، ئه و دُلی دری
بارگه‌ی شام وه‌سته‌ن ئه و دلی دُری
ها بنیامینه‌ن شه‌ریک و سَری
قاف تا قاف جهان بنیامین چری.^۱

با کوک پنج و هفت خواند.

ماریا عکس‌هایی از دُرویژ جهانگیر گرفت، که هر کدام سندی
از یک صورت قدیمی پر چین و چروک بود؛ مردی که دفاتر
دستنویس‌ش را در چند غار قایم کرده بود. همه‌ش می‌ترسید
که آنها را هم پیدا کنند و بسوزانند.

خودش گاهی می‌رفت غار خاموش در کناره‌ی رود زمکان.
می‌نشست روی تخته‌سنگ دهانه غار. تنبور می‌زد و کلام

^۱ - در دل دُر / بارگاه حق را در دل دُر بستند / پیر بنیامین شریک سُر است / قاف تا قاف

جهان بنیامین را صدا کرد.

سه گانه ی کوچ

می خواند. کبوترها بال و پر در می آوردند از لای صخره ها.
کبوترهای نک قرمز.

از تکیه که بیرون رفتیم، دیدیم چند نفر می روند طرف
گورستان. یک سرباز جوان از اهالی همانجا در جبهه سومار
شهید شده بود. آن سرباز را قبلا دیده بودم. پدرش عضو بسیج
عشایری بود. اسلحه سازمانی داشت. اگر ما را می دید شاید
همانجا دو گلوله حراممان می کرد.

(دو)

ماریا مینورسکی شب را در اتاق کاکا به صبح رساند. زیر نور چراغ گرسوز. برق را خاموش کرد. گفت این همه نور تایید تاریکی است. دفتر دستنویس کاکا را برایش خواندم؛ دفتری که توی باغچه گذاشته بودیمش داخل یک کوزه. یک متر پایین تر از زمین. تا اگر ریختند توی خانه، محفوظ بماند و نبرند گم و گورش کنند یا بسوزانند. دهها دفتر دیگر را از خانه‌های مردم یارسان برده بودند. با آن دفتر به دوره‌ی بهلول ماهی رفتیم. بر بال کلمات از دوره‌ی بابا سرهنگ و شاه‌خوشین و باباناووس گذشتیم تا رسیدیم به سایه‌ی درخت ساجنار در قرن هفتم. خواندیم:

دوون وه دوون ئاما وه به‌هیره‌وه.^۱

- من دنبال همین کلمه هستم. مینو گفت توی دیوانه‌گوره در گواهی هفت سازچی آمده.
گفتم: من هم تا حالا ندیده بودم.

^۱. جامه‌به‌جامه با دفتر «نهیر» می‌آید.

سه گانه ی کوچ

گفت شما فقط جزوه‌ها و نشریات حزبی را می‌خوانید و به رادیوهای حزبی گوش می‌دهید. مینو بهم گفته دیگر حتی توی جمع نمی‌نشینید و جمخانه نمی‌روید. سه روزه خاونکار هم خودتان را گم و گور می‌کنید. می‌روید جایی که پیداتان نکنند. با مینو نشستیم جلوی کلیسای نوتردام و درباره‌ی دختری باکره در فیلمی از اینگمار برگمن حرف زدیم که شب کریسمس سوار اسب از خانه پدری می‌رود تا در کلیسا شمع روشن کند اما تو جنگل گرفتار مردی وحشی و متجاوز می‌شود. مینو گفت من هم باکره بودم. با خودم عهد کرده بودم با اولین مردی که عاشقش می‌شوم بخوابم، تو جنگل یا بیابان یا هر جا، اما آن مرد بعد از انقلاب شد عضو کمیته و مامور تیر خلاص. از سال ۵۶ عاشقش بودم. همسایه دیوار به دیوار بودیم. برادر و خواهراش همه چریک بودند خودش بعد از انقلاب کمیته‌ای شد. پدرش حجره داشت تو تاریکه‌بازار. شبی که بازداشت شدم نزدیک بود باهاش بخوابم. توی زیرزمین ساختمان سابق ساواک لوله اسلحه‌اش را گذاشته بود روی پیشانی‌م و می‌گفت؛ می‌کشم. می‌کشم پتیاره ضد انقلابی.

سه گانه ی کوچ

... نکشت. خودم را انداختم بغلش. همچنین پرت م کرد انگار سگی نجس هستم. نجس و مکروه. دم صبح یکی دیگر آمد سراغم. نمی دیدمش. چشم بند زده بودند بهم. خواباندم روی تخت و بهم تجاوز کرد. بوی گلاب می داد. گلاب گندیده. می غرید: حکم شرع است که باکره از دنیا نروید.

مگر من چه کرده بودم. چند تا اعلامیه را انداخته بودم توی حیاط مدرسه اتحاد. یکی را هم چسبانده بودم روی سردر کنیسه.

- مدرسه و کنیسه را خواجه باروخ ساخته بود؛ در زمانی که فئودور مینورسکی به کرمانشاه آمده مهمان همین خواجه باروخ بوده؛ تاجر ادویه و خشکبار از ایران به بغداد و شام و طامات بوده. هوادار انقلاب مشروطه بوده و به قشون یارمحمدخان، بسته بسته خرما و کشمش می رسانده. اینها را از کاکا شنیدم. کاکا تا از این دنیا رفت دفترخوان بود. هر بار تب و لرز می کردیم دفتر را از گنجه بیرون می آورد و دووا می خواند. دووای شفا. چند حرف را بر زبان می آورد. اولینش دال. هر کدام شاخه ای داشتیم در دفتر. نام هفت پشت خانواده را روی

سه گانه ی کوچ

شاخه‌های یک درخت نوشته بود، با همان مرکب بنفش، تا می‌رسید به هفتن و هفتوانه و میرسوور.

- کاکا هم فئودور مینورسکی را دیده بود؟

- نه، ننه فردوس او را دیده بوده. با خانواده ما رفته زرده و بابایادگار. عکس یادگاری هم انداخته‌ن.

- آن عکس کجا است؟

- وقتی کمیته‌ای‌ها ریختند توی خانه، همه‌جا را گشتند. صندوقچه عکس‌ها و دفاتر را بردند. آن عکس را گترود بل گرفته. در همان زمانی که نقشه‌ی خاورمیانه جدید را می‌کشیده، مدام بین تهران و بغداد در سفر بوده. به اندازه‌ی مجاب کردن دُول اروپایی برای تغییر نقشه خاورمیانه و کشیدن مرزهای جدید عکس گرفته. همه در آرشیو وزارت امور خارجه بریتانیا محفوظ است. حالا دیگر صد سال گذشته. از حالت محرمانه خارج شده.

###

دومین کلامخوان، که نامش در فهرست پیشنهادی مینو آمده بود، ناسه‌ی وه‌لی بود. مردی مغموم و عصا به دست. با پوستی روشن و چشمان سبز کمرنگ. کلاه گرد لبه برگشته و پالتو قدیمی‌ش هم‌رنگ بود.

دم غروبِ جمعه‌ای که هفته بعدش جشن خاونکار بود او را از گهواره سوار جیب شهباز کردیم. تصویری از او در ذهن داشتم به هنگام خاکسپاری پیکر ناسه‌ی قربان، در روزی بارانی که ابرها تا روی درخت‌های دالاهو پایین آمده بودند.

از راه پیچ در پیچ دالاهو و تنگه توشامی گذشتیم و انداختم توی جاده‌ای که از کنار آسیاب کهنه می‌گذشت؛ آسیابی که هر سال در روز جشن خاونکار بر پشت بامش تنبور می‌زدند و کلام می‌خواندند. از وسط رودخانه زمکان گذشتیم و رسیدیم به دامنه‌ی کوه مَسه‌ی. درختان بلوط در نور کمرنگی که رو به شب می‌رفت سایه انداخته بودند روی زمین و مزار مردگان.

سه گانه ی کوچ

ئاسه ی وه لی نشست وسط مزار میرزا صیالی و سه ی قربان.

گفت پیکرش را نمی خواستند از روی دار پایین بیاورند...

تنبورش را روی سینه فشرد. کاسه اش را بوسید. باد زلان هنوز

نیپچیده بود به شاخه ی درختان و توی دره. اما صدای رودخانه

و سهره ها می نشست روی آوای تنبور و کلام ئاسه ی وه لی.

گفت: آن آسیاب را دیدی. گندم بردم به آن آسیاب و آرد کردم.

از آرد و روغنِ دان گِرده درست کردیم و آوردیم این جا روی

این دو مزار دووا دادیم. یکی از این دو دوستم بوده. و اون

یکی پسرَم. میرزا صیالی در یک دست جام باده و در دست

دیگر تنبور داشته. حنجره اش رژیان دالاهو بود. نشانه داشت.

مثل چشم دختری که تحت تاثیر خورشید دالاهو در شکم

مادرش کال می شود؛ چه شبها جلوی غار خاموش تنبور

زدیم و ستارگان را توی چنگ گرفتیم. مدتی بی سر و شوین

شد. نمی دیدیمش. تا اینکه او هم چون بط غوطه زد در

اقیانوسی که تهش دُر است. از اول دُر بوده و در آخر هم دُر

خواهد بود. اما این یکی مزار... جوان بود. معلم بود. قبل از

انقلاب با شاه و حکومت پهلوی در افتاد. دنبالش بودند. ورق

سه گانه ی کوچ

برگشت و انقلاب شد. بعد از انقلاب سخنرانی می کرد. اعلامیه می نوشت. با یحیی رحیمی و هرمز گرجی بیانی. چه می خواستند جز آزادی؟ همه را تیرباران کردند. یاران مهر ئاوسا تیمور دلشاد بوو / نازادی مهردم دادرهسی داد بوو ... از اول با مردم بود. تا آخر با مردم ماند. حالا کدام مقام را بزنم و بخوانم؟

گفتم هی گیان هی گیان.

گفت این را رستم برای سیاوش خوانده. همی خاک تیره برآمد به جوش ... به جوش آمد خون ما هم. جنازهش را تا چند روز تحویل مان ندادند. شبانه تابوتش را آوردیم به خاک سپردیم. وه شون کلام وه ئیمانیه وه ... هی گیان هی گیان. یاران بیایند و شاهد این سوگ باشند.

گندم به آسیاب بیریم و آرد کنیم. نوعروسش در اجاق تکیه کرده درست کند و خانه به خانه پخش کند. می گفت وعده ی رستگاری مردم در دفاتر آمده. خودش می خواند هی گیان هی گیان. رستم از کودکی سیاوش را به زابلستان می برد. هنرها بیاموختش سر به سر. بابایادگار از هفتنان، دوون سیاوش است.

سه گانه ی کوچ

به مادرش سارا تهمت همخوابگی با مردی غریبه و حاملگی از او می زنند. بچه را امتحانا ساعتی در تنور می گذارند. او هم از درون آتش ساق و سالم بیرون می آید. هی گیان هی گیان. ناسه وه لی می خواند و ماریا مینورسکی خیره شده بود به ستاره های خوشه خوشه ی آسمان دالاهو. در تاریکی درختان بلوط برگشتیم. رودخانه زمکان می خروشید. صدای گلوله می آمد از دشت بیونیژ و تنگه خاموش. پیشمرگه ها و نیروهای حکومتی دوباره با هم درگیر شده بودند.

###

برنامه ی سفر دست خودم بود. برنامه را مینو طراحی کرده بود و لای یک جلد رمان گوژپشت نوتردام برایم فرستاده بود. از آن مجلدات قدیمی بود که توی پیاده رو مونپارناس گیرش افتاده بود به چند فرانک. می دانست یک کلمه فرانسه نمی دانم. اما از یادش نرفته بود که از بدل کوزیمودو خاطره دارم. فیلمش را دیده بودم و بخش هایی از رمان را خوانده بودم.

سه گانه ی کوچ

حالا نگاهم روی حروف ریز صفحات شیری رنگ کتاب
می ماسید و چیزی نمی فهمیدم.

به ماریا گفتم شاید روح فئودور مینورسکی در یکی از
درخت های بلوط اینجا حلول کرده باشد که این قدر مزه بلوط
برشته را دوست داری.

آخر از ده تا بلوطی که گذاشتم زیر خاکستر منقل، شش تاش
را پوست کند و خورد.

گفتم جفت 'هم می خوری؟
و قاه قاه خندیدم.

باید به سراغ هفت کلام خوان می رفتیم.

نام سوم، میم خورشید بود. زنی که تمام دفاتر حقیقت را در سینه داشت. او را باید در بابایادگار می دیدیم، زیر درخت عظیم، در نزدیکی غاری که قدمگاه هفتن بود.

###

هوا تاریک شده. سوار جیب عمو ابگ عازم بابایادگار هستیم. از جاده های خاکی و فرعی می رویم. من همان موشی هستم که می خواهم از سرانه نقب بزنم به پردیور. گروه حفاری ادوارد کیل هم در سال ۱۹۷۵ از همین راه عبور کرده اند. با مجوز رسمی اکتشاف در قلعه یزدگرد و محوطه های باستانی زرده و بابایادگار. دو سال مشغول حفاری و استخراج بوده اند. ده ها اثر تاریخی و چند ستون قلعه یزدگرد را به موزه ی سلطنتی اونتاریو منتقل کرده اند. عکس و تفصیلات کارشان را با چشم خودم دیده ام. این هم یک عملیات استعماری بوده که با مجوز رسمی حکومت وقت ایران صورت گرفته. آنها فقط آمده اند که آثار باستانی را از دل خاک بیرون بکشند.

سه گانه ی کوچ

پدر بزرگ در خاطراتش نوشته؛ من، فئودور مینورسکی، توانستم به اسرار مگوی این مردم و آیین رازآمیزشان از راه کشف زبان و کلامشان دست یابم. شیدایان این آیین در حق من لطفها کردند و هنگامی که بار سفر بستم و بازگشتم یک جام از آب مقدس چشمه‌ی اساطیری‌شان پشت سرم ریختند. تا سلامت به مقصد برسم. شب بیست و یکم دسامبر سال ۱۹۱۴ آن تنگه‌ی سرشار از راز و نیاز را ترک کردم و کانظر نامی تنبورزان مشایعتم کرد. از آن پایین چند ستون باقی مانده‌ی قلعه‌ی یزدگرد سوم را هم می‌دیدم، زیر نور ماه. اسبی که مرا می‌برد همراه با وردخوانی پرندگان بی‌شمار آن حوالی گاه شیهه می‌کشید و یکی در درونم می‌گفت فراموش نکن ... فراموش نکن

جیب توی جاده پر از دست انداز جلو می‌رود. عمو ابگ می‌گوید کاش ده سال دیگر گذرت به اینجا می‌افتاد. اینا تا اون موقع از بین رفته‌اند. آن وقت از جاده اصلی می‌رفتیم. بدون دلهره. میم خورشید هم بدون اینکه کلمه‌ای را پنهان کند.

سه گانه ی کوچ

روایت رژیان دالاهو را برایمان می گفت و صدای تنبورش در دره طنین می انداخت.

می گویی ده سال دیگر صبر کنم برای نوشتن پایان نامه؟

میم صورت آن چهره ای نیست که مینو روی تخته سیاه کلاس کشید. دو طره موی سفید از زیر سَرونی اش ریخته روی صورت گل گلی اش. چشم هایش گود افتاده. پوست دست هاش پر از زخم و زیل است. عمو ابگ می گوید زخم ناسور. چراغ انگلیسی را دستش می گیرد و جلو می افتد. با گام های کوچک. دامن ماشته اش کشیده می شود روی زمین.

به زبان زردیانه می گوید:

تا بالا دره است. اینجا گمزی داوود است. صدای این جو باریکه را بشنو. آب آنهیتا و غسلان است که در تاریکی می رود از کنار آسیاب کهنه می ریزد به تاکستان ها. الان که فصلش نیست. فصلش باشد اینجا این وقت شب بوی انگور می دهد. حالا فصل انار است. چند روز دیگر که خاونکار است غلغله می شود اینجا. از ارومیه و کلاردشت و هاوار و همدان و جاهای دیگر می آیند. نذر و نیاز برگزار می کنند. از وقتی جنگ

سه گانه ی کوچ

شده پر گوش مان شده صدای توپ و تفنگ. پیربنیامین نسل هر
دوتاشان را از روی زمین بکند.

میم خورشید مقام رژیان دالاهو را زد. با انگشت هایی که فقط
پوست و استخوان بود. گفت بابایادگار در سفر هند بود که خبر
حمله لشکر جرار تیمور به دالاهو را شنید. طی الارض کرد و
برگشت. بهار بود. درخت های بادام و انجیر شکوفه داده بودند.
یاران پس از دیدن بابایادگار بر فراز دالاهو کلام خواندند و
قوت گرفتند. بر لشکر تیمور تاختند و آنها را تار و مار کردند.
این کلام آن وقت است.

- بابایادگار بعدا به دست میرانشاه پسر تیمور کشته
می شود؟

- در دفاتر آمده. من همان را بلدم. از خودم چیزی
نمی گویم.

هر دختری که در دالاهو این مقام را توی گهواره بشنود
چشم هایش به رنگ آسمان می شود و موهایش هم رنگ بلوط.

[...]

گواهی راوی‌ها به دوونادوون خویشتن.

شامار بوربور می‌گوید: من آ بودم؛ حرف آ. اکنون باشد که چون گل
 نسرين خود را به شما بشناسانم تا مگر آثار ازلی‌ام را دریابید. یورت به
 یورت آمدم تا رسیدم به داروسازی صندل پوش. بام تا شام در پی دوا
 و درمان مردم بودم. در جامه‌ی بعدی‌ام، شاگرد بنا بودم، در حصاری
 به گرد یک چاه، کلنگ به دست، دیوار از پی دیوار فرو می‌ریختم. تا
 اینکه چین و ماچین به هم آمدند و من فرزندشان شدم، مزخار نامی.
 دوره به دوره و تن به تن آمدم تا به لرستان رسیدم و رود سیمره.
 درخت تاک شدم و ریشه در خاک دواندم. در دوون بعدی آهنگر
 بودم. سر دسته‌ی ڈرویزان. شش شاگرد داشتم، هر یک در پی گوهر
 تاریکی.

اکنون هم اینجا هستم صف‌های هزار هزار می‌بینم و شادمان‌ام از
 زیارت دایراک رمزبار. او را در پردیور دیدم. ئامام نه حضور یار نرگس
 چَم.

سه گانه ی کوچ

میم خورشید می گوید:

نئیسه منیچ هامه نیره. ژیر داره نهزریه گهوره که. گجای ویرانه وه
بان ویرانه مهوینم.^۱

دختر بچه ای که برامان تنبور زد هم آنجاست؛ نامش غزال. پسر کی هم
آمده که دیوانه به نظر می رسد. عمو ابگک بهش می گوید شامار. صدای
گلوله می آید از پشت کوه. میم خورشید نگران است. با خودش ورد
می خواند، یا خوره زهرده.

عمو ابگک می گوید برنامه شان این است که دالاهو با خاک یکسان شود،
اما کور خوانده اند.

^۱. من نیز اینجا هستم. زیر درخت عظیم و متبرک. همه جا ویرانه روی ویرانه می بینم.

شب اول

[بازجویی در زیج منیژه]

ای ملکه نگونبخت، از وقتی وارد فرودگاه مهرآباد شدی زیر
 نظرم بودی تا برگشتن از زرده و رسیدن به سه راهی پاتاق.
 درست سر زمان تعیین شده به هم رسیدیم. عمو ابگ را با
 جیبش فرستادیم دیزل آباد.

سرکار خانم ماریا مینورسکی، اجازه بده خودم را معرفی کنم.
 بنده اردوان قالیانی هستم و اینجا زیج منیژه. اینجا یک مکان
 باستانی و پر رمز و راز است. زندان دیزل آباد نیست با آن
 دیوارهای سمندی و درهای آهنین، و دالانهای اندرونی تو در
 تو و سلولهای سرد نمورش. رستم دستان به چاه شغاد بیفتد،
 اما به یکی از آن سلولها نیفتد. تا الان سابقه نداشته یک متهم
 را اینجا سین جیم کنند، آن هم توسط کسی که با سوژه هاش
 لفظ قلم حرف می زند. ضمنا بر خلاف عموم بازجوها کمی هم
 شوخ طبع است. سر کلاس دانشگاه هم ناگهان زبانش پیچ
 می خورد روی لهجه کرماشانی و زبان رسمی.

سه گانه ی کوچ

یا فعل‌هایی به کار می‌برد که در خواب بهش الهام شده. مانند بکناد. حاج‌آقایی داریم که همیشه می‌گوید بالتعلیم ارسلت.

ملفتنی سرکار خانم مینورسکی؟ در حضور یک زن مسیحی اعتراف می‌کنم من همان مردی هستم که نارنجک انداختم توی خانه قمر روسپی. وقتی از در بیرون آمد سراپا آتش بود. ایستادم تا خاکسترش را باد پیچاند تو محله توکل آباد. حالا تو خانواده بهم می‌گویند قاتل. می‌گویند تو اب. خواهرم محل سگ بهم نمی‌گذارد و حتی در مهمانی‌های خانوادگی نمی‌گذارند سرسفره‌ای که مادر پهن کرده بنشینم. تو دانشگاه هم مثل سایه می‌آیم و و مثل شبح می‌روم. با نامی که وقتی یک دانشجو صدام می‌زند انگار مخاطبش یکی دیگرت. کله بچرخانی و بگویی بعلله.

حالا بلند کرده‌ام برای زنی که دست هاش مثل دو کبوتر است. حاجی آقا می‌فرماید هر قدم که در راه انقلاب بر می‌داری توی نامه اعمال ثبت می‌شود. بعد انقلاب پشت پا زدم به عالم فانی و واصل شدم به عالم باقی. «إِنَّا نَحْنُ نُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَنَكْتُبُ مَا قَدَّمُوا وَآثَارَهُمْ».

سه گانه ی کوچ

ملتفتی سرکار خانم مینورسکی؟ روایت است که ابن خریفه، در سال ۲۱ ه.ق فرماندهان ایرانی را پس از اسارت بر بام این رصدخانه گردن زده تا ستارگان و صور فلکی شاهد مرگشان باشند. این بنای مستطیلی با ابعاد هفتاد در پنجاه متر مربع از لاشه سنگ و ملات گچ ساخته شده. در کتاب «حدود العالم» اثر اشعیا ابن فریغون که پدر بزرگ تان آن را به زبان روسی ترجمه کرده این ناحیه جرو حلوان دانسته شده. اما نامی از این رصدخانه برده نشده. ما الان در اتاق بیست و پنجم ارگ هستیم. نگاه کن به این طاق گهواره‌ای. یک روزنه اون بالاست که روزها نور خورشید را می‌رساند به موها و دست‌ها. چه کسی به مخلیه‌ش رسیده که روزی روزگاری رصدخانه منیژه، دخت بهرام دوم، بازداشتگاه یک دخت مستشرق روسی بشود؟ دختری که آدم را یاد ناستازیا می‌ندازد، یاد دومینیک ساندا.

بنا به روایت ابن اثیر در اثر زلزله سال ۳۴۵ ه.ق از حلوان تا دینور با خاک یکسان شده. انار حلوان ... دانه‌هایش به سرخی لب‌های دختر جهود. گفتی نه به تورات باور داری نه به اناجیل چهارگانه. پس من با یک جاسوس کافر سروکار دارم. هیهات.

سه گانه ی کوچ

سرکار خانم ماریا مینورسکی، مستشرق و ایران شناس! چه روزها در محله فیض آوا سرگردان بودم. دنبال آن زن ارمنی. مالم رمانی ارمنی ... قبل از انقلاب را می گویم. بعد از انقلاب خانه به خانه را خالی کردن و گریختن به ارض اقدس یا جلفای اصفهان و جاهای دیگر. تاریکه بازار دست جهود و ارامنه بود. طبق طبق ادویه و طاقه طاقه پارچه صادر می کردند به بغداد و دمشق.

حالا بلند شو ... اها ... همین طور خوب است. می خوام نور بیفتد روی موهات ... گندمزار است ... چشم هات، در چشم تو خیره چشم آهو^۱ ... چه ماموریتی به اردوان قالیانی واگذار شده. از این پس تا تمام حقایق روشن شود روزها همنشین ارواح خرفستره در این بنای ساسانی هستی، و شبها هم صحبت محسن قالیانی. آن طور که حاجی آقا توصیه کرده، وظیفه من تحصیل اقرار و تحصیل امارات و بینات است. من به شیوه خودم سوژه ها را بازجویی می کنم. یکی از این شیوه ها

^۱ - مصراعی از یک غزل سعدی

سه گانه ی کوچ

بیست و چهار ساعت بیداری زیر نور پروژکتور و چک چک مدید و صدادار آب از سقف است.

همچنین استفاده از تکنیک بمباران حسی و کاربرد جملات شرطی. غرق مصنوعی هم اگر لازم شد، البته نه در مورد شما. از فرداشب صداهایی از سقف می شنفی که کمی آزار دهنده است. مانند صدای هوف هوف شاه ماران. شنیده ای قصه شه؟ ... هاو هاو. هوف و هاف. صیغه موقت را جاری می کنم.

«زَوَجَّتْكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ».

بگو «قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ».

بگو. به نفعت ست که این کلمات جاری شود روی زبان ت. خواستی ترجمه کن به روسی. و به زبان روسی بگو. طوری که من با این گوش های شکسته ام بشنوم. سال ۶۰ شش ماه از طرف اداره فرستادم شوروی که زبان روسی یاد بگیرم. تو بگو ده جمله یاد گرفتم.

آخر این زبان است که پروفیسور مینورسکی باهانش رسائل اهل حق را نوشته؟ آن شش ماه در سفارتخانه ج.ا توی مسکو زندگی می کردم. همان هفته اول با زنی دوست شدم که مترجم

سه گانه ی کوچ

سفارت بود. خطبه محرمیت خواندیم. رسما زن و شوهر شدیم. تا وقتی برگشتم ایران و از هم جدا شدیم نگذاشتم از هویتم چیزی بفهمد. همیشه می گفتم چرا گوش هات شکسته و قمبلی است. سبیل م را خودش می گرفت. با قیچی گرجی. مادرش اهل گرجستان بود. برایش این قبیل وسایل را می فرستاد. البته تو اون شش ماه نگذاشتیم بفهمد دخترش مسلمان شده. حتی وقتی به مسکو آمد و در یک روز سرد برفی دور میدان مسکو چرخیدیم و با مجسمه لنین عکس یادگاری گرفتیم. اونجا بود که مادرش متوجه گوش های شکسته ام شد و به زبان روسی چیزی گفت که نفهمیدم. گفتم این گوش ها را در نوجوانی شکستم؛ اون موقع رسم کشتی گیران شهرمان بود. با گوش شکسته می رفتی روی تشک. حریف بلافاصله دستش می آمد که با یک همه فن حریف طرف است.

حالا حریف زنی هستم که شرق شناس است. در یکی از صفحات دفترچه یادداشت هات نوشته ای:

سه گانه ی کوچ

پیر بنیامین در جمع هفتنان می گوید/ مه ره موو:

کس این گناه نکرد ما گناه کردیم

این راه و روش (آیین) یاری را کس برنگزید

ما برگزیدیم

اگر گناه و یا خطا است

ما آگاهانه آن را از ازل پذیرفتیم.

...

این ها جماعتی گناهکارند. گناهکار را چه کار می کنند: حذف.

هیئات. پس یک سال و سه ماه با مینو در یک خانه زندگی

کرده یی. خبرچین های ما حتی ریز مکالمات تان را ثبت و ضبط

کرده اند. پرونده ات کت کلفته. بله کلفت. قدم زدن در خیابان

شانزله لیزه و شراب خوردو نوش جان کردن. گونه هات گل

می نداخت و دوست پسر مصری ت کیف شه می برد. بدن آدمی

نداری. ماهی غلتان است. چه ماهی ها توی دستم سُریده. قبل

انقلاب کارمان ماهیگیری بود و جزوه های سازمانی خواندن.

من و قهرمان و کژال. قهرمان می رفت زیر آب و با یک ماهی

قزل آلا ی سینه زرد در دست هاش بالا می آمد.

سه گانه ی کوچ

اجاقی روشن می کردیم و ماهی را می زدیم به سیخ. سیخ که نه. یک ترکه چوب تر. بوی ماهی کباب می رسید به دماغ مردم چیلا. تعجب می کردند. خودشان هزار سال قلاب می انداختند توی رودخانه، حتی مارماهی هم نصیب شان نمی شد چه رسد به ماهی قزل آلا. یکی شان، الگ نامی بود، می گفت این ماهی نیست که شما می گیرید و می خورید جن است. جنی که رفته تو قالب ماهی. ... مثل فریشته ای که رفته تو قالب ماریا مینورسکی. از امشب تا اطلاع ثانوی در اختیار خودمی. همین اولش بگویم هیچ شکنجه ای در کار نیست. آنچه میان من و شما می گذرد فقط کلمات است. اگر قرار بود شکنجه بشوی می بردمت زندان دیزل آباد. جایی که عمو ابگ حالا آنجاست. کژال و قهرمان ملاقادر هم آنجا هستند. همه کافرها و ملعونها و ضد انقلابها هم آنجا هستند. روزها از پنکه آویزان می شوند. شلاق می خورد کف پاشان. با انبردست مخصوص ناخن هایشان را می کشند. بطری نوشابه بهشان اماله می کنند. نوشابه زمزم. وقت شفق، بیدارباش می زنند کلاغ پر توی حیاط می چرخان نشان. بالا می آورند و بیهوش می شوند.

سه گانه ی کوچ

بیش تر زندانی ها از جمله عمو ابگ دچار بیماری های پوستی و گوارشی شده اند. یبوست دارند ولی وقتی می روند مستراح بشمار سه باید دفع حاجت کنند. نمی کنند. روده هاشان نفخ می کند. از سرشرب تا اذان صبح نفخ یکدیگر را استشمام می کنند.

قهرمان ملاقادر دو تا تخمه آفتابگردان کاشته توی حیاط. دیروز دیدم گل داده. فکرش را بکن آفتاب گردان تو حیاط زندان گل بدهد. قبل از اینکه بیفتد تو تور برادران بهش گفتم بیا خودم پرونده ت را پاک می کنم. توی جهاد سازندگی مشغول شو و به انقلاب خدمت کن. یک پوزخند و بیلاخ تحویل م داد. داشتیم تو تاریکه بازار قدم می زدیم. اعلامیه اعتصاب معلمان توی جیبش بود. گفت ما همان فردای انقلاب راهمان از هم جدا شد. وارد تکیه معاون الملک شدیم. انداختن یوسف را برادران به چاه ... روی کاشی های آبی حیاط دوم نوشته اند. گفتم یا وارد صراط مستقیم انقلاب شو یا خودم می برمت توی دیزل آباد با باتوم و اتو برقی از خجالتت در می آم. پوزخندش. هه.. آدم ها گاهی شوخی را از حد می گذرانند.

سه گانه ی کوچ

لابد مینو بهت گفته ما سه یار دبستانی بودیم. اما هر کدام بعد از انقلاب رفتیم به یک راه. قهرمان و کژال اکثریتی اقلیتی شدند.

حالا توی هواخوری با هم درباره مارکسیسم و رویونیسم و گروه دلمه و خط مشی رهبران سازمان مشاجره می کنند. درباره خیانت اردوگاه سوسیالیسم به حزب و حزب به مردم و کادرهایش مناظره می کنند. درباره خروشچف. درباره گورباچف. درباره مائوتسه دونگ. درباره لنین. درباره تروتسکی. درباره انقلاب کوبا. درباره فیدل کاسترو و ارنستو چه گوارا. قهرمان تصویر کلاه چه گوارا را روی دیوار سلولش حک کرده. یک ستاره سرخ هم با خون بواسیرش کشیده. گفتم اول حبس ابد را بکش بعد برو بواسیرته جراحی کن. به رفقای اون ور آب هم سفارش بده یک کلاه بره ای چه گوارایی برات پست کنند. برگردیم سر بحث خودمان. ساعت دو بامداد است. تا وقت شفق خیلی مسائل دیگر روشن می شود.

گفتی به ماتریالیسم تاریخی باور داری؟ می خواهم بدانم ربطش با پایان نامه ت چیست؟ هر چند که یک زن دیگر،

سه گانه ی کوچ

گرتروود بل هم تحت عنوان عکاس و دیپلمات دو دهه جاسوسی کرده در خاورمیانه. می شناسی ش که؟ همان که مشهور است به ملکه صحرا. اولین عکس از همین زیج منیژه را او گرفته. با دوربینی که ریچارد مادوکس به سفارش وزارت خارجه بریتانیا براش ساخته بود. چه عکس هایی گرفته از چهارقاپی در قصر شیرین تا طاق کسرا و بقایای برج بابل. (...)

البته اون یک عجوزه بوده. ظاهر ملکه و باطن عجوزه داشته. نماینده تام الاختیار بریتانیای کبیر در خاورمیانه بوده. اما تو شبیه فرشته ای هستی که شیطان رفته تو جلدش. شیطان ک.گ.ب.

بین چه عکسی ازت گرفته ام. روح زیبات در این عکس ت پیدا است. حیف ذهنت در تسخیر شیاطین است. بنده در همان بریتانیای کبیر شش ماه دوره تخصصی عکاسی از سوژه های مرموز دیده ام. همین پارسال. تا پاریس و حوالی کلیسای نوتردام هم آمدم. همانجا بود که فهمیدم این دختر خانم زیبای روسی را می اندازم به تور. پری دریاچه قو با یک جفت چشم سبز. بگذار با همان ادبیاتی باهات حرف بزنم که مردم یارسان با هم حرف می زنند و پدر بزرگت در اون رساله معروفش با

سه گانه ی کوچ

ارجاع به روایت‌ها و اسطوره‌های مضبوط در دفاتر و نسخ خطی «دیوانه گوره» نوشته. ببین... قصدا دارم لفظ قلم باهات حرف می‌زنم که بفهمی. می‌دانم فارسی عامیانه خوب حالت نمی‌شود. تی پونیمار؟

دیشب یک ساعت به زبان روسی حرف زدی. ضبط شده. دادم ترجمه کنند که حاج آقا بفهمد چه گفته‌ای. ما همه گوش به فرمان حاج آقا هستیم. حاجی معتقد است که در این دنیا هزار دوست کم و یک دشمن زیاد است. آن وقت دنیا شده دشمن انقلاب اسلامی. سردسته‌شان آمریکای جهانخوار است. باید همه گروگان‌های سفارت‌شان را توی میدان آزادی به دار می‌کشیدند. این قدر که تکه‌تکه بریزند زمین. نظر حاجی ابوتراب هم همین است. می‌گوید در این طور مواقع رأفت اسلامی و ملاحظه دیپلماتیک معنا ندارد. وظیفه ما است که همه را به دین مبین اسلام دعوت کنیم. پرونده‌ت را هنوز کاملا مطالعه نکرده. اگر شهادتین را در آن ببیند شاید همین فردا حکم استرداد به کشور متبوعت را صادر کرد. تا اینجا تو مسافری هستی که توسط نیروهای ضد انقلاب در رودخانه

سه گانه ی کوچ

سیروان غرق شده. آنها همه جا حضور دارند. به خصوص میان جنگل های بلوط آنجا. خودشان را با شاخ و برگ بلوط استتار می کنند که دیده نشوند. برای همین حاج آقا می گوید هر چه درخت بلوط است باید تبدیل به زغال شود. بازار زغال فروش ها همه نوع مشتری دارد. از تریاکی تا جگری فروشی. می فهمی جگر؟ به یاد صحنه ای از فیلم ۱۹۰۰ می برمت تو جنگل بلوط. می خواهم آنجا هم بشوم. طوری بشوم که تا حالا نشده ام.

سرکار خانم ماریا مینورسکی، فارغ التحصیل دانشگاه دولتی زبان شناسی مسکو... می دانم فارسی ت حرف ندارد. کاش می رفتی دنبال ریشه های زبان سانسکریت. سر از هند و عوالمش در می آوردی. سانسره و پاشیدن خاکستر مردگان بر رودخانه ی گنگ. هنوز هم باورم نمی شود آن دختری که سه روز در خیابان کارتیه لائتن تعقیبش می کردم، اینجا در این بنای باستانی، قضیبم را راست کرده باشد. چگونه وصف کنم شوق یک صیاد را که تور انداخته به رودخانه و پری دریایی

سه گانه ی کوچ

گرفته. خودتان استاد ادبیات کلاسیک فارسی هستید. نمک دارد
 لبش در خنده پیوست/ نمک شیرین نباشد وان او هست.
 حالا بگذار اول چند پیک از این قرمز تلخ برات بریزم. ما از
 مهمانان خارجی مان، خاصه اگر ایرانشناس و مستشرق باشند به
 نحو احسن پذیرایی می کنیم. شراب هفت ساله است. از
 نیروهای عراقی غنیمت گرفته ایم. مدتی قصر شیرین در
 تصرف شان بود. این چند بطر را داخل جعبه مهمات توی بنای
 باستانی چهارقاپی چال کرده بودند. عساکر بعث این شب
 میمون را به خواب دیده اند، لابد.
 با همان پیک اول گرم می شوی. خون مسیح است. ای ملکه
 نگونبخت.

شب دوم

[۱۵ صفحه]

• • •

شب سوم

ای ملکه نگونبخت، دیشب گفتمی که روابطت با مینو در حد درس و کلاس و مطالعات تاریخی بوده، اما راپرت همکاران ما که یکی شان همکلاسی مینو در سوربن است نشان می دهد که شما ضمن نگارش و تدوین گزارشی درباره ی عدم رعایت حقوق اقلیت یارسان در ایران آن را به چند زبان ترجمه کرده و به مجامع جهانی ارجاع داده اید حتی کاکه یی های عراق و علویان ترکیه و بکتاشی های آذربایجان را جزو این فرقه به شمار آورده اید. ماموریت من همان طور که گفتم تحصیل اقرار است. ما با ماموران فرانسه هم هماهنگ هستیم. کل این سفر برنامه ریزی بود. دام بوده. نیناتندنش؟ در دفتر دیوانه گوره آمده.

خب برویم سر اصل مطلب.

سه گانه ی کوچ

شما هنگامی که ساکن خانه شماره هجدهم خیابان کارتیه لاتن بودید یک بار غلامحسین ساعدی را دعوت کردید. دیشب گفتید که این فقط یک مهمانی ساده بوده، اما گزارش های ماموران ما حاکی از کمک مالی شما و دوستان تان به نشریه الفبا بوده. می دونی ساعدی چه عنصر خطرناکی بوده. تو دفترچه یادداشتش نوشته: ... در راهرو پاچه شلوار محکومین را بالا می زنند و روی ساقِ پاهایشان با ماژیک قرمز اسم و رسم شان را یادداشت می کنند. (ماشین سلاخ خانه آهسته وارد می شود و جائی حوالی دیوار اعدام می ایستد.) روی دیوار به خط درشت نوشته اند: الله اکبر. بعد یک آخوند گوژپشت ظاهر می شود. دست را بالا می برد، داد می زند «تکبیر». پاسداران سه بار الله اکبر می گویند، بعد آخوند داد می زند: «آتش». مراسم اعدام انجام می گیرد. زندانی ها می افتند و در خون می غلتند. حاجی با کُلت تک تک به کله زندانی ها تیر خلاص می زند. هر کدام از نعش ها را در پارچه یا پتوی کهنه ای می پیچند و در پشت کامیونی که عقب عقب آمده و ظاهر شده است روی هم تل انبار می کنند.

سه گانه ی کوچ

این همان حاجی آقای ما بوده. می خواسته تیر خلاص را توی کله ساعدی هم خالی کند، اما وقت نماز صبح بوده. نماز را به جا آورده و رفته تو یک جلسه ی مهم.

مورد بعدی اینکه، تلاش کرده اید کتاب ایلخچی را به فرانسه ترجمه کنید. آن هم با همدستی یکی از نیروهای مخالف نظام که مقیم پاریس است. در واقع هدف شما این بوده که از طریق ترجمه این کتاب هم به شهرت بین المللی یک نویسنده معاند و مخالف نظام ج.ا.کمک کنید هم اینکه یک فرقه ضاله داخل کشور را به مردم سراسر دنیا بشناسانید، فرقه ای که در قانون اساسی کشور ج.ا. هیچ گونه جایگاه قانونی ای ندارد. در واقع آن گوهری که مراد شما بوده از دشمنان قسم خورده انقلاب اسلامی است. دیشب منکر این دیدار شدید اما عکس شما سه نفر که در گورستان پرلاشز و کنار قبر صادق هدایت معلون انداخته شده در پرونده تان مضبوط است. یک نفر دیگر هم در عکس مشاهده می شود: خواهر مینو. پیر دختر شده. در هفده سالگی دچار شکست عشقی شوی و تا چهل سالگی به همه مردها بگویی نه. یک نه صدا دار. انگار دوران لیلی و مجنون

سه گانه ی کوچ

است. هنوز باکره است؟ شاید مینو به همین دلیل تصمیم گرفته بود با اولین مردی که عاشقش شد بخوابد. نظر شما چیست ملکه پترزبورگ؟ من این شهر را در رمان های نویسندگان بزرگ روس دیده بودم. در این مدت که روی زندگی نامه شما تحقیق و تفحص می کردم متوجه شدم در یکی از شب های سفید این شهر باستانی و پایتخت قدیمی روسیه زاده شده اید.

برادران! نور پروژکتور، کمی بیش تر.

اما بوی غیرا و سنجد ... این دور و بر پر از درخت بلوط و سنجد است. و آن گیاهی است که زنان را شهوت انگیزد. ملتفت هستید سر کار خانم ماریا مینورسکی؟ دیشب اول مقاومت کردید، بعد دیدید بی فایده است. چنین حالی نکرده و ندیده ام. کیف عظما بود. به حالت صلیب چسبیده به دیوار. اولش حتی نگاهم نمی کردی. تف هم انداختی توی صورت م. اما آخرش خیس بودی. خیس لذت.

بعد از پایان بازجویی با هم می رویم طاق گرا. معروف به آتشکده خاموش. حتی اصابت خمپاره و توپ عراقی ها هم یک سنگ از آن نکنده. و بعد نقش برجسته آنوبانی نی، پادشاه

سه گانه ی کوچ

لولوبی ها را با هم می بینیم. آنوبانی نی پادشاه توانا، پادشاه لولوبی نقش خود و نقش الهه ایشتار را در کوه باتیر حک کرده است. هر آن کس که این نقوش و این لوح را محو کند، به نفرین و لعنت آنو، آنوتوم، انلیل، نین لیل، ادد، ایشتار، سین و شمش گرفتار و دودمانش بر باد برود.

این جمله آخر خزه بسته. همه ملکه ها گذرشان به این دیار افتاده. در این دیار آثار باستانی بسیار است، هر کدام موضوع یک کتاب و پایان نامه. آتشکده و قلعه و نیایشگاه. نمی دانم شما و پدر بزرگتان از کجا متوجه قلمرو این فرقه ضاله و دفاتر خطی آن شده اید.

مینو در یکی از نامه هاش به عمو ابگ نوشته: درباره رمز و راز قباله غار گرین برام بنویس.

به حضور انورت عارضم همچنان که آن پیر چشم آبی و سفیدگیسو روی آپولو و حین اتصال لوله ی برق به رگ کشاله رانش برام تعریف کرد؛ دوره شاه خوشین دوره طریقت بوده. او در خانه میرزا آمانا به دنیا آمده. میرزا آمانا شش پسر و یک دختر به نام جلاله داشته. در یکشنبه روزی خاتون جلاله

سه گانه ی کوچ

باکره، کنار رودخانه سیمره در برابر آفتاب نشسته بود و دفتری از دوره ی باباسرهنگ در دامن داشت. ناگاه لمحهای نور از خورشید را می بلعد. پس از مدتی آثار حاملگی در او نمایان شده. میرزا آمانا چون از این واقعه خبردار می شود به خشم می آید و چنین می پندارد که او مرتکب خطا و خیانت شده. این ها را برای تعریف می کنم که بیشتر با هم دوست شویم. حتما تا حالا متوجه شده ای که من عاشق زنان مو بور و نازک اندام و اهل تحقیق هستم.

القصه، میرزا آمانا به پسران خود امر می کند که خاتون جلاله را در رودخانه سیمره غرق کرده و خبر مرگ او را برایش بیاورند.

پسران نیز دم غروبی جلاله را به بهانه گردش از منزل بیرون بردند، اما پس از پیمودن چند فرسنگ راه، در دل پنج تن از برادران تردید افتاد و نخواستند قاتل خواهر خویش شوند. پس از کشتن خواهر پشیمان شدند و تصمیم گرفتند او را در کوه سرگت تنها بگذارند تا شبانه طعمه جانوران و درندگان شود.

سه گانه ی کوچ و اما برادر کوچیکه.

او برنگشت و کنار خواهر ماند. نه می خواست از فرمان پدر سرپیچی کند، نه دل و دماغ آن داشت که خواهرش را به قتل برساند. با این حال آن پیر تنبورزن گفت که برادر کوچیکه همین که هوا تاریک شد شمشیر از نیام کشید و به خواهر حمله ور گردید، اما شمشیر از کفش رها شد و به صورت یک قطره فلز مذاب چکید روی تخته سنگی.

ملفتی ماریا خاتوو؟ یک قطره فلز مذاب.

برادر کوچیکه، سپس دست به کمان برد.

چو چپ راست کرد و خم آورد راست

خروش از خم چرخ چاچی بخاست.

اما افسوس که برادر کوچیکه دوون اشکبوس نبود. هر کاری کرد نتوانست تیر را رها کند. انگار دستش به کمان دوخته شده بود. در این هنگام کاکاردا که دوون پیربنیامین بود و در آن حوالی دیده داری می کرد. از غار سرگت بیرون آمد و چشمش به دده جلاله افتاد و فی الحال دریافت که او حامل حقیقت

سه گانه ی کوچ

است و مادر شاخوشین. چنین است که دده جلاله نجات می یابد.

خدمت سرکار خانم ماریا مینورسکی عارض م که، تولد سولتان سهاک هم به همین صورت بوده. مادر او، خاتوون دایراک که اهل برزنجه و زن شخصی به نان شیخ عیسی بوده هنگام عبور از یک کوچه باغ و زیر یک درخت انار لمحهای نور می بلعد و حامله می شود. روایتش در دفاتر آمده است و خواننده ای خودت.

این بنده کمترین و چند تن از برادران شبانه بیش از صد و پنجاه دفتر خطی را از توشامی تا روکوان و تختگه و جمخانه های دالاهو، جمع آوری کرده، و پس از غور و تامل در آنها، برخی را سوزانده و برخی را به مراکز مربوطه تحویل دادیم. اینها اسناد ضلالت و گمراهی مردمی است که فکر می کنند حدود صد سال پیش تیمور بانیارانی علیه دولت قاجار قیام کرده و در سبزه میدان گردن زده شده. بعد کله اش را برداشته و سوار اسب داروغه شده و این کلام را زمزمه کرده؛
بش باطنی م نه خزانه وه.

سه گانه ی کوچ

این را گفته و به تاخت از چشم‌ها ناپدید شده. مادر اینجانب که متاسفانه تایفه بودند این شعر را زیاد زمزمه می‌کرد. خودش گرده می‌پخت. می‌برد خانه سه‌ی باوه دووا می‌داد. مواقع جشن خاونکار، بوی خروس نذری زیرزمین خانه را پر می‌کرد.

آخرین نذری‌اش قبل از مرگ... دیگ خروس را توی مطبخ داخل حیاط گذاشته بود روی اجاق. طوری که نیند یک بال خروس را از دیگ درآوردم و بردم انداختم جلوی گربه سیاه دم در. پرید و مشغول خوردن بال شد. مادرم دید و نفرینم کرد. لالکه کرد. می‌گویند لالکه مادر سرنوشت آدم را تغییر می‌دهد... آدم متغیری مثل من ... بعد از انقلاب بود که به دین پدری واصل شدم. قبلش بی‌دین و سوسیالیست بودم. مادر تا همین پارسال در قید حیات بودند. مسموم شدند. ابوی وصیت کرده بود که ببریم در قبرستان خانوادگی خودشان دفنش کنیم نه قبرستان مسلمانان. روی قبرش نوشتم. بخوان سوره الحمد تا کنی شادم. پسر دایی سبیل‌مهر شبانه حق‌حق‌گویان سنگ قبر را عوض کرد. دو هفته انداختمش گوشه دیزل‌آباد که سر عقل بیاید. اما عقل این جماعت زایل شده. می‌گوید شاخوشین در

سه گانه ی کوچ

قرن چهارم قبله حقیقت را در غار سرگت قایم کرده. همان قبله در قرن ششم بر باباناووس آشکار شده و در قرن هشتم بر سولتان سهاک. این ها را پدر بزرگ شما هم در رساله اش آورده. و نوشته آن قبله را چهار فرشته یعنی میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و جبرئیل مهر کرده اند. یا آن یکی مستشرق؛ دو گوینو، سفرنامه نویس و دیپلمات فرانسوی، شاگرد آلکسی دو توکویل. با چراق قوه داخل غار خاموش دنبال قبله گشته. این را هم اهالی محل شنیده ام که قریب ده دفتر که لام را با خودش برده پاریس. معلوم نیست در بایگانی وزارت خارجه آن کشور خاک می خورد یا فروخته به دلال ها. دلال هایی که بلد نیستند یک کلمه از آن متون را بخوانند اما چند تاش را با قیمت خوب فروخته اند به دکتر شکری و ژان دورینگ. موسیو دورینگ از طرف سفارت فرانسه نامه آورده بود برای حاج آقا که برود درباره مقامات تنبور و فرهنگ مرسوم در جیحون آباد تحقیق کند. حاج آقا موافقت نکردند. گفتند این همان جهود آباد است.

سه گانه ی کوچ برگردیم سر بحث و ماجرای دیشب.

لابد توقع داری لوموند گزارش دهد تجاوز یک بازجو به یک زن مستشرق. نه. خاتوو ماریا از سه روز پیش به یورت دیگر عزیمت کرده است.

می فهمی؟ من که اصل و نسبم تا هفت پشت کورد است سر از این دفاتر یا به قول خودشان که لامات در نمی آورم. آن وقت سرکار خانم مستشرق ضبط صوت گرفته دستش خطه به خطه جلو می رود و روایت جمع می کند و درویش جهانگیر چشم آبی برایش کلام می خواند. یک شب تا صبح بستمش به صندلی بازداشتگاه، گفتم این بند از کلام را تفسیر کن. تیمور اول کیست. تیمور ثانی چه کسی بوده. تعلیقه ی غیبی م نه کارخانه وه چه معنایی می دهد. چرا به فرمان شخص سلطان صاحب قران و حکم حاکم شرع در سبزه میدان کرمانشاه اعدام شده. داعیه سلطنت داشته؟ اناالحق گفته؟ آن درویش مفلوک چشم های آبی درخشانش را دوخته بود توی چشمم. لام تا کام حرف نمی زد. این مقولات به قول خودشان سر مگو است. نباید آن را بر زبان آورد. اما بازجویی که من باشم همین را

سه گانه ی کوچ

می خواهم؛ اقرار متهم به سر مگو. سکوت نزد ما بازجوها معنا ندارد. متهم باید به زبان بیاید.

مثلا داستان قربانی کردن ماهی. می گویند در جمع ساجنار هر کسی دنبال نذر و نیاز خود می رود. شخصی به نام موسی سیاوه به چشمه تشار می رود. دست در آب می کند و یک ماهی می گیرد. آن را به محضر جهم می آورد. درویش جهانگیر می گفت پیرمیکائیل به ماهی نظر کرده و آن را به رودخانه سیروان انداخته چون دوون خودش بوده. اما در دفتری دیگر که آن را از صندوقچه یک یارسانی اهل گهواره بیرون آورده بودم خواندم که ماهی را بر هیزم بلوط برشته می کنند و به هر کسی تکه ای می رسد که با آن سیر می شود. جمع چهلتنان بوده. ای دختر تعمیدی، آیا این تکرار و تقلید معجزه عیسی مسیح و سیر شدن پنج هزار نفر با پنج گرده نان و دو ماهی نیست؟

سه شبانه روز آن پیر چشم آبی را گرفتم به حرف. درباره هر چیزی می گفت الا آنچه که مورد نظر من بود. مثلا چرا باید توی پرونده اش می نوشتم میان اهالی دالاهو و لشکر عثمانی در

سه گانه ی کوچ

جنگ جهانی دوم نبردی خونین درگرفته و صدها نفر به هلاکت رسیده‌اند. همه وقایع اون دوره را از بر بود. حتی با چشم خودش دیده بود که در تنگه پاتاق، روبه‌روی آتشکده دو سرباز عثمانی یک زن انگلیسی را لخت کرده و با او عکس یادگاری گرفته‌اند. روی دیوار آتشکده پاتاق هم اسم و رسم‌شان را کنده‌اند. این همان آتشکده‌ای است که پدربزرگ ماریا خاتون شبی را در آنجا به سر آورده به سال ۱۹۱۳. از هیزم بلوط آتشی برافروخته و بخشی از ارداویرافنامه را خوانده. دیدم روان زنی که با پستان کوه آهنی می‌کند و کودکی از آن سوی کوه می‌گریست و بانگ او می‌آمد و کودک به مادر نمی‌رسید و مادر به کودک نمی‌رسید.

پدربزرگت گفته، ارداویرافنامه از دلایل سقوط دولت ساسانی است. چون دروغ و فریب موبدان بوده و خشکسالی هم آمده. یعنی روحانیون زرتشتی حکومت را تقدیم روحانیون مسلمان کرده‌اند. دیشب گفتم جرم نزدیکی با زن دشتان چی بوده؟ خدمت انورت عارضم که چنین مردی را در جهان آخرت از خایه آویزان می‌کنند. بازداشتگاه دیزل‌آباد از روی دوزخ

سه گانه ی کوچ

شبیه سازی شده است. عمو ابگ را نشاندم روی دستگاه آپلو. سفت بستمش. بهش شوک الکتریکی وارد کردم و با انبردست برقی یکی از خایه هایش را ترکاندم تا دیگر هوس همراهی با زن مستشرق بور روسی به کله اش نزند. اگر هم زد. اخته باشد. مرد اخته باید دست از هر امیدی بشوید. به خصوص اگر بندی زندان دیزل آباد باشد. در دوران طاغوت روی دیوار یکی از سلول های زندان نوشته اند ابد می گذرد. لابد همین عمو ابگ یا یکی از رفقاییش نوشته. سال ۵۷ چند ماهی اون تو بوده. جرمش این بوده که تو اعتصاب سراسری معلمان استان و کشور شرکت کرده. روز ۲۱ بهمن ماه همان سال آزاد می شود. همان روز ما سه نفر یکدیگر را دیدیم. می گویم ما سه نفر. نفر سوم امروز منتقل شده به قزل حصار. کژال نامی. زیر اعدام است. او هم در دانشگاه رازی درس می خواند. دختری با چشم های خاکستری. قهرمان ملاقادر عاشق اون چشم ها بود. ... بهش می گفت کژالیا. انگار شخصیتی در یکی از رمان های روسی قرن نوزدهم باشد. کودکی ما با هم گذشت. من اهل چیالای سفلی بودم. او خلق چیالای علیا. یک روز رفتیم سفر.

سه گانه ی کوچ

شهریورماه بود. سر از بابایادگار درآوردیم برای اولین بار. از دره بالا رفتیم. سنگ انداختیم طرف دخمه ی بی بی شهربانو. توی گمزی هفت دور چرخیدیم. یک تنبورزنی اونجا بود به نام جوانمیر. برامون از ازل تا ابد آیین یاری را گفت. برای عمو ابگ از دفتر نوروز فال گرفت و گفت با این رفیقت نچرخ. اما عمو ابگ به گوش نگرفت. شب را آنجا خوابیدیم کنار چشمه هانیتا.

گفتی هانیتا همان آناهیتا بوده؟

بله. خدای آب های روان. توی آن دره تا برسی به ریجاب ده دوازده نوع میوه دارد. ابودولف در کتابش نوشته انار حلوان در تمام آن بلاد نظیر ندارد. راست گفته آدم با شهد انجیرش انگشت خودش را هم می خورد. با قهرمان انجیرخور چه سفرها که نرفتیم. در یکی از سفرهامان کژال را توی قلعه یزدگرد دیدیم. آن بالا. روی سر مثلثی کوه. و یک دل نه صد دل عاشقش شدیم. چارده ساله می نمود. چهار روز در بابایادگار ماندیم و چشم ازش برنداشتیم. می آمد کوزه آب را از هانیتا پر می کرد و می برد خانه.

سه گانه ی کوچ

گروه حفاری ادوارد کیل مشغول حفاری در قلعه یزدگرد و محوطه‌های باستانی آنجا بودند. مادر کژالیا برایشان نان می‌پخت. چه می‌دانست دارند عتیقه و سکه از زیر خاک در می‌آورند. حتی دو تا از ستون‌های پر نقش و نگار قلعه را بار یک بالگرد کردند و انتقال دادند پایین. چادر ویژه داشتند برای نگهداری‌شان. چادری که اگه بهش نزدیک می‌شدی آذیر می‌کشید. حالا همه مکشوفات‌شان در موزه سلطنتی اونتاریو است. بله، خانم مستشرق. تا به حال چند مستشرق ایمان آورده و شهادتین خود را خوانده اند. امیدوارم نام شما هم در فهرست آنها ثبت شود. کنار نام آن ماری شیمل. که وصیت کرده روی قبرش بنویسند: الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا.

شما هم از سه روز پیش مرده‌اید. به سفارت شوروی هم اطلاع داده شده که توسط ضد انقلاب در رودخانه سیروان غرق شده‌ای و تلاش امدادگران برای پس گرفتن جسدت از رودخانه ادامه دارد. ای بسا بعدها بقایای پیکرت را در حوالی شهر زور پیدا کند.

سه گانه ی کوچ

بله. هوف هاف و لوفای لوف. دیشب می غنیمتی بعثیون اثر کرد. گونه هات گل انداخته بود در این دخمه ی هزار و هفتصد ساله.

من در عمرم این طور لایعقل نشده بودم که شدم. شبم ستاره باران شد. می دانی این رصدخانه متعلق به دختر بهرام دوم بوده است. دختری باکره که منجم بوده. چه ستاره ها که رصد نکرده. همین جا مرده. روی کتیبه ای به زبان پارسی نوشته شده؛ این گور منیژه است، باکره در هفت اقلیم.

اللیله الماضیه، من با نوه فئودور مینورسکی در مجاورت کتیبه اشکانی جماع کردم. حالا تو بگو تجاوز. در این تجاوز کیفی بود عظیم تر از مقاربت با حوریان موعود. جهت تلطیف خاطر مبارک این را هم بگویم که قبل از انقلاب به زنی تجاوز کردم که عضو حزب توده بود؛ قرار بود متن یک اعلامیه را با هم بنویسیم. هر دو در دانشگاه رازی زیست شناسی می خواندیم. از آن زن هایی بود که در جلسات انتقاد و انتقاد از خود عاشقش شدم. دم غروب که گرد و غبار پاییزی نشسته بود روی شهر، رفتیم به غار دو اشکف. اون طرف طاق بستان.

سه گانه ی کوچ

یک لحظه سفیدی سین هاش را دیدم و حشری شدم. به زور خواباندمش روی یک تخته سنگ. از غار که بیرون آمدیم گفت بگذار انقلاب بشود. شکایت می کنم، نارفیق متجاوز.

پس از انقلابش را هم دیدم. یک شب تا صبح تحت بازجویی خودم بود. تجاوز این طور مواقع کیفی دارد که کام گرفتن از آفرودیت ندارد. علما به این حالت می گویند النشوه.

بخور. از آب چشمه هانیتا بخور.

من کاری به عمو ابگ و قهرمان ملاقادر ندارم. آنها هر کدام متخصص تحصیل اقرار خود را دارند. بنده کمترین سه سال است که بازجوی ویژه دختران و زنان کافر و ملحد و کمونیست هستم. در این فقره از عملیات دیگر کارکشته محسوب می شوم. پرده دهها دختر باکره را در سحرگاه اعدامشان برداشته ام به حکم شرع. اما تا الان بدنم به بدن یک جاسوس و مستشرق نخورده بود. آن هم زن روسی، تندیس بلورین. یک گوهر ورتانیان دیگر.

سه گانه ی کوچ

باید روی سردر زیج منیژه برای ماندگاری در تاریخ بنویسند:

او سخن گفت. او به همسخن خویش تجاوز کرد.

اگر بخواهم باب طبع رفقای سابق حرف بزنم باید بگویم:

تجاوز الهیات به ماتریالیسم!

تجاوز

شب چهارم

ای ملکه نگونبخت، امروز چهار تا میراژ فرانسوی شهر را بمباران کردند. صدایی که هم اکنون می شنوید علامت آژیر قرمز یا اعلام خطر است. دود شرکت نفت پیچیده به کوه تاق بستان و نقش شکارگاه خسرو پرویز. چه کرده با شیرین این شاه ساسانی. شب افروزی چو مهتاب جوانی. میراژهای فرانسوی بمبها را ریختند روی شهر و رفتند. لابد صندلی زیر پای خانم مستشرق هم لرزیده. فرانسه فقط سرزمین ویکتور هوگو و بینوایان نیست. مملکت ساخت میراژ بمب افکن هم هست. حتی کنکورد ساختند و یک فروند آن را به شاه مخلوع هم فروختند. اگر روزی روزگاری به پاریس برگشتی یک پیام محرمانه دارم برای فرانسوا میتران. دو تا کودک را خودم از زیر آوار بیرون آوردم. هر دو بی جان. یک کوچه ویران شده.

سه گانه ی کوچ

آوار ریخته روی دار قالی توتیاخانم. پنجره‌های خانه‌اش کنده شده، اما خودش زنده مانده. توتیا خانم قالی‌هایی می‌بافد که هفتن با خودشان ببرند داخل مهر نو. مادر خدایبامرزم به این چیزها باور داشت از صمیم قلب می‌گفت یا دوشایه‌گهی داوو. یا پیر هیجده هزار عالم. پیر نرگس چشم. فرزند ناخلفش بهش می‌خندید. البته خودش هیچ وقت نگفت ناخلف. امیدوار بود که نذر و نیازهاش نتیجه بدهد و من هم بروم جوز سر بشکنم برای یکی از خاندان‌های هفتوانه.

راستی، آقای حقیقی را وسط گرد و غباری که بعد از بمباران توی هوا پخش شده بود دیدم. پسری دارد عینهو برگ گل. حیف در اثر بمباران موجی شده. بهش می‌گویند کامگ. گفتم کامگ چی شده؟ گفت انفجار... انفجار. آقای حقیقی هم یک ورقه گذاشت کف دستم. گزارش محلی بود. یک گروه از سادات منطقه در نظر دارند توی زرده جمخانه بسازند. گفتم بگوید فعلا دست نگه دارند. یعنی تا قیام تیمور ثالث باید دست نگه دارند. این حکم مامور ویژه منطقه است. در سراسر دالاهو پرنده پر بزند صداس به گوش اینجانب می‌رسد.

سه گانه ی کوچ

لابد از مینو شنیده‌ای: یا قاپی دالاهو و دول دالان. ماچان
بنیامین ئاما دوونادوون.

ضمنا این اسم‌ها را به یاد داشته باش: توتیا خانم و آقای
حقوقی، کژال و غزال.

بنده‌ی کمترین به اثر پروانه‌ای معتقدم. هر چه در زیج منیژه
بگذرد روی ذهن مینو هم در دانشگاه سوربن اثر می‌گذارد. به
هیچ وجه راهنمای خوبی نبوده. تحقیقات بنده و همکارانم
نشان می‌دهد که از کودکی حواس پرت و زمان شناس بوده
است. چند سالی زیر نظر داشتمش. نباید مادر پیر و فرتوتش
را تنها می‌گذاشت و راهی غربت می‌شد. جرمش این قدر
سنگین نبود. همه‌ش تقصیر اون عمو ابگ است که حالا از
پنکه آویزان شده، مثل فرفره توی اتاق تمشیت می‌چرخد اما
حاضر به اعتراف و اقرار نیست. آخر این چه چاهی بوده که
مینو برات کنده. تو باید می‌رفتی اقلیم کاکه‌ای‌ها در شاره زور و
برزنجه. روابط سیاسی عراق و فرانسه بسیار مطلوب است. در
آن صورت، نه تنها در یک بنای باستانی به بند کشیده
نمی‌شدی و هر شب بهت تجاوز نمی‌شد که یک مامور

سه گانه ی کوچ

استخبارات هم ازت مراقبت می کرد. تحت الحفظ تحقیق می کردی. حتی سر از معبد ایزدی ها در می آوردی کفش هات را از پا می کندی و می پیچیدی به آن مار دو سر. ملک طاووس در کالبد مار حلول کرده.

خب، امشب از کجا شروع کنیم. از سرفصل پایانه نامهات؟ زنان ذات دار دوره ی شاخوشین و باباناووس. زنانی که در دیوانه گوره گواهی می دهند به دونادوون شان. ، دده سلايوم و رمزار خاتون، و سارا.

گروهی معتقدند رمز بار خاتون حین عبور از کنار کوچه باغ لمحهای نور قورت داده و حامله شده. بنابراین سولتان سهاک دوون مسیح است. سارا، مادر بابایادگار با خوردن یک دانه انار حامله شده. اینها همه نشانه های مسیحیت است. راست کار شما مسیحیان پروتستان است. پدر بزرگ نصاری ات، که نفرین بر او باد، وقتی به این دیار آمده دنبال حقیقت بوده.

کدام حقیقت؟ من از کودکی در میان این جماعت بوده ام. تنبور می زنند و کلام می خوانند. ذکر معجزاتی می کنند که هرگز به وقوع نپیوسته است. مثلاً پریدن یکی از چهلتنان از فراز قله

سه گانه ی کوچ

توشامی و نشستن در رودخانه زمکان و سیروان. یعنی دو تن شدن در یک زمان، به هنگام پرواز. یا نهادن قباله رازآمیز در غار گرین کوه سرگت. من که تحصیل اقرار می‌کنم این‌ها را از زبان کلامخوانی بیرون کشیده‌ام که چهل و شش دفتر حقیقت را در سینه دارد. سینه‌اش قفسه کتاب است. ههه. هفتاد و دو مقام حقانی و مجازی را می‌نوازد. مشهور عام و خاص است از زرده تا دالاهو و گهواره. حالا در سلول تک نفره دیزل آباد، شب و روز فقط رنگ سفید می‌بیند. حتی غذایی که بهش می‌دهند سفید است. قاشق و چنگال. رنگ نان. رنگ سینی و سایر وسایل، همه سفید. حافظه‌ی این قبیل خطاکاران و گمراهان را باید این‌طور پاک کرد. دو ماه تمام تحت بازجویی بود ایمان نیورد. شهادتین نخواند. عذاب جهنم در انتظار اوست. ملتفت هستید سرکار خانم مستشرق؟

دیشب بعد از عملیات جماع یک کلمه روسی گفتید. گرشنیک. معنی این کلمه را از همکاران جويا شدم. آیا امشب نیز پس از کیف عظاما دوباره آن را تکرار می‌کنید؟ می‌بینید که هنوز در ناخودآگاه‌تان یک مسیحی هستید، نه ماتریالیست.

سه گانه ی کوچ

برای همین هیچ تعجب نکردم وقتی با دهانم لاله گوش تان را می خوردم ناگهان شنیدم: من گناهکار نیستم. زیرا مزدی که گناه می دهد موت است.

امشب هم بعد از عملیات انکشاف تن آن را تکرار می کنید؟ این عملیات مخصوص خودم است. بازجو و سوژه با هم اختلاط می کنند. هر دو به نشوه می رسند. النشوۃ الجنسیه لا تقتصر علی الرجال فقط، بل تشمل النساء أيضاً. این را حاجی گفت. شب های جمعه در محضر ایشان کلاس فقه داریم. توی تکیه معاون الملک. فرصت نشد سری به آنجا بزنید. ان شاء ... پس از پایان بازجویی، و صدور حکم امکان حضور در آن مکان را داشته باشید. پنج سال قبل از انقلاب مشروطه به همت حسن خان معین الملک، از بازاریان خوشنام اون دوره ساخته شده. زینبیه و حسینیه و عباسیه دارد. روی دیوارهاش داستان یوسف را می خوانیم. انداختن برادران یوسف را در چاه. نقش قهرمانان شاهنامه و نادرشاه و آقامحمدخان و دو افسر انگلیسی روی کاشی هاش به جا مانده. و دو فرشته با سینه های بیرون افتاده. از همه مهم تر پدربزرگ گرامی تان در حیاط آنجا عکس

سه گانه ی کوچ

یادگاری انداخته. دیده‌اید عکس را؟ سال ۱۹۱۵ است و کنسول روس در معیت ایشان است.

حالا عزم کرده‌ام ماریا مینورسکی را دوباره در شمالیل یکی از آن فرشتگان تکیه معاون‌الملک ببینم. حشر و حشر اردوان قالیانی... دم صبح است. بیرون از این رصدخانه گرگ و میش است. خیر و شر به هم آمیخته. الساعه مرا همان چنگیزخان فرض کن که در دفتر شیخ امیر نام او ذکر شده. همو به سوگولی خوارزمشاه تجاوز کرده.

شب پنجم

ملکه مغموم خودم،

امشب نواله و شوربای خروس برات آورده‌ام. از مادر عمو ابگ گرفتم. نذر و نیاز داشتند. قوولنای خروس.

Christus natus est Hodie.

در نزدیکی کلیسای نوتردام هم یک خروس کاکل قرمزی دیدم.

بخور سرکار خانم ماریا مینورسکی. شورباش گوشت تن و جانث شود. راستی هوای نمور و مرطوب زیج که اذیت‌تان نمی‌کند؟ ما مهمانان خارجی مان را می‌بریم مهمانسرای استانداری. اونجا در تکیه معاون الملک و طاق بستان می‌چرخانیم‌شان. درخت زندگی را نشان‌شان می‌دهیم.

سه گانه ی کوچ

شکارگاه خسرو پرویز و سنگ نگاره‌ها و نقوش دو فرشته بالدار، گراز وحشی، فیل و آهوی کوهی.

آبراهام جکسون در شرح این سنگ نگاره‌ها سنگ تمام گذاشته. مو به مو همه را وصف کرده. زاده ۹ فوریه ۱۸۶۲ در نیویورک. متوفی ۸ اوت ۱۹۳۷. آدم نبوده جن بوده. توی اسنادی که در کنسولخانه انگلیسی‌ها کشف شده عکسی انداخته با پدر بزرگ مرحومت. هر دو سوار اسب. زیر درخت پانصد ساله جلوی طاق بستان. هر دو سفر هند رفته‌اند و استاد زبان های هندو ایرانی بوده‌اند. هر دو عاشق زنی ارمنی می‌شوند در محله فیض آباد کرماشان. زنی بوده با موهای بلوند و چشم‌های آبی سحرانگیز. درست مثل خودت.

بنده از طرف ستاد فرهنگی و عقیدتی سیاسی دانشگاه دو سال روی اسناد مربوط به یارسان تحقیق کرده‌ام. صدها دفتر دستنویس زیر دستم ورق خورده. یک پیرمردی بود که کلام می‌خواند و دفتر می‌فروخت. دفتر فروش بود. واسطه فرستادم همه دفترهایش را خریدم. در اتاف بایگانی ستاد طبقه‌بندی شده. این‌ها را می‌گویم که بدانی با یک بازجو طرف نیستی.

سه گانه ی کوچ

سر و کارت با محققی افتاده که مادرش شیرش را حرامش کرده. دم آخر با لالکه^۱ گفت. خواهران و برادران هم شنیدند. حتی عمو ابگ هم شنید.

من و عمو ابگ از بچگی با هم بزرگ شدیم. با هم مدرسه و دانشگاه رفتیم.

آبان ماه ۵۷ با کژال پول روی هم گذاشتیم و یک ژیان ابوقراضه خریدیم. معروف شد به ژیان قرمزی. باهاش اعلامیه پخش می کردیم. ده به ده. بهتر از دوچرخه بود که نفس مان را می گرفت و ساواک را هم به شک می انداخت. یک معلم را کدخدای ده گزارش داده بود. با خورجین پر از اعلامیه سازمان چریک های فدایی خلق گرفته بودنش. کلک کدخدا را کندیم. خودم تخم هاش را درآوردم که تا آخر عمر از کیف عظمًا و نشوه محروم بماند. بعد از انقلاب فرار کرد به اروپا. شاید اونجا خودش را معالجه کرده باشد. یک شب با قهرمان ملاقادر و کژال رفتیم سراب نیلوفر. قرار بود معلم های نواحی خالصه و سنجابی بیایند و اعلامیه ها را همان جا تحویل بگیرند.

^۱ - همراه نفرین

سه گانه ی کوچ

گفتم این همان سرابی است که محل اردوگاه انگلیسی ها در جنگ جهانی دوم بوده. قهرمان گفت توی یک مجله قدیمی عکسی از سرهنگ ابراهیم ارفع، رابط نیروهای انگلیسی و فرماندهی سپاه غرب کشور چاپ شده که یک سرباز موبور انگلیسی را به آغوش کشیده.

قالیانی هم عکس را دیده بود.

گفت عکسی که هیچ کس ندیده مربوط به غرق شدن سرهنگ ارفع در این سراب است. فرمانده انگلیسی ها یک نارنجک بهش می بندد و پرتش می کند توی سراب. روز بعد زن موبور فرمانده انگلیسی ها ناپدید می شود. چهار سال بعد وقتی اطلاعیه پایان جنگ جهانی دوم را می خوانند سرهنگ ارفع و زن موبور صاحب یک دوقلو شده اند!

کژال گفت: پیکان و ژیان همان اسب تروای این انقلابند.

هیچ کدام فکر نمی کردیم دو ماه بعد انقلاب می شود، و هر کدام می رویم به یک راه. راهی که من انتخاب کردم اول به دلیل ترس از مرگ بود. و بعد کشف ایمان و معنویت.

سه گانه ی کوچ

عمو ابگ و قهرمان ملاقادر شدند ضد انقلاب. دنبال انقلاب جهانی و رهایی پرولتاریا بودند. از میدان گاراژ تا خیابان فردوسی و سعدی اعلامیه پخش می کردند. یک بار هر دو را سوار همان ژیان بردم اداره پیش حاجی آقا. حاجی گفت ایمان بیاورید و از فردا در شرکت نفت مشغول کار شوید. هر دو زدند زیر خنده. فرداش توی انفرادی زیر دوش رنگ بودند. یک پمپ داریم که باهاش رنگ را قاتی نفت می کنیم. لوله ش سه متر است. پمپ را می گذاریم توی حیاط هواخوری و لوله را می کشیم تا در سلول. اون وقت می بینی به طرفه العینی سرتا پای عمو ابگ قرمز شده. رنگش سمج است. چند روز روی پوست بدن می ماند. دیروز دیدم دارد روی پیشانی ش را سنباده می کشد که جای رنگ برود. سنباده می کشید و خون از پیشانی ش می ریخت وسط ابروهاش.

راستی، رادیو بی بی سی خبر داده که توی اروپا توفانی مرموز وزیدن گرفته طوری که سخنرانی مارگارت تاچر در جمع حزب محافظه کار بریتانیا لغو شده. اگر سخنرانی اش لغو نمی شد او همچنان تلاش می کرد با کاهش عمدی شدید

سه گانه ی کوچ

فرکانس صدای خود به اندازه ۶۰ هرتز ، صدای مقتدرانه تری عرضه کند. آن ملعون با شاه خائن هم دیدار کرده در کاخ نیاوران. یک سال قبل از انقلاب. می گویی با چه هدفی؟ خب، معلوم است توافق بر سر معامله اسلحه و رونق تجارت دوجانبه. او هم فرار شاه و پیروزی انقلاب اسلامی را پیش بینی نکرده بود. بانوی آهنین ... مردم ایران سازمان های اطلاعاتی غرب را غافلگیر کردند. آنها البته یک دستگاه پیشگو دارند که صد سال بعد را پیش بینی می کند، اما هنگام پیش بینی فرار آریامهر و ورود امام به ایران دچار نقص فنی شده. یکی از قطعاتش رمز اشتباه ارسال کرده. آیه داریم: إِذْ جَاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا ... در اینجا به جای باد و توفان اختلال در سیستم پیام رسانی ایجاد شده. ملتفتی سرکار خانم مینورسکی؟

بنده به عنوان متخصص بازرجویی تعدادی سوال کنترلی و ساده دارم. در دانشگاه همه می گویند استاد سوال سخت نپرس.

سخت ترین سوال م مربوط به احکام دین است. با دینت کاری ندارم. ان شاء... مسلمان از دروازه زیچ منیژه بیرون می روی. ما هیچ سندی نداریم که شما جاسوس بیگانه هستید. اما برنامه تان

سه گانه ی کوچ

و تحقیق درباره پایان نامه تان اقدام علیه امنیت ملی ما محسوب می شود. پرونده ات دست خودم و حاجی است، با حدود سیصد صفحه یادداشت ضمیمه و صدها قطعه عکس و دفاتر خطی و چند کتاب چاپ سنگی که یهودی های محله فیض آباد از قدیم الایام با دستگاه خودشان چاپ کرده اند.

خط نستعلیق آن پیر چشم آبی الحق که پهلو می زند به خط میرزای کلهر. همه دیوانه گوره را با جوهر بنفش کتابت کرده که با دفاتر دیگر فرق داشته باشد. در حاشیه ی صفحه نخست داستان آفرینش را نوشته، در آغاز دُر بود و حقیقت که نام دیگرش شنطیا بود درون دُر بود. پس حق از دُر بیرون آمد و چهار ملکه هفتن را آفرید. سپس زمین و هفت آسمان و موجودات را آفرید. آنگاه در کوه سراندیل به اشاره ی پیربنیامین کالبد انسان را آفرید. و پیربنیامین با نواختن تنبور و مقام تهرز به کالبد روح دمید. کالبد به راه افتاد و پیرموسی او را انسان نامید ... آن پیر چشم آبی خط سحرانگیزی دارد. کاملا خواناست. حتی کسی که کوردی نمی داند اگر الفبای این زبان را بشناسد خط او را می خواند. دو هفته تمام از تیرک حیاط

سه گانه ی کوچ

جمخانه آویزانش کرده بودم. صندلی زیر پاش را نکشیدم. باید حرف می زد. از کوی ها می گفت. کوی دمان و کوی جالوس و کوی قاف. زلال کوی عاج. زلال کوی هلیس.

همین طور که مردمک های آبی اش بیرون زده بود بند زلال زلال را می خواند. گفت برادرم سیاوش بود که خونش جوشا جوش شد. طشت بیاور و گردن مرا بزن.

رگ های گردنش زده بود بیرون. متورم و کبود.

زالال کوی دُر.

حق هر هفتن را از یک ذات آفرید. از سکوت آفرید. نیستی و ردا را باید به جا آوریم، و سکوت و خاموشی.

در آن دو هفته هفتاد سال زندگی ش را از زیر زبانش بیرون کشیدم. بیست نوار شد. همه مضبوط در بایگانی ستاد.

طناب را از دور گردنش باز کردم گفتم حالا برو و خودت را در کوی دالاهو گم و گور کن. چهار قرن از تاریخ عقب هستی و از کشف گاليله خبر نداری. هنوز معتقدی ماه قاپکی در آسمان است.

سه گانه ی کوچ

بچه که بودیم برف و یخبندان که می شد می رفتیم روی کوه چپالا. از آن بالا قاپک ماه پیدا بود. با عمو ابگ سوار ساج و تایر می شدیم و کژال اون پایین می ایستاد. هر کدام زودتر بهش می رسیدیم یک دسته گل نرگس بهمان جایزه می داد. تعجب می کردیم که چه طور گل نرگس از زیر سنگ و صخره های کوه چپالا سبز شده. هنوز هم سرمست از آن بو هستیم. یک بار ساج خورد به یک سنگ، کله پا شدم و تا پایین کوه قل خوردم. تا یک هفته بدنم مال خودم نبود درد می پیچید به همه اعضا. کانظر می آمد و برای پدر ابگ تنبور می زد. خیلی تلاش کردیم ازش یاد بگیریم. نگرقتیم. میان مردم معروف بودیم به دوستان خنگلی. یا دنبال توپ فوتبال بودیم یا در حال ماهیگیری.

راستی، چه دفترچه یادداشت خوشگلی دارید. چه خط خوشی: از تکیه رفتیم به غارخاموش. در آنجا دختری غزال نام برای مان تنبور زد. مقام سحری. روی دهانه غار امضای پدر بزرگم را دیدم. امضایی به خط روسی. ذوق زده شدم و ازش عکس گرفتم. امضایی به تاریخ اول ژانویه ۱۹۱۲. به خط روسی

سه گانه ی کوچ

نوشته، این جا را هندی دیگر یافتم. رفتم نشستم کنار رودخانه ی زمکان. پاهام را توی آب گذاشتم. آب سرد بود. اما تنم گرم بود. سنگ های براق و تراش خورده توی رودخانه حال آدم را جا می آورد. درخت بلوطی شاخه کشیده بود به سوی غار خاموش. درختی چند صد ساله. درختی که پدر بزرگ هم آن را دیده. مینو می گفت عمو ابگ روی کنیسه محله فیض آباد هم امضای پدر بزرگم را دیده.

ابگ پسر عمه م است. در نوجوانی حتی فکر نمی کردیم روزی وارد دانشگاه بشویم. فوقش دل مان خوش بود کارگر شرکت نفت می شویم. شرکت نفت چیاسرخ. اسناد وزارت امور خارجه بریتانیا نشان می دهد که پدر بزرگتون اونجا به گرتروید بل تجاوز کرده. زمانی که مشغول جمع آوری دفاتر خطی در منطقه بوده. گرتروید بل را می بیند. عکس مشترک با هم انداخته اند. لابد رفته اند قلعه یزدگرد و اونجا هم باز همدیگر را بغل کرده اند. همانجا یکی از دفاتر را باز کرده و این بند آمده:

سه گانه ی کوچ

دُرویز لاجین مهره موو:

ژ نه و دیمه وه

شین ئاخهرم ژ نه و دیمه وه

یار ویش ناسام ویش شاد بیمه وه

په رده ی که سن نه دیو ها وه رویمه وه.^۱

ضمنا آن تنبورزن چشم آبی می گفت دُرویز به کسی می گویند

که راز دُر را دریافته و آن را به کلام آورده. بنا به اساطیر

یارسانی، حقیقت در آغاز و به روزگار الست، درون دُر پنهان

بود و پیربنیامین (از هفتنان) آن را دریافته و آشکار کرده.

^۱ - دُرویز لاجین می گوید:

دوباره دریافتمش.

شین و زاری آخرم را از نو دریافتم

یار خویش را شناختم و از او شاد شدم

پرده ای که هیچکس ندیده در برابرم است.

سه گانه ی کوچ

پدر بزرگت جلوی اسم پیربنیامین یک علامت سوال گذاشته و پرسیده، آیا او همان جبرئیل است؟

درست است اعتصاب غذا کرده‌ای، اما حق است که جام شوربا را لاجرعه سر کشی.

دیشب داشتم یادداشت‌های مشترک تو و عمو ابگ را می‌خواندم که به خط مینو است:

یکی از نام‌های بزرگ یارسان در دوره پردیوری، بایروک قوشچی اوغلو، است که بنا به روایتی فرستاده عمادالدین نسیمی به قلمرو پردیور بوده. او یکی از چهلتن یاران سولتان سحاک است که آیین یاری و حقیقت را در خطه‌ی آذربایجان می‌گستراند. ...

دیوان کلام او سراسر شرح دیدار با هفتن و گذار به پردیور است.

حقیقت قاپوسین آچان مدکاره سلام اولسون

یاپوشان پیر اتگیندن گلن یاره سلام اولسون

منیم گویلومی شاد ایتدون عجب باغ و بهشت دور

سه گانه ی کوچ

ورال لر چپ دست یکسر چالان لار سلام اولسون
 عجب دمدور عجب جمدور عجب یکرنگ عالم دور
 بلین کرداره باغلیان یارنلره سلام اولسون
 اگر عارف و عاقل سن غم یمه غمگسارین وار
 وجودین آینه سیندن او سردار سلام اولسون
 محبت اولدی گوتورمز ال اتگیندن قوشچی نون اوغلی
 اولان قایم حقیقته او رزباره سلام اولسون.

حتما مینو بهت گفته که رزبار یا رمزبار، مادر سولتان سحاک،
 یک دوون خود را در کالبد سیمرخ سپری کرده است.

و این نامه ی مینو:

ای عمو ابگ شوخ، اما عمیقا غمگین از بلایی که سر انقلاب
 آمد. سوار دوچرخه. رکاب زن رویاهات بودی. چند بار دستگیر
 شدی. از کار برکنار شدی. چهار ماه تحت تعقیب ساواک
 بودی. توی تکیه توتشامی قایم شده بودی.

درست در روز ۲۲ بهمن توی سراب خضر زنده با اردوان
 قالیانی و قهرمان ملاقادر و کژال سرسره بازی کردید و سرود

سه گانه ی کوچ

خواندید: قسم خوردم بر تو من ای عشق ... همه جا یخ بسته بود. دبیرستانی بودم که شدم هوادار چریک ها. میم صورت می گفت با چشم خودم دیده ام به جنازه هاشان هم رحم نمی کنند. تو دبیرستان حین پنخس اعلامیه شناسایی شدم. بازجویی شدم. دو هفته بعد مرا شبانه به آن سوی مرز رساندی. چهار روز توی غار خاموش در دالاهو قایم شدم. از گرسنگی ساقه ی ریواس می خوردیم. طعم ریواس تا سلیمانیه و دیاربکر و استانبول زیر زبانم بود. در کلیسای آب انبار چشم دوختم تو چشم مدوسا. آخر من کی پای رفتن به اروپا داشتم. می خواستم همان جا، در آن آب انبار نمور سنگ شوم و مسافری آشنا برگرداندم پیش میم صورت.

مینو خودش دارد روی متون ترکی این آیین کار می کند؟ به کجا رسیده؟ پیروان این فرقه ضاله معلوم نیست، کجا و تحت تاثیر چه الهامات موهومی نشسته اند و اسطوره و تاریخ را به هم بافته اند. بعد یازده خاندان تشکیل داده اند که هیچ کدام آن یکی را قبول ندارد. مثلا همین جشن قولطاس شان که قرینه

سه گانه ی کوچ

جشن خاونکار است... مادر خدایامرزم روزه قولتاس می گرفت. مینو بهت گفته ماجراش را؟

روزی هفت یار قولتاس به سمت پردیور و دیدار سولتان سهاک می روند. چون به حوالی پردیور می رسند با هم رازی و وعده ای در میان می گذارند، و آن اینکه؛ اگر سولتان از راز عالم باخبر است پس باید بداند که آنها به دیدارش می روند و خود بیاید به استقبال شان.

مادر خدایامرزم وقتی لالکه می کرد به وعده هفت یار قولتاس قسم می خورد. اون آمیرزای چشم آبی هم در مواقع هواخوری، تو حیاط زندان قدم می زد و این کلام را با خودش زمزمه می کرد: امید یار بیو و پیشوازمان.^۱ یار گناه بخش.

سولتان در «دیوانه گوره» گفته اگر یاری یک قدم به طرف من بیاید من صد قدم به پیشواز او می روم.

دو نسخه از دوره قولتاس داشت که در یکی روی کلمه وعده خط کشیده بودند. معتقد بود که این کار برخی خاندان هاست. گفتم که؛ این قدر اختلاف دارند توافق ندارند با هم.

^۱. امید که یار بیاید به پیشوازمان

سه گانه ی کوچ

مثلا یکی می گوید شاابراهیم از هفتن است. خاندان دیگر می گوید از هفتوانه است. کجا بر کجا.

یا مثلا دوره ویسقلی یا حضرت قرمزی پوش که سولتان در جامه ای دیگر ظهور می کند. بنده هر چه تفحص کرده ام چیزی دستگیرم نشده. از مسندنشینان خاندان ها هم سخنی که لاحق به حقیقت باشد نشنیده ام. فقط به یاد دارم که مادرم می گفت مقام اول یکی از قولطاسان طیطوث بوده. مقام دوم، بلال، و مقام سوم شاکه.

در یادداشت های سرکار خانم مستشرق هم این موارد ناگفته مانده. نکند انتظار داشتی از میم خورشید سر مگو بشنوی. یا بروی سراغ آسی ولی و راز کلام رژیان دالاهو را برایت بگوید. او که در غم آسی قربان خم شده روی تنبور و مقامات حقانی ش. خودم تیر خلاص را به پسر عصیانگر و شورشی اش زدم. از عوامل اعتصاب معلمان بود. برادران نمی خواستند جنازه اش را تحویل بدهند. به خواهش مادرم که از بستگانش بود دستور ترخیص جنازه اش را صادر کردم. رفتم از نماینده

سه گانه ی کوچ

ولی فقیه نامه ترخیص جنازه و تدفین آن را گرفتم. در همان دالاهو به خاک سپرده شد.

بعد شب‌ها روی دیوارهای شهر به خط سرخ می‌نوشتند؛ زنده باد سه شهید فدایی. هرگز گرجی بیانی، یحیی رحیمی، آسی قربان حسینی. همان موقع من داشتم جلو خانه یتیم‌ها نان و خرما می‌گذاشتم. خیرات می‌کنم هر پنج شنبه. توصیه پدرم است.

بخور. از این کاک و نان خرمایی بخور. به کاسه آش که لب نزده‌ای.

در این سال‌ها هفتاد من پرونده ضد انقلاب زیر دستم بوده. همین شهری که یک شب را در جوار مقبره پیربنیامین گذرانندی ... این شهر کارخانه تولید گناهکار است. انگار از باغ‌های انگورشان به سرمستی کمونیستی می‌رسند. تو دفاتر شراب حرام شده؟ من که هر چه جستم جایی ندیدم. اگر پیربنیامین دوون مسیح است پس نان و شراب هم قوت جان

سه گانه ی کوچ

است. تبدیل کلمه به کالبد است. این ها هم در جمخانه همان مراسم عشای ربانی را دارند متنها به صورت نذر و نیاز و خواندن گروهی کلام. در همه جمخانه ها را بسته ایم. تو خانه هاشان جمع می شوند. در حال ارسال یک نامه برای مصدرنشینان خاندان ها هستیم. چهل سوال است که باید به همه آنها جواب دهند. هر کدام به حق جواب دهند مورد رفت اسلامی قرار می گیرند در غیر صورت حساب شان با کرام الکتابین است؛ این دو فرشته نگهبان، عتید و رقیب. درست است هاز و توان شنیدن نداری، اما خوب گوش کن.

سوال اول: اهل حق یا یارسان از غلات شیعه محسوب می شوند. طبق حدیث که فرموده اند: خداوند! من از غلات بیزاری می جویم همان گونه که عیسی بن مریم از نصاری بیزاری جست. و گفت «خدایا آنان را خوار گردان و هیچ یک از آنها را یاری مکن» و نیز این سخن شیخ صدوق «اعتقاد ما درباره غلات این است که آنها کافرند، و بدتر از یهود و نصاری و مجوس و قدریه و دیگر فرقه های گمراهند» بنابراین آیا همچنان بر باور خود پافشاری کرده و معتقد به آن هستید؟

سه گانه ی کوچ

نظر شما چیست سرکار خانم ماریا مینورسکی؟ تمام روز فرصت دارید که پاسخ خود را روی نوار ضبط کرده و تحویل دهید. بی شک، سالها مطالعه و تحقیق شما ما را در شناختن این فرقه کمک می کند.

سوال دوم: گفته می شود که مذهب ایشان مجموعه ای است از آراء و عقایدی که تحت تأثیر افکار اسلامی، زردشتی و یهودی و مسیحی و مهرپرستی و مانوی و هندی و افکار فلاسفه قرار گرفته است. در دستوره های دینی اهل حق، اجرای سه بوخت یا سه اصل اخلاقی زردشتی، که «پندار نیک» و «گفتار نیک» و «کردار نیک» باشد از واجبات است. ... آیا به این سه اصل باور دارید؟

سوال سوم: در نامه سرانجام و بخش دوم بارگه بارگه آمده است که هر کس دار فانی را وداع کند روح او از روی پل پردیور می گذرد و مجددا در قالبی دیگر که یا نبات است یا جماد یا حیوان یا انسان، به این عالم بر می گردد. آیا قائل به تناسخ یا دوونادوون هستید؟

سه گانه ی کوچ

سوال چهارم: به پیشوایان این آیین نظیر هفتنان، چهلتنان، هفتوانه، هفت قولطاس، نود و نه پیر شاهو و ... اعتقاد دارید؟

سوال پنجم: شیخ امیر در بندی از کلام دفتر خویش می گوید:

ترسای کوچ الکوچ رسوای زمانه م. منظور او از ترسا و کوچ الکوچ چیست. اینکه از شارزور و پردیور کوچ کرده اند به دالاهو و مناطق دیگر مانند هارون ئاوا و جیحون ئاوا؟

سوال ششم: - دُروِیژ کریم خلیل توشامی از چهلتنان دوره ی ئاسه ی براهه مه ره مو: یاوام نه حضور پیر نرگس چه م

قال نه قوامه ن ره قه م وه ره قه م.^۱

آن پیر چشم آبی می گفت این قال و قولی که در جامه و تن و کالبد است، حوالت تاریخی انسان دیده ور حقیقت است که رقم به رقم در دفاتر نوشته شده.

نرگس چشم، به بابایادگار اطلاق می شود، و در اینجا استعاره ای از دیده وری است. هفتنان و چهلتنان دیده ورنند، و

^۱- به حضور پیر نرگس چشم - منظور بابایادگار از هفتنان است - رسیدم. قال در کالبد، و رقم به رقم.

سه گانه ی کوچ

این پیر بنیامین است که نخستین بار حقیقت را دیده و به دام انداخته است و به شوق و شادمانی عظیم رسیده، رهایی از برزخ کالبد. تفسیر شما از این کلام چیست؟

سوال هفتم: زن در جامعه اهل حق چه جایگاهی دارد؟ نظرات اهل حق پیرامون ازدواج و نکاح و طلاق چیست؟ و چگونه و بر چه اساسی موارد فوق را انجام می دهد؟

سوال هشتم: نظرات یارسان و اهل حق پیرامون شیطان چیست؟ و اگر عده ای از اهل حق آن را ستایش می کنند چه نام دارند؟ آیا شیطان هم ملک طاووس در نزد یزیدی ها است؟ آیا یارسانی ها قول ملک طاووس را قبول دارند به عنوان فرشته انس و جن و مقیم عرش آسمان که شش هزار و هفتصد سال پیش در کوه سنگال فرود آمده و بذر آیین یزیدی را کاشته است. بنا به نوشته ای که در صندوقچه یکی از کلامخوان ها پیدا شده است. شیطان یکی از هفتنان است و صاحب سه ذات است. یعنی یری تنی است. برخی دودمان های یارسانی نام او را بر زبان نمی آورند و آن را ظاهر نمی کنند. حتی انکار می کنند

سه گانه ی کوچ

اما در باطن این گمان باطل را دارند. دودمان شما چه نظری در این ارتباط دارد؟

از عمو ابگ هم کلی دفترچه یادداشت کشف شده. همه را قایم کرده بود توی لوله بخاری. جایی نوشته است:

میرسوور از هفتوانه در دوره ی پردیوری است. او در کهلام موسوم به «دوره ی شندروی»، چنین می گوید:

بنیامین نشانه ی یاری را برای ما آورد

همو آگاه به راز حقیقت است

پس یاری را نامیدیم

یاری را در کوی خیال نامیدیم.^۱

در واقع او گواهی می دهد به آشکاره گی حقیقت در یک مکان خاص. کوی در این جا دلالت و کارکرد دوگانه دارد، هم اشاره به گذرگاه و شهر است و هم مرجع کلام و نشانه در

^۱ میرسوور مهره موو:

بنیام هاومردن یاری نیشانه / همم بنیام زانا سرّ یه گانه
نامیمان یاری نامیمان یاری / جه کوی خهیالان نامیمان یاری.

سه گانه ی کوچ

گواهی های هفتن و هفتوانه؛ آن ها همه «گواهی» می دهند به که لام و حضور نام ها، دوونادوون و دریافتن مکان ها.

در متون یارسان و به خصوص «دیوانه گه وره / دیوان کبیر» از «کوی» بارها نام برده شده. کسانی که به جمع پردیور واصل شده اند گواهی می دهند که از کدام کوی آمده اند. تا جایی که دریافته ام کوی در اینجا با مفهوم «هورقلیا»ی سهروردی - که نامش در دفاتر یارسان به عنوان یکی از چهلتنان آمده - پیوندی درونی دارد. غزلی از حافظ هم سرنمون برخی از مهم ترین مفاهیم آیین یارسان است، در عبارت و اشارت. آیینی که آن را آیین حقیقت نیز خوانده اند. چون حافظ هم جزو چهلتنان و ذات داران است. این غزل گواهی می دهد به دوره ی بهلول. آنجا که می گوید شهر به شهر ایران را بگردیم تا زنده کنیم آیین یاران. از همین منظر یاران مقیم شهرند. آن ها از طبیعت و متافیزیکش به شهر و مدنیتش کوچ کرده اند. پیوسته در حال کوچ اند: کلام کوچ.

سه گانه ی کوچ

هر هفتن و چهلتنان اشاره می کنند به کوی ها، مثلا کوی ویچ،
کوی دمان، کوی البوس، کوی جالوس ... و نیز لفظ شاهانه در
بیت آخر غزل:

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ ...

شاه در کنار بابا دو صفت پیشوندی است؛ برخی کُنیه های
حقیقت طی هفت دوره از این قرار است: باباجلیل، بابا
سرهنگ، باباناووس، ... و شا: شاخوشین، شاابراهیم، ... حتی به
سولتان سهاک گفته اند شای هورامان. پیشوند شا در ترکیبات
واژگانی دیگر نیز آمده است؛ همچون صفت شاهین برای
پیربنیامین؛ فرشته - پرنده ای که در ازل حقیقت را به چنگ
می آورد و به اهل زمین هدیه می کند.

و اما مراد از کوی، گذار از طبیعت به شهر است، ساختن و
تکوین هورقلیا. هفتنان اهل حقیقت را به «کوی» فرا می خوانند.

سرانجام نیز از پردیوه به شاره زوور بر می گردند؛

کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد.

کار که لام های «دوره پردیوه ری» همین نامیدن و گواهی دادن به
حقیقت است [گواهی هفت گوینده، هفت کوزه چی، و ...] آن

سه گانه ی کوچ

هم لایه به لایه، پوشیده در رمز و راز. معاصریت اینان با مولانا و شمس و حافظ، و مکالمات و مواجهاتشان هم کماکان در گوش اهل زبان فارسی ناشنیده مانده است؛ حال آنکه این قول شمس تبریزی گواه جمع چهلتنان است؛

اندرون من بشارتی بود. گویی می پریدمی. بر زمین نبودمی.

سوال نهم: معاد در نزد اهل حق چگونه می باشد. کامل توضیح دهید.

سوال دهم: بعضی می گویند عده ای از یارسان قبله کعبه را قبول ندارند و قبله آنها پردیور است. نظر شما درباره این اعتقاد کفرآمیز چیست؟

شوربایت سرد شد سرکار خانم ماریا مینورسکی.

از دهن افتاد.

آدم در کار خدا حیرت می کند. بنده آخرین بنی بشری هستم که شما در این عالم فانی مشاهده می کنید. از این زیج می رویم بانیاران و چیالا. در آنجا پسری می بینی، نامش شامار، هفت هشت ساله است. این که لام ورد زبانش است:

سه گانه ی کوچ

جه بانیاران دا بهرز بوو قوای قوو^۱

پر بوو جه غهوغا قاپی دالاهوو

از پدرش یاد گرفته. که لام تیمور است همان که مینو نوشته

جزو آخرین ذات داران بوده. ساعاتی بعد به رودخانه سیروان

می‌رسیم. همان رودخانه‌ای که پل پردیور بر آن بسته شده. زن

به این زیبایی درست در برابر مزار خاتون رمزار به آب

انداخته می‌شود. یارسانی بگویم؛ می‌روی به دوون دیگر.

بنابراین من دیگر هیچ سّر مگویی ندارم که ناگفته بگذارم. حتی

اسرار طبقه‌بندی شده را برای ت فاش کردم. همه را با خودت

می‌بری درون رودخانه سیروان، این رود نظر کرده و خروشنده،

آنجا که سولتان سهاک فرمان داده: سکوت.

و آب رودخانه خاموش شده است.

^۱ - در بانیاران - زادگاه تیمور بانیارانی (از چهلتنان) و یکی از

دهکده‌های دالاهو غوغایی به پا می‌شود و در سراسر دالاهو طنین

می‌افکند.

نفس‌تنگی

(دفتر دوم «سه‌گانه کوچ»)



چاپ نخست: پاییز ۱۳۸۷، نشر

ترجمه‌ی متن کامل به زبان کُردی / سال ۲۰۱۶

مترجم: فاضل محمود

ناشر: وفایی، اربیل.

روشنم کن که ظلمت هزاره‌ها با من است.

دفترِ پردیوَری

بند نخست: تاریکی تاریکی

بند دوم: ارونند می‌ریزد به وب

بند سوم: تالار شیشه‌ای

بند چهارم: پَژاره^۱ نکن پَژاره نکن

بند پنجم: زلان زلان

بند ششم: خضر زنده / کمپ التاش

^۱. کابوس دیدن در خواب و بیداری

تاریکی تاریکی

عکس همه مان روی آن صفحه ی روشن بود؛ کژال، رباب، دانیال، آتوسا، آقای خالدی، اردوان قالیانی، قهرمان ملاقادر، دغاغله، شامار، آقای حقیقی، توتیاخانوم، کامران، باوگه، ماریا مینورسکی و حتی عکس آن دختر چشم آبی انگلیسی که در یکی از صفحات این کتاب، نور چراغ قوه را می اندازد به جاده ی تاریک.

عکس کژال، سیاه و سفید بود، چشم بند داشت؛ همان عکسی که اردوان قالیانی برای دایگه فرستاده بود، لابه لای لباس های خونینش.

با چشم های پف کرده، نشسته بود روی تخت و نگاه می کرد به مار سیاه داخل شیشه که آبی می زد.

گفت: چشاش وقتی خانه تاریکه، سوسو می زنه.

گفتم: رفته به خواب الكل. حالا حالاها بیدار نمی شه. دم الكل نود و نه درصد، گرم.

سه گانه ی کوچ

گفت: تمام شب نخوابیدی؟

نه، نخوابیده بودم. حالا هوا گرگ و میش بود و صدای خروس همسایه روبه‌رو هم بلند شده بود. باید می‌زدیم بیرون و خودمان را می‌رساندیم پای قرارداد جدید همکاری با شرکت خالدی و شرکاء. یا بازاریاب می‌شدیم یا شاغل در امور روابط عمومی. صبحانه را آماده کردیم؛ ماست محلی درکه و نان تافتون که طعم جوش شیرین می‌داد. گوش به قلقل سماور، دو تا استکان چای گذاشتم کنار سفره.

گفت: با اتوبوس بریم یا سواری؟

خودش جواب داد: معلومه. عجله داریم. اون راننده آبله‌روه می‌بردمان.

کفش و کلاه کردم و رفتم روی تراس. چهار انگشت برف تازه نشسته بود روی زمین. در درکه برف آمده بود، اما آسمان تهران همان سیاه چادری بود که بود. زن ایلامی همسایه‌مان که خروس‌هاش مسابقه قوقلی قوقو گذاشته بودند از پشت پنجره نگاه می‌کرد به قرص آفتاب که نور بی‌رمقش از روی قله می‌تابید. دورادور احوال‌پرسی کردیم. اشاره کرد به کوچه.

سه گانه ی کوچ

از پله‌ها پائین رفتم. از راهرو که پا گذاشتم بیرون، دیدم گربه‌ای سیاه در کیسه‌ی آشغال را پاره کرده و کله‌اش را برده آن تو.

زن ایلامی گفت: بووهره‌ی بنه‌ره‌ی سهر مه‌یدان تا مه‌ردم لانه‌ت کل نه‌که‌ن ئه‌رای ئه‌موات خدا بیامرزت.^۱

از وقتی شوهرش را گرفته بودند، چند نامه برای‌ش نوشته بودم به محاکم قضایی. یک بار خواسته بود جلوی دادگاه خودش را به آتش بکشد.

گربه را پیش کردم. آشغال را دوباره ریختم توی کیسه و بردم گذاشتم سرکوچه، کنار تیر برق. کژال هنوز آماده نبود. دوباره باهاش افتادم روی دنده‌ی لج. تا رسیدم به شرکت، راننده‌ی آبله‌رو هی از آینه نگاه می‌کرد و می‌خواست یک طوری سر حرف را باز کند. چند بار پرسید: کورد کجایی؟

نشنیده گرفتم. با خودم گفتم باید چند تا علامت تعجب بگذارم جلوی اسم‌ش. پیاده که شدیم زهر خودش را ریخت.

گفت: کوردا از نسل جن هستن دیگه!

^۱. بیرش سرکوچه تا مردم لعنت نفرستند به اموات آدم.

سه گانه ی کوچ

دفتر مرکزی شرکت منتقل شده بود نبش خیابانی که یکراست می‌رسید به تجریش. ساختمان شرکت از همان نوع ساختمان‌هایی بود که هر روز مثل قارچ توی پایتخت بالا می‌آمدند؛ نمای شیشه‌ای‌ش تا طبقه‌ی پنجم توی چشم می‌زد.

پای ورقه‌ی قرارداد هم من انگشت گذاشتم، هم کژال.

مدیرعامل گفت: تاریخ جلسه‌ی توجیهی رو از منشی بگیر.

با خودم گفتم امروز شنبه است. و شنبه روز میرسوور است. قرار شد سه‌شنبه برگردیم.

می‌خواستیم برویم بازار تجریش برای پنجره‌های خانه پرده بخریم. از سمساری یک چراغ گرسوز یا لامپای قدیمی بخریم. اما کژال دوباره نفس‌ش گرفت و عرق سرد نشست روی پیشانی‌ش. از آن طرف با اتوبوس برگشتیم. از جلوی ساختمان شماره دو دادگستری گذشتیم. چهره‌ی خواب‌آلود و نگاه عصبی راننده‌ی اتوبوس، توی آینه بود.

هر روز که پیاده و سواره، از خیابان جلوی دانشگاه شهید بهشتی می‌گذشتیم چشم‌مان می‌افتاد به دیوارها و برجک

سه گانه ی کوچ

شرقی اوین. همیشه هم یک نگهبان بالای برجک پاس می داد. دور خودش می چرخید و صدای رودخانه توی گوشش بود. صدای رودخانه توی گوش ما هم بود. آن خانه را به خاطر همین صدا گرفته بودیم. عمو ایگ همیشه می گفت وقتی بری تو دل ترس دیگر نمی ترسی.

یک سر خوابیدم. بیدار که شدم، دیدم کژال ایستاده روبه روی آینه و دارد میل سرمه می کشد به چشم هاش. اتاق پر از بوی میخک و سرمه بود. سینه ی کژال خس خس می کرد و نفسش می گرفت. وصل شدم به اینترنت و توی گوگل، گاز خردل را به اضافه ی ریه، جست و جو کردم. ده ها صفحه آمد. صفحه ی اول به خاطرات یک رزمنده پیوند می خورد. نوشته بود؛ ما گاز خردل خوردیم تا پیتزاخورهای شمال شهر، سس خردل یادشان نرود.

سایت رسمی جانبازان شیمیایی پر بود از اطلاعات اولیه درباره ی گازهای شیمیایی و اثر آن بر انسان و حیوان و درخت و گیاه. از طریق همین سایت بود که دانستم گاز خردل نخستین بار سال ۱۹۱۷ و در جریان جنگ جهانی اول از سوی

سه گانه ی کوچ

ارتش آلمان به کار گرفته شده است. پیوندهای سایت می‌رسید به اخبار جنگ ایران و عراق و استفاده از ۵۰۰ تن ماده‌ی شیمیایی، از خط مقدم جبهه تا مناطق مسکونی شهرها و دهکده‌های کوردنشین. عکس سردر دادگستری مرکزی را همان‌جا دیدم؛ بالای یکی از صفحات به صورت آگهی چشمک‌زن.

و عکس‌های بمباران شیمیایی سردشت در تیرماه ۱۳۶۶...
 تاول‌های خونی جلوی چشمم را گرفت. گاز خردل آخرین بار در سحرگاه ۳۱ تیرماه ۱۳۶۷ روی زرده و بابایادگار ریخته شده.

در وبلاگی دیگر، یک دکتر متخصص بیماری‌های قلب و ریه به تشخیص زودرس بیماری اشاره کرده بود. نشانی و شماره تلفن مطبش را یادداشت کردم و زنگ زدم. منشی مطب گوشی را برداشت. ماجرا را برای‌ش تعریف کردم. گفت: لهجه‌ت داد می‌زنه که همزبانیم. همین حالا راه بیفت بیا.

تا برسیم به آن مطب نونوار در خیابان انقلاب و از پله‌های سنگ مرمری‌ش برویم بالا، کژال روی صندلی اتوبوس سر

سه گانه ی کوچ

گذاشته بود بر شانهام و سینه‌ش مثل خش‌خش مار توی
گندم‌زار، صدا می‌داد.

دکتر معاینه‌ش کرد. نوار ریه، آزمایش خون و عکس از سینه
نوشت.

- دفترچه تامین اجتماعی!

- ندارم.

دکتر نشسته بود روی صندلی چرخان‌ش. تاریخ بمباران را
پرسید. گفتم.

گفت: این همه سال کجا بودی؟

ماندم در جواب‌ش چه بگویم.

کیسول اکسیژن و ماسک هم نوشت. نشانی دادگستری مرکزی
را هم از او گرفتم.

رفتیم به آزمایشگاهی در خیابان کارگر جنوبی. شماره گرفتیم و
توی نوبت ایستادیم. شماره را که خواندند کژال رفت به اتاق
تاریک سی‌تی‌اسکن، هفت پله پایین‌تر از زمین. بعد زنی که
روپوش سفید یقه‌گرد، تنش بود و بوی الکل طبی می‌داد،
خواباندش روی تخت، آستین دست چپش را بالا زد و با

سه گانه ی کوچ

سرنگ از رگ برآمدهش خون گرفت. جواب آزمایش، دو روز بعد آماده می شد.

می خواستم بروم دادگستری مرکزی. دل و دماغ نداشتم. برگشتیم خانه.

گفتم: سیل کن، ما همه چیز رو از دست دادیم. کسی که گذشتهش تباه شده بعید می دانم تو آینده رستگار بشه. مگه اینکه به قول اون فیلسوف مکتب فرانکفورت اول گذشتهش رو رستگار کنه. اینا باید روی اون صفحه‌ی روشن نوشته بشن. یک شب من می نویسم، یک شب، تو. قول؟

شیحاش توی اتاق جابه جا شد. نگاه سردش را دوخت به شیشه‌ی روی رف؛ ماری که حلقه زده بود توی الکل و رفته بود به خواب مرگ.

گفت: از تابستان ۶۷ می نویسم. از اینکه هیچ وکیلی حاضر به وکالت قربانیان زرده نیست. موکل کی یه؟ من؟ میم خورشید؟ دایگه؟ یا آن ۲۸۷ جنازه که تا سه روز پس از واقعه هنوز چشم هاشان باز بود؟

سه گانه ی کوچ

شب نشده، آن خانه ی مجازی را ساختم. عنوانش را گذاشتم؛

زلزال زرده. قالبش را هم خودم طراحی کردم.

کژال با لهجه ی تهرانی گفت: اگه می خوای اون که می آد

خونه ی مجازی ما، دامنگیر بشه و بمونه، از دختر قویخای^۱ ده

اون وری شروع کن که قدش مٹ شاخ شمشاد بود، راه رفتنش

مثل آهوهای قدیم دالاهو، چشماش یه جفت نگین سبز،

موهای بلوطی اش رسیده روی زانو، یه روز از تپه سرخه لیژه

می ره بالا و چی می شه؟

شانه هاش را بالا انداخت و صدایش را کشید: هم آغوش مردی

می شه که مثل ازدها از دهانش آتش بیرون می آد.

تقلیدش را در آوردم: یک جفت چشم داره مثل پیاله ی چینی. از

قصر شیرین که نگاه می کنه، بیستون دوینی!

و با همان لهجه ی درب داغان تهرانی م ادامه دادم: اما این جور

روایت ها دیگه جواب نمی ده. از همون جایی شروع می کنم که

کامران صفحه ی تلویزیون رو قیرگونی کرد.

سه گانه ی کوچ

کلی با هم چک و چانه زدیم سر اینکه چه طور و از کجا شروع کنیم. آخرش هم هیچ نوشت. سکوت کرد.

خواند: نوروز کالاباف کارخانه ی گوهر^۱ ...

او که خمیازه کشید، نفسش رفت و خودش را انداخت روی تخت، مثل همان دختر کدخدای ده آن وری، نوشتم:

آنجا هم یک درخت انار بود، کنار رودخانه. دایگه می گفت تا عالم و آدم بوده این درخت هم بوده؛ درختی که از زیر یک سنگ بزرگ درآمده. از مدرسه که برمی گشتیم قلاب به دست می رفتیم می نشستیم نزدیک درخت. خمیر را کژال درست می کرد و من می زدم به دم قلاب. اگر ماهی شکم زرد می گرفتیم، صدای چریکه مان بلند می شد و از لای تاکستان ها و درخت های انار تا خانه می دویدیم. از روی کاژ^۲ مارها سر می خوردیم.

^۱ - از « دفتر نوروز ». یکی از دفاتر آیینی یارسان.

^۲ . پوست و پولک مار.

سه گانه ی کوچ

دایگه می گفت: بالولِ ماسی... بالولِ ماسی. از دوون^۱ زروان است بالول ماسی.

یک روز گفتم: در آیین ما ماهی هم نذر می کنن؟

گفت: نه. فقط خروس و گاو و گوسفند نر.

گلوه‌نی‌ش^۲ را پیچید دور گردنش و گفت: اصل نیاز است که سبز می کنیم، سیب و انار و بادام. اگه در روز شنبه باشه که میرسوور^۳ خودش حاجت‌مان را برآورده می کند.

قیافه‌ی باوه آمد جلوی چشمم که می آمد و نذر و نیاز را دووا می داد.^۴ یکی از کاکه‌ای‌ها می شد سرپا.^۵ سر و کمر را با شال می بستند و صدای زمزمه‌ی باوه بلند می شد: یا داوود بنیامین! دووایی بکه‌ریم. نه‌زر و نیاز یارسان قه‌بوول، وه حق واصل، وه ناز

^۱. جامه‌ی باطنی. اشاره به تناسخ است.

^۲. نوعی سربند رایج در میان زنان کورد.

^۳. میرسوور، یکی از هفتوانه و برادر سلطان سحاک، بنیانگذار آیین یارسان است.

هر روز هفته به نام یکی از اعضای هفتوانه نامیده شده است. روز شنبه روز میرسوور است.

^۴. دووا دادن یا سبز کردن همان به جا آوردن آیین نذر و نیاز است در میان یارسان.

^۵. کسی که به جا آورنده‌ی نذر و نیاز است.

سه گانه ی کوچ

چلتن، عزت هفتن، حضور داوود و شرط بنیامین، قلم زرین پیرموسی، خدمت پاک رزبار، کرم خاندان، تکبیر حق بوو یا جم راسان ... اول و آخر یار.^۱

کژال، خوابش نمی برد. کیسول اکسیژن به دست، آمد نشست کنار دستم.

- نشد. اول آ درخت بنویس.

خندید. حرکت انگشت هاش، لوزه می انداخت به صفحه کلید. رد یک کلمه را می گرفت و می رفت جلو. از وقتی آن صفحه ی روشن را به خانه آورده بودیم دو تا خانه ی مجازی درست کرده بودیم، هر کدام در جایی، با خودم می گفتم تاریخ این قدر به آخر نمی رسد که یک روز همه کوچ کنند به دنیای مجازی. هر آدم در قالب یک شناسه. یک کلمه. من اما دوست داشتم فقط دُر بینم. در درون دُر بگردم. وقتی وارد آن دنیای مجازی می شدم دیگر نمی خواستم برگردم. مثل باوه که می نشست کنار پل پردیور و تنبور می زد و می رفت به حالت خلسه.

^۱. بخشی از دووای نذر و نیاز.

سه گانه ی کوچ

رادیو ناسیونال ژاپنی‌ش همیشه از گردنش آویزان بود. هر وقت میگ‌های عراقی از روی سرمان رد می‌شدند. آژیر قرمز از رادیو به صدا در می‌آمد. باوه، الواح هفتگانه را زمزمه می‌کرد تا بلا بگذرد؛ لوح صدف، لوح عقیق، لوح گوهر، لوح دُر، لوح یاقوت، لوح مرجان و لوح الست.

همه‌ی آرزوی‌ش این بود که برود به دوون درخت کنار رودخانه. می‌گفت من از پردیور کوچ کرده‌ام به قلمرو سَرانه. کو... کو... که باباهندو کلام کوچ بخواند.

با خودش حرف می‌زد. توی قبرستان قدم می‌زد و حرف می‌زد. نام چلتنان را به زبان می‌آورد.

گاهی که اوقات‌ش تلخ می‌شد می‌گفت؛ نه نخواستم ... من این تن خسته را نخواستم. در هیچ دوونی نخواستم. می‌خواهم ماهی بشوم و در دریای الست لای جلبک‌ها ناپدید شوم.

دوباره سرفه‌های قطاری کژال شروع شد. تب هم داشت. گفتم: بُخور بگیر.

گفت: گرفته‌م. عرق اسطوخودوس و خارشتر هم خورده‌م.

ادامه داد:

درخت عظیم کنار چشمه ی غه سلان، شجره نامه ی اهل زرده و بابایادگار بود. دایگه، عصای آر جن به دست می آمد و می گفت: نووساگه چه؟

بر چین های پیشانی اش دست می کشید و زمزمه می کرد:
زالال زرده. زالال زرده.

پاییز به پاییز، انارهای رسیده را یکی یکی از درخت ها می کند و می چید توی سینی مسی. نذری باوگه^۱ بود. یکی هم به من و کژال می رسید. نمی خوردیمش. دانه دانه ش می کردیم و می ریختیم به رودخانه. ماهی ها با دهان باز، کله از آب می آوردند بیرون. ماهی های سینه سفید.

دو روز بعد جواب آزمایش و عکس ریه را گرفتم و دوباره از همان پله ها رفتیم بالا. تردید نداشتم که کژال فقط یکی از هزاران دختری است که قربانی شده. ذهنم رفت طرف بچه هایی که نام او را داشتند یا نام های دیگری داشتند و در

۱. پدر

سه گانه ی کوچ

سال‌های بعد گذارشان به مطب آن دکتر یا هر دکتر دیگری می‌افتاد. با پرونده‌های حجیم زیر بغل وارد ساختمان مرکزی دادگستری می‌شدند، اما هیچ‌وقت نمی‌رسیدند به شعبه‌ی رسیدگی به دادخواست قربانیان شیمیایی. چون چنین شعبه‌ای وجود نداشت.

وقتی از مطب بیرون آمدیم، کلمات دکتر، سنگ‌آسیاب شده بود و توی کله‌م می‌چرخید. نمی‌دانستم باید کجا بروم. پیشانی‌م را بکوبم به دیوارهای سمتی خیابان انقلاب یا نه، خبر انتشار غده‌های بدخیم را برسانم به گوش دایگه^۱ یا نه. یک گوسفند نذر و ناچه‌ی بابایادگار کردم که بلا بگذرد.

داروی شیمی درمانی را از داروخانه‌ی هلال احمر گرفتم. گذاشتمش توی کیسه‌ی پر از یخ و راه افتادم. دکتر گفته بود؛ بیاورش همین جا، خودم تزریق می‌کنم.

کژال روی تخت پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود. نمی‌خواست نتیجه‌ی آزمایش را ببیند. از قبل دیده بود.

^۱. مادر

سه گانه ی کوچ

منشی مطب، آن مایع بی رنگ لزج را از شیشه کشید توی
سرنگ و داد دست دکتر.

کژال پلک زد و گفت: کجام؟

گفتم: جایی که حتی وکلا هم نامش را نشنیده‌ن ... ما همیشه
همان جا هستیم. حتی اگه صد فرسنگ تر این طرف تر زندگی
کنیم.

رو به دکتر گفت: موهام می ریزه؟

دکتر گفت: ممکنه بریزه. شاید هم نه. بستگی به واکنش سلولی
در فولیکول مو داره. اگه سلولها سالم بمونن که مو دوباره
رشد می کنه، این قدر که مثل حالا دوباره برسه کمرت.

کلهم افتاده بود به دَوَران. هیکل درشت دکتر جلوی چشم بود
با آن پیراهن سفید اتو کشیده. سرنگ پر از مایع لزج می رفت
به درون سرخرگها و مویرگها و می رسید به آن توده های نرم
زیر قفسه ی سینه.

دکتر گفت: قرصها و داروهای رو سروقت بخور. حالا که در
درکه زندگی می کنی اقلا جمعه ها تا هفت حوض پیاده روی کن.

سه گانه ی کوچ

نفس عمیق بکش. حتی پیشنهاد می کنم یه دوره کلاس یوگا برو. به خصوص تمرینات پرانایاما.

باهاش درباره ی طوماری حرف زدم که سالها روی دستم مانده بود.

گفت ترجمه اش کن به انگلیسی. بفرست برای دادگاه لاهه.

ههه. دادگاه لاهه ... بچه که بودم نماینده های یک انجمن حقوق بشری از اروپا آمده بودند زرده. با شیمیایی شده ها عکس یادگاری انداختند و رفتند.

از در مطب که بیرون آمدم، می خواستم بروم دادگستری مرکزی. می ترسیدم. حتی ساختمانش دلهره آور بود.

شب با سرفه های خلطی کژال از راه رسید. توی آن صفحه ی روشن می چرخیدم و علائم آلودگی به گاز خردل را جست و جو می کردم.

یک دکتر هندی که در اصفهان طبابت می کرد فهرست میوه های ضدتومور را ردیف کرده بود؛ گوجه فرنگی، انواع کلم به خصوص کلم برکلی، اسفناج، سیر، توت فرنگی، انگور، نارنگی و لیموشیرین.

سه گانه ی کوچ

همین طور که از صفحه‌ای به صفحه‌ی دیگر می‌رفتم کله‌ام گیج رفت و چشم‌هام زری‌وری شد. صد هزار نفر در دوران جنگ شیمیایی شده و حدود یک میلیون نفر دچار عوارض دیررس بودند. عکس‌هایی دیدم از شیمیایی شده‌های حلبچه و سردشت که صبح‌ها با تاول‌های تازه از خواب بیدار می‌شدند. یاد نام‌هایی افتادم که همه را نوشته بودم روی طومار. باید می‌رفتم شعبه‌ی رسیدگی به دادخواست شیمیایی شده‌ها در دادگستری مرکزی. هر بار از در دادگستری می‌رفتم داخل، گم می‌شدم توی راهروها. شعبه‌ی مربوطه را پیدا نمی‌کردم. جمعیت هجوم می‌آورد. همه پرونده‌دار. بار آخر اجازه ندادند بدون چادر وارد ساختمان شوم. دست از پا درازتر برگشتم.

کژال دمق بود. مثل وقت‌هایی که می‌رفت خیره می‌شد به پوشش زرد روی مرداب. کاکه‌ای‌ها به کوردی می‌گفتند گل باتلاق‌پوش. دلّه را انداختند توی همان مرداب، همان سگ چهار چشم خودشان. افتاده بود روی کامران. اگر من و کژال داد و فریاد راه نمی‌انداختیم و کاکه‌ای‌ها نرسیده بودند تکه‌پاره

سه گانه ی کوچ

شده بود. دله با پوزه ی خونین، لوقه لوقه^۱ رو به قلعه ی یزدگرد رفت. کاکه ای ها دنبالش کردند و طناب انداختند گردنش. کشیدنش طرف آبادی.

نشست کنار دستم و از روی یک ورقه خواند: جشن خاونکار ما روی آن درخت ورق می خورد؛ خاطره و فراموشی چند نسل در هاله ی مقدس کلاغ ها می چرخید. از آن درخت بالا می رفتیم، این سو، قبرستان کهنه بود. آن سو، دشت و تپه و دامنه ی کوه؛ سبز و قهوه ای، شخم خورده و به بار نشست. با چشم پرنده می دیدیم.

نگاه که می چرخانیدیم از تابوت به دستی رقصان در باد می رسیدیم. تابوت ها و مرگ ها تکرار می شد؛ انفال و حلبچه و سردشت و بان زرده تکرار می شد. دهه ی شصت تکرار می شد. ما زندگان بودیم. ما مردگان بودیم. سپیده دمان اعدام و قتل عام بودیم. صدای ساز و دهل می آمد. آوای شادی هی شادی و جیک جیک گنجشک های شیمیایی شده را می شنیدیم.

۱. آرام آرام

سه گانه ی کوچ

زن‌های سلته و زُونِ پوش را می‌دیدیم. رنگارنگ بودند. پیچان و رقصان بودند. خورشیدهای شعله‌ور بودند. نگاه که می‌چرخانیدیم، ماشته‌پوش و ماتم‌زده بودند. باد، صداها را می‌آورد و می‌پراکند. گنجشک‌ها و کلاغ‌ها را می‌پراکند. خنده‌ها و گریه‌ها را می‌پراکند. نقل‌قول غیرمستقیم درخت را می‌پراکند. صدای هل‌هل و شاباش می‌آمد، صدای تنبور و آوای فانی فانی و هی گیان هی گیان. پژاره‌ها و کابوس‌ها و هاله‌های مقدس ورق می‌خورد. سور و پرسه^۱ ورق می‌خورد. نگاهش را دوخت توی چشم‌هایم: نوروز هر سال به آن درخت بر می‌گردد. بالا می‌رود. چشم‌ها و گوش‌هایش را رها می‌کند. دهه‌ی شصت را می‌بیند. آن صداها و آواها را می‌شنود. خیره می‌شود به کتابی نانوشته که در باد ورق می‌خورد. او همچنان در دهه‌ی شصت زندگی می‌کند.

^۱. پرسه. آیین یادبود مردگان.

سه گانه ی کوچ
گفتم این هم از خاطرات من:

ساج به دوش از تپه ی سرخه لیژه رفتیم بالا. سُر می خوردیم و
می لغزیدیم پایین. دوباره با هسکه هسکه^۱ قدمی برمی داشتیم
انگار توی هوا.

کامران گفت: مه زودتر می رسم، مه.

گفتم: نه خیر، ما زودتر می رسیم.

گفت: حالا می بینیم. اگه از اون بالا نیفتادی تو خانه های
زیرزمینی. اینجا پر از خانه زیرزمینی یه. مال خیلی هزار سال
پیش. گافاره کولها توش زندگی می کنن.

گفت خودم دیدم داشتن با بولدوزر خراب شون می کردن.

مال او ساج نبود، تشت خمیر بود. کش رفته بودیم از مطبخ.
کزال گفت: مه چاقوم دارم. اگه دکه حمله کنه چشماشه در
می آرم.

دست کرد توی جیب کاپشنش، یک چاقوی کرنیدی بیرون
آورد. دستهش از شاخ آهو بود.

^۱. نفس نفس زنان.

سه گانه ی کوچ

کامران گفت: تازه ما توفنگم داریم. توی چمدان باباست.

خودم دیدم.

گفتم: تلویزیون توفنگ داره.

کژال پرید وسط حرفم:

- مه توفنگ دیده‌م، قدِ عصای دایگه‌س.

سُر خورد و چیزی نمانده بود بخورد به تنه‌ی درختی.

کامران سه قدم جلو بود. تخته‌ی کفش‌هاش عاج‌دار بود. جاش

توی برف می‌ماند.

کژال دوباره سُر خورد و با صورت افتاد زمین. سرش را که

بلند کرد، خون از دماغش می‌ریخت.

گفتم: باید پَتَسو^۱ بذاری روش.

کامران گفت: چه؟

گفتم: پَتَسو.

قاه قاه خندید و تشت از روی سرش افتاد زمین.

گفتم: ای نسناس، تشت دایگه‌یه انداختی.

گفت: اگه شکست، خودم آ شهر براش می‌سانم^۱، خودم.

^۱. خاکستر پارچه نخی که به جای مرهم می‌گذارند روی زخم.

سه گانه ی کوچ
گفتم: تو که پول نداری، خنگلو.
گفت: دارم.

چهار تا اسکناس ده تومانی از جیب کاپشنش درآورد، مچاله
و کثیف. گفتم نگاه کن به اسکناس. سوسمار نمی بینی؟
غر زد: اینه مردم شهر می گن. سوسمار تو بیابانه.
کژال دو تا انگشتش توی سوراخ دماغش بود. خون قطره
قطره می ریخت روی کاپشنش.
گفتم: یه پیچ دِیه مانده. آ اون بالا چند تا آتشکده و آشپزخانه
یزدگرد هم معلومه.

کامران گفت: هوا داره تاریک می شه. بابا الانه می آد دنبال مان.
گفتم: آقای حقیقی رفته شهر.
زد زیر گریه و مردمک هاش قیچ^۲ شد.
گفتم: فردا بر می گرده، خودش به دایگه گفت.
کژال جلو زده بود.

۱. می خرم.

۲. حالت انحراف چشمها.

سه گانه ی کوچ

داد زد: مه رسیدم، پرچم مدرسه اونه‌هاش. اونم آسیاو کهنه و
آتشکده و ابودجانه. اونم رد دیوار قلعه.

قلعه‌ی یزدگرد روی کوه بود. برج و باروهاش ریخته بود.
کامران نشست توی تشت و گفت: کم حرف بزن. همگی
سوار.

گفتم: از این جا که نمی‌شه خنگلو. راه سرسره اون وره.
چکمه‌های قرمزش پر از برف بود. صدای هواپیما آمد.
گفتم: هر کی زودتر سیل‌شان کرد.

کامران سرش را چرخاند و انگشت گرفت بالا.
خودم اول سیل کردم. هفت تا میراژ بود. دود از دم‌شان در
می‌آمد، سیاه.

کژال جیغ کشید.

سه قدم دیگر بهش می‌رسیدیم.
گفتم: آماده.

کامران گفت: اول مه. چه کیفی می‌ده.

دَمر خوابید روی تشت و هُلش داد. مثل جن سرازیر شد.

من و کژال پشت سرش سرازیر شدیم.

سه گانه ی کوچ

چسبیده بودیم به ساج. بوی خاکستر بلوط می داد. پیچ در پیچ
از میان درخت ها، می سُریدیم.

از کامران زدم جلو و بلند گفتم: بازنده.

گفت: بازنده خودتی اگه مال مه ساج بود حالا تو لشکر عراقیا
بودم.

درست جلوی خانه ی عمو ابگ، افتادیم توی چاله. درخت انار
خشکیده بود.

دایگه توی قبرستان راه می رفت و با خودش زمزمه می کرد؛
خه لپان خوینه ن^۱. هناسه ی سه رد م^۲... هناسه ی سه رد م...

کامران تشت را گرفت روی کولش. کژال دیرتر افتاد توی
چاله. انگشت هاش خونین بود. نگاه کرد به تشت و گفت:

- دایگه حالا تو چه خمیر دُرُس کنه.

گفتم: بَش سه روز نان تو تیجه^۳ س. خودم شمردم.

^۱ - تیر باران شده اند... غرق خون.

^۲ . نفس سرد. عبارتی که زنان کورد به هنگام اندوه و حزن عمیق بر
زبان می آورند.

^۳ - جانونی.

سه گانه ی کوچ

دایگه، نان‌ها را می‌چید توی تیجه^۱ چوبی.

زمین لرزید. کامران گفت: بومباران ... بومباران.

رنگ پنجره‌های خانه‌ی عمو ابگ، سفید بود. از آن طرف رفتیم توی حیاط. دکه، پوزه‌ش را کرده بود توی سطل شیر. زبان‌ش شلپ شلپ می‌کرد. شیر نجس شد. سه تا کاکه‌ای روی پشت‌بام آسیاب کهنه بودند. با سیل‌های مهر و موم. نه زن داشتند نه بچه. از شهر هاوار عراق پناه آورده بودند آنجا. کژال گفت:

- چویزان^۲ بازی می‌کنن.

کامران رفت در طویله را باز کرد. ماغی کله‌ش را آورد بیرون. چشم چپش قرمز بود. پره‌های دماغش می‌جنیید و هوای نفسش را می‌داد بیرون. کامران گفت: جای انگشت منه. خندید.

^۱ - تشتی که نان را در آن می‌گذارند.

^۲ - نوعی بازی با خط و سنگ.

سه گانه ی کوچ
کژال بهش اخم کرد. گفت:

- ای گاو نذر باوگه س. اگه گناه داره اگه دیگه شیر نده
چه.

بهبش نگفت تو سه روزه ی خاوندکار قربانیش می کنیم.
کامران گفت:

- می ریم توی صف، شیر می سانیم.
گفتم: این جا که صف نداره، خنگلو. صف نان و قند و شکر تو
شهره.

از پله ها رفتیم بالا، توی بالاخان. دایگه داشت نفت می ریخت
به چراغ گرسوز.

کامران دوباره گفت: بومباران... بومباران...
دایگه گُلو هنی^۱ مُنجدار سرش بود. گفت:
- زکام می گیرین. کم بچنه^۲ سرسره بازی.
گفتم: پَتَسُو.

^۱ - نوعی روسری سنتی محلی.

^۲ - بروید.

سه گانه ی کوچ

دایگه از همه چیز می ترسید. از نیروهای خودی. از نیروهای غیر خودی. از میراژها. از نارنجک‌ها. از خبرهایی که می آوردند. می گفت فقط نگاه به گُمزی آبی داوود آرام می کند. دخیل یا داوو...

به کژال گفت: دواره خوردی زمین، دُخمر. برو آ گنی^۲ آو بیار.

من هم رفتم. کوه، سایه انداخته بود روی زمین. کوزه دست من بود، قابلمه روی سر کژال. آب لیخِن^۳ بود، ماندیم تا روشن شد. دست هام مال خودم نبود، سِر^۴ بود. کژال دماغش را شست. گفت:

- تو می تانی قابلمه یه برداری؟

گفتم: می تانم.

از پشت بازی دراز صدای انفجار آمد.

۱ - گنبد مزار

۲ - چشمه.

۳ - گل آلود.

۴ - بی حس.

سه گانه ی کوچ
یکی از کاکه‌ای‌ها، داد زد:

- خومپاره... خومپاره...

دوان دوان رسیدیم در حیاط. آب از قابلمه لب پر می‌زد.
می‌ریخت روی کاپشن‌م. دایگه، چراغ گرسوز را روشن کرده
بود. داشت چیلگ^۱ بلوط می‌ریخت توی بخاری.

خومپاره خورد توی باغ قویخا و گرد و خاک بلند شد.

کامران گفت: بابا چه وخت بر می‌گرده؟

دایگه گفت: رفته شهر آذوقه بخره. ممانم با خودش می‌آره.

کامران خندید و دندان‌های سفید و بزرگش افتاد بیرون.

کژال گفت: کاکه‌ای‌ها تلویزون خریدن.

گفتم: تازه آنتن هم خریدن. خودم شنفتم گفتن آنتن.

دایگه گفت: آنتن مال تلویزونه. مگه ندیدین کوبیدنش بان

خانگ^۲. می‌خوان میدان جنگه از تو تلویزیون ببینن.

کامران گفت: ما م تلویزون داریم. صفحه‌شه قیرگونی کردم.

دایگه گفت: کتری آوه‌گه‌یه بذار رو بخاری.

^۱ - هیزم.

^۲ - پشت بام.

سه گانه ی کوچ

بعد رو کرد به کامران: کاپشناگه یه در بیارین.

گفتم: چکمه م سوراخ شده.

دایگه گفت: قره قوشی دِیه. چکمه مال مدرسه س نه سرسره بازی.

کاپشن هامان را در آوردیم، گذاشتیم توی گنجه.

کامران گفت: مَوْجَه اگه یه بیار زَر^۲ بازی کنیم.

کزال گفت: تو که همه ش پوچ می شی.

کامران گفت: دایگه سَرِ من باشه.

دایگه گفت: من ئیمشه و بازی ناکه م. خوتان وه خوتان.^۳

گفتم: شما دو تا، من و جومجمومه.

دایگه شنید، گفت: جومجمومه؟

کامران گفت: شوخی می کنه. جومجمومه تُو قورسانه^۴.

دایگه خندید. گفت: وی وی از این نسناس.

^۱ - رواندازی رنگی که با پشم می بافند.

^۲ - بازی گل یا پوچ.

^۳ - من امشب بازی نمی کنم. خودتان با خودتان بازی کنید.

^۴ - قبرستان.

سه گانه ی کوچ

پاهامان را دراز کردیم و موج را کشیدیم. انگشتر دایگه شد زر.
 کامران و کژال آن ور، من این ور.
 کامران گفت: هر که پوچ، ماغی ماغی.
 گفتم: خودت ماغی، سَرِ چهارتا ده تومانی.
 اسکناس‌های عیدی‌اش را گذاشت روی موج.
 اول من زر را بردم زیر. کلک زدم. زر را توی مشت م نگذاشتم.
 دو مشت خالی را بالا آوردم.
 کامران گفت: مشت چپ پوچ.
 کژال گفت: نه خیر، مشت راست پوچ.
 گفتم: آخرش کدام؟
 کامران گفت: هر دو تاش.
 پیرهن چراغ تقه کرد و یک تکه‌ش افتاد روی گلیم. تکه‌تکه
 شد.

دایگه زمزمه کرد: نُورمان پوشا. نُورمان پوشا^۱.

^۱. نور را از ما گرفت.

سه گانه ی کوچ

با جارو تکه تکه های پیرهن را برداشت از پنجره انداخت بیرون. درهای آینه را باز کرد و به چشم هاش سرمه کشید. سرمه دان پشت آینه بود.

هر دو مشتم را باز کردم، خالی بود.
کامران گفت: انگشترگه افتاد تو چاه.

دایگه با چراغ گرسوز رفت مطبخ. مطبخ، تاریک بود، عکاسخانه ی سابق عمو ابگ بود. دری باریک داشت با یک کُناوَجَه^۱. دایگه دیگ شیر برنج را آورد. سفره را پهن کرد. نیم کاسه ای به هر کدام مان رسید.

کامران گفت: نمک. نمک.

گفتم: شکر بریز.

گفت: مه با نمک می خورم.

دایگه گفت: مگه نیدی، آقای حقیقی م با نمک می خوره.

هلفتی تمامش کردیم.

وقت خواب، دایگه گفت: تو زیر کرسی بخواب.

^۱ - منفذ نور.

سه گانه ی کوچ

لحاف باوگه را پهن کرد کنار بخاری.

به کامران گفت: تُو این بخواو.

چراغ گرسوز را گذاشت روی تاقچه. روبه روی آینه. پف کرد
به شعله اش.

بالشت و لحاف باوگه تا همین چند سال پیش، ته گنجه بود.
دایگه دلش نمی آمد ببرد توی قبرستان چال کند. یک روز
دیدیم موریانه زده به پنبه ش.

به کژال گفتم: چند تا بادام بشکن تا ادامه شه بخوانم. هم مقوی
اعصاب و قلبه. هم نیاز حقیقته!

گفت: دم دارم و بازدم، نه. این چه وضعی یه. چرا داروهای
شیمیایی اثر نمی کنه؟ واقعا چرا؟ نکند باید بروم سراغ طب
سستی و عطاری ها. قطره ی گل حسرت بچکانم توی دماغم و
بُخور چهل گیاه بگیرم؟ می دانی ... اصلا دوست ندارم در اثر
نفس تنگی بمیرم. از این جور مردن بیزارم.

قاه قاه خندید.

سه گانه ی کوچ

هر وقت می خندید می افتاد به سرفه. سرفه های قطاری.

ادامه ی زلال زرده را خواندم:

سنگ آسیاب چرخید و چرخید. کامران توی خواب با خودش
حرف می زد. صدای دایگه را تا صبح می شنیدم:
- پژاره^۱ نکن. پژاره نکن.

آقای حقیقی گفته بود؛ فارسی باش شان حرف بزن. تا زوان^۲
مدرسه یاد بگیرن.

زیر کرسی گرم بود. عرق کرده بودم. اگر تابستان بود، می رفتیم
روی پشت بام می خوابیدیم. باد شمال می وزید و از زیر لحاف
ستاره می شمردیم.

ستاره ی من روی قلعه ی یزدگرد بود یک عالمه گنده بود.
چشمک می زد و راه می رفت. ستاره ی کژال روی کوه بازی دراز

^۱ - هذیان نگو. هذیان نگو.

^۲ - زبان.

سه گانه ی کوچ

بود، توی آسمان عراقی‌ها، پشت راهی که دایگه می‌گفت
 کاروانی با سوارانی رد شده بارشان کاه بوده، عروس سر راه
 بوده جن‌ها عاشق عروس می‌شون دامنگیر خروس می‌شون
 انبان کاهیه سوراخ می‌کنن آسمانه راخ می‌کنن. شین و واویلا
 می‌شه صورت ماه سیاه می‌شه. دله راه به راه می‌شه.

هر شب یکی از ستاره‌ها مان پایین می‌افتاد. دایگه می‌گفت
 می‌افتد توی دوول دالان در دالاهو.^۱

صدای قد قد پرشه آمد. نذر باوگه بود. سه روزه‌ی خاوندکار^۲
 نذر و نیاز می‌کردیم. نواله و شوربا به کاکه‌ای‌ها می‌دادیم.
 عراقی بودند، اهل بغداد و کرکوک و خانقین و هاوار. پناه
 آورده بودند آنجا.

همه تایفه^۳ بودند.

^۱ - نماد کلامی دره‌ای رازآمیز در دالاهو.

^۲ - اشاره به سه روزی که یارسان در سال روزه و جشن می‌گیرند.

یادبود پنهان شدن سولتان سهاک و یارانش در غار «مهر نهو»، و
 رهایی‌شان از دست سپاه سلفی چیچک است.

^۳ - به پیروان آیین یارسان، اصطلاحاً «تایفه» می‌گویند.

سه گانه ی کوچ

دایگه گفت: ماغی یه بیرین سر گنی.

کامران گفت: مه می برم.

چشم ماغی هنوز قرمز بود. باد کرده بود. پوزه‌ش را برد توی آب سرد.

پره‌های دماغش باز و بسته می شد.

کامران گفت: سیل کن چه جور هَناسه^۱ می کشه.

سیراب شد و کله‌ش را بلند کرد. چرخاند توی هوا.

بَلک^۲ سبزی از زیر برف بیرون بود. چریدش. خودش برگشت

طویله که پر از پهن بود. اون طرف کاهدان بود.

دایگه از روی ایوان صدا زد: بچه‌ها، ناشتا.

دویدیم سر سفره، فِرُو^۳ داشتیم با چای شیرین.

کامران گفت: سگ هم فِرُو نمی خوره.

گفتم: این جا همه می خورن.

گفت: مه چای شیرین با تَبَبی^۱ خالی می خورم.

^۱ - نفس.

^۲ - ساقه شیرین بیان.

^۳ - فرآورده آغوز.

سه گانه ی کوچ

یکی از کاکه‌ای‌ها سنگ می‌زد به در حیاط. می‌گفت: طاحونه.
طاحونه^۲.

دایگه گفت: دی چه اتفاقیگ که وتگه^۳.

کاکه‌ای جلو افتاد، من و کامران پشت سرش. قفل در پشتی
آسیاب شکسته بود. کاکه‌ای رفت تو و سر یکی از خمره‌ها را
کنار زد. شش تا خمره بود.

قدم نمی‌رسید ببینم. رفتم رو شانهِ کامران. نگاه کردم. یک
مار قرمز حلقه زده بود توی یکی از خمره‌های خالی.

دویدم به دایگه گفتم. گفت برو به باوه^۴ بگو.

باوه، بَشِ مار داشت. مار هر که را نیش می‌زد می‌بردنش
خانه‌ی باوه. شفا می‌گرفت.

دایگه توی هاون، مغزگردو می‌کوبید.

^۱ - نوعی نان محلی.

^۲ - آسیاب.

^۳ - دوباره چه شده.

^۴ - صفت مار افسا. معالج مارگزیدگان. در اینجا اسم خاص.

سه گانه ی کوچ

کژال خمیر درست کرده بود. قلاب‌ها را برداشتیم رفتیم کنار رودخانه، زیر درخت. یک شانه به سر نشسته بود روی شاخه ی درخت.

می خوانند؛ بُو بُو بُو...

بچه‌های شانه‌به‌سر را زن کدخدای ده آن وری دزدیده بود. شانه‌به‌سر، می‌نشست روی درخت و او را نفرین می‌کرد. این‌طور شنیده بودیم.

سیم قلاب من دراز بود. خمیر زدم و انداختمش توی گولم^۱. کامران و کژال هم قلاب انداختند. تا عصر هی قلاب انداختیم، اما چوب پنبه‌ها پایین نمی‌رفت.

باوه، سوار اسب ابلقش آمد. دهان اسب پر بود از گلش^۲. گفتم: مار آمده تو آسیاو کهنه.

دستی به سرم کشید و رفت.

کامران گفت: همه‌ی ماهیا مرده‌ن.

کژال گفت: اگه مرده بودن باد می‌کردن می‌افتادن رو او.

^۱ - گرداب.

^۲ - ساقه گندم یا جو.

سه گانه ی کوچ

کامران گفت: تو کتاب خودم نوشته.

از گُمَزی^۱ صدای تنبور می آمد. کامران گوش هاش را تیز کرد:
فانی فانی یه ن^۲ ...

گفتم: که لام می خوانن.

گفت: کی می خوانه.

گفتم: مردا... زائرا.

گفت: بابای من زائره.

گفتم: نه خیر، معلمه.

گفت: خودش می گه زایره، غَزْگ!

یک گلوله برف زد توی صورتم.

گفتم: تو بفر گم و گور بشی. گرگ بخوردت.

داد زد: اینه نگاه... اینه نگاه... می گه بفر.

گفتم: بذار بریم خانه، مه می دانم و تو، کامیگ.

شانه به سر از روی شاخه پر کشید، رفت هوا. سمت قبرستان
ابودجانه.

^۱ - گنبد.

^۲ - که لامی که یارسانی ها هنگام بدرقه مردگان می خوانند.

سه گانه ی کوچ

کامران تکرار کرد: زائره.

چوب پنبه‌ی قلاب کژال پایین رفته بود. داشت سیمش را می کشید، دو دستی.

گفتم: گیر کرده با هم بکشیم.

سه نفری کشیدیمش بالا.

اول فکر کردیم قمقمه است، اما نارنجک بود. بخار از دهان مان می آمد بیرون.

کامران گفت: نارنجک. نارنجک. بدیدش من.

کژال گفت: می خوای چه کار؟ آگه یه وخت بترکه...

گفت: می برم شهر. تاریکه بازار... می فروشمش.

نارنجک را جا داد توی کوله‌ش. برگشتیم. کاکه‌ای‌ها نشسته

بودند روی پشت بام آسیاب کهنه. در گرمای خورشید، هورامی

و عربی حرف می زدند و چویزان بازی می کردند. خانه‌شان آن

طرف کلاوه^۱ها بود. نزدیک گُمزی داوود.

دایگه داشت برف‌های حصار را جارو می زد.

گفت: زلان زلان.

^۱ - ویرانه.

سه گانه ی کوچ

دور از چشم دایگه، نارنجک را جا دادیم توی گنجه، زیر
رختخواب‌ها.

به کامران گفتم: یه وخت یادت نره. اگه منفجر بشه...

چشم‌هاش دوباره قیچ شد. دست‌هاش را چسباند بخاری.

بخاری گُر گرفته بود. آخ. آخ. بوی پوست سوخته خورد
دماغم.

بعد از نهار، دایگه گفت: چیلگ ته‌واو بووگه.^۱

تبر سنگین بود و کند، شاخه‌های درخت‌ها هم خیس. یک
کاکه‌ای رفته بود بالای درخت. داشت بلوط خشکه می‌چید.
نمی دانستم تو کدام فصل هستیم.

گفتم: باران زده تلخ شده‌ن.

نگاهم کرد و یک مشت بلوط ریخت روی سرم. کامران همه را
جمع کرد و رفت توی درخت. تنه‌ی درخت، از داخل سوخته
بود. دهان باز کرده بود، اندازه‌ی یک بشکه. گلوله‌ی نیروهای
جنگی افتاده بود توش.

^۱ - هیزم تمام شده.

سه گانه ی کوچ

کژال خودش را از شاخه‌ای خشک آویزان کرد. صدای
تلق تلوغ آمد.

داد زد: کامگ آ درخت بیا بیرون. بریم قارچ دوملان بچینیم.

کامران کلهش را از حفره درآورد. دهانش پر از مغز بلوط بود.

تف کرد و گفت:

- زهر مار، زهر مار.

کژال، شاخه را از تنه‌ی درخت کند. چند تا بچه آمده بودند از
زیر درخت نگاه‌مان می‌کردند. سنی مذهب بودند، اهل
روستاهای آن طرف. نزدیک ابودجانه.

کژال گفت: بیاین با هم بازی کنیم.

بلوط‌ها را ریخت دامن یکی از بچه‌های ابودجانه. موهاشان
گندمی بود. چشم‌هاشان، سبز و کال. با هم قایم‌موشک بازی
کردیم. پشت درخت‌ها.

برگشتنی، سیمینه زرینه دیدیم. روی قلعه‌ی یزدگرد بود.

گفتم: اگه کامگ بره توش. می‌شه دختر.

سه گانه ی کوچ

کامران گفت: نه خیر. شما برینان توش. بشیدان پسر.^۱

مثل آقای حقیقی حرف زد.

دوان دوان رسیدیم خانه.

دایگه گفت برو به سَی باوه بگو بیاد خروسه سر ببره. نذر

داریم.

رفتم سَی باوه را صدا زدم. آمد و با چاقوی کَرندی ش، خروس

را سر برید. خون رفت زیر درخت.

کامران گفت: شوربا. شوربا.

بعدش من و کژال روی نمد کنار بخاری خواب مان برد. بیدار

که شدیم صدای کامران را از حیاط شنیدیم: خُوه... خُوه.^۲

دویدیم روی ایوان. نور زردی از سوراخ ابر می تابید.

کامران گفت: آینه. آینه.

نور را از کناوجه تابانندیم توی مطبخ. دایگه، دیگ آب را

گذاشته بود روی اجاق. صورتش را دیدیم، میان حلقه‌ی دود.

^۱ - شما داخل رنگین کمان شوید تا به پسر تبدیل شوید، اشاره به یکی

از باورهای مردم دالاهو.

^۲ . خورشید.

سه گانه ی کوچ

کف‌های شوربا را با ملاقه‌ی چوبی می‌گرفت. یک وقت‌هایی
مطبخ پر بود از حاجی ره‌ش^۱.

می‌چسبیدند به راجه‌های سقف.

نذری که آماده می‌شد باوه می‌آمد. کلاه نمدی می‌گذاشت
سرش. کمرش را با شال می‌بست و یکی از کاکه‌ای‌ها می‌شد
سرپا. من سرپا نمی‌شدم. چون دختر بودم. حق نشستن در جم
را نداشتم. با دایگه بیرون جم^۳ می‌ایستادیم و با دست‌هایی به
حالت دعا، تکرار می‌کردیم؛ حق آمین.

دایگه اهل قلعه گلینه بود. خویشاوندان‌ش آمده بودند نذری
بخورند. یک دختر کوچلو آمده بود با موهای فرفری. اسم‌ش
شلر بود. فقط چند تا کلمه بلد بود. گفت اناااا...

دایگه بش^۴ انارش را داد. بغل‌ش کرد. پای پیاده از وسط دره
بردش طرف چشمه‌ی هانیتا.

^۱ - پرستو.

^۲ - تیرچوب سقف.

^۳ . آیین به جا آوردن نیاز.

^۴ . سهم

ادامه ی صفحه سفید بود.

- تمام شد؟

- نه، تازه رسیده ایم به آیین نذر و نیاز.

گفتم: این بَش^۱ امروز... بفرستمش بالا؟

گفت: بفرست.

گفتم: از اولش می خواستم همه چیز همان جا تمام بشه توی

دوران کودکی و در حال و هوای حاجی لک لک مارهات مار

دوگُلنگ دار هات عروس وه سوار هات...^۲

^۱ - سهم نوشتن امروز.

^۲ . حاجی لک لک، مار آمد. مار زنگوله دار آمد عروس سواره آمد.

ترم چهارم دانشگاه با دانیال دوست شدم. دانیال ورودی ۷۵ بود من ۷۶. خیلی زود با هم گرم گرفتیم. عاشق چشم و ابروی خاکستری و موهای بورم شده بود. صدای م می زد کژال.

همه مصیبت‌هام یک طرف، ترم‌های باقی مانده یک طرف. کتاب‌های درسی، یکی از یکی بختک‌تر. یک روز به دانیال گفتم خیال نمی‌کردم رشته‌ی ادبیات این باشد. این همه شهریه به خاطر یک ورق کاغذ؟

دانیال هم حال خوشی نداشت. علف و سیگار بهم می‌کشید. از آن کوچلوها. می‌گفت بهم، روح‌مان را قبضه کرد، ریه‌مان را هم تخریب کند. می‌آمد می‌نشست ردیف اول کلاس و خیره می‌شد به نقطه‌ای روی تخته‌سیاه. موهای جوگندمی‌ش رسیده بود پشت کمرش، تابدار و براق. ادا و اطوار در نمی‌آورد واقعا اهل مراقبه و مکاشفه بود. یک بار روی تخته‌سیاه به نقل از شیخ خرقانی نوشت: بر همه چیزی کتابت

سه گانه ی کوچ

بود، مگر برآب، واگر گذر کنی بر دریا، ازخون خویش بر آب
کتابت کن، تا آن کز پی تو آید، داند که عاشقان و مستان و
سوختگان رفته‌اند.

توی کلاس فقط من و او بودیم. گچ را یادگاری ازش گرفتم.
روز از پی روز گذشت. هر چه باهش سروکله می‌زدم که از
عرفان‌بازی دست بردارد، گوشش بدهکار نبود. می‌گفت من
بین حلاج و گل‌سرخ‌ی تفاوتی نمی‌بینم. آخرش من تسلیم او
شدم، شاید حق با عمو ابگ بوده که توی یکی از نامه‌هاش
نوشته؛ عشق از هر ایدئولوژی قوی‌تر است. عاشق دانیال شدم.
از آن عشق‌هایی که مثل خون در رگ و پوست آدم جاری
می‌شود، اما از روزی که گذاشت رفت هند، دل چرکین شدم.
دیگر هاز و نای زندگی نداشتم چه رسد به ماندن در دانشگاه.
با اشباحی که در خاطرات م ظاهر می‌شدند زندگی می‌کردم.
می‌گفت: گوروی من. گوروی^۱ من. خوب شد وقتی گاز خردل
زدند آن قدر غش‌غش نخندیدی که بمیری.

^۱ - آموزگار معنوی در بودیسم.

سه گانه ی کوچ

در آن آخرین باری که غلت می زدیم روی قالیچه ی نقش دو ماهی، و او به قول خودش دو لیموی رسیده را میان دست هایش می چلانند بیخ گوش خودم زمزمه کرد؛ گوروی کورد من!

گفت: تمرین دم و بازدم می کنم، چاکرای سینه.

گفتم: بیرون رو نگاه کن. لااقل برو چند تا اعلامیه بزن به دیوار.

استاد گرافیتی بود.

گفت: مگه نمی دونی به اتهام محاربه تحت تعقیب هستم.

نمی دانستم متهم شده. در تاریکی شب با باتوم زده تو گیجگاه یک لباس شخصی که عضو انجمن اسلامی دانشگاه بوده.

گفت: پروندهم سنگینه. طرف دچار مرگ مغزی شده. تو حال اغماست.

خودش که خانه مانده نداشت. از من دهاتی تر بود. از خوابگاه دانشگاه که فرار کرد هر شب کیسه خوابش را پهن می کرد گوشه ای از پارک های تهران. شب پیش من نمی ماند. می ترسید بریزند من را هم با او بگیرند.

سه گانه ی کوچ

ظهر هجده تیر وقتی لباس شخصی ها دنبالمان کردند از خیابان کارگر شمالی نفس زنان خودمان را به پارک لاله رساندیم، لابه لای درخت های کاج. گاز اشک آور زده بودند و چشم هامان سرخ شده بود. کله م می سوخت. خون از زیر روسری م زده بود بیرون.

گفت: این خون تا اینا هستن بند نمی آد. حالا چه طور برسیم درکه؟

چهار طرف بسته بود. دراز کشیدیم روی چمن. طوری که هر کس می دید فکر می کرد تازه از پشت کوه آمده ایم.

گفتم: نگاه کن، زنه که ی طبقه ی هفتم با اون گوشواره های زمردی ش. عاشقش م!

یک سیلی خواباند بیخ گوش م.

گفتم: آخرین سیلی رو هم زد ی. دمت گرم.

گفت: از این شوخی ها نداریم. یک وقت باهش حشر و نشر نکنی.

سه گانه ی کوچ

همان جا با هم قرار و مدار گذاشتیم که او برود هند. سال بعد هم من بروم دنبال سایه ش. آخر، همیشه می گفت تو با سایه ی من می مانی و از خودم می گریزی. جدا شدیم و دیگر ندیدم ش. عکس کشته گان دانشگاه که منتشر شد قیافه ی او می آمد جلوی چشم و دلم می لرزید. او اهل سیاست آن هم از جنس اصلاح طلب نبود، اما سیاست او را انتخاب کرده بود. به قول خودش اگر دهه چهل بود می شد چریک فدایی خلق.

نگیرد این شعله خاموشی

فروزد از هر کران ای عشق.

یک لحظه خودم را در شمایل غزال آیتی دیدم، زمزمه کنان سرودی که خیلی دوستش داشتم.

حالا بلافاصله آمده بود و در بخش پیام های دیگران و بلاگم نوشته بود:

این طور که ادامه نمی دهند. آن درخت حتی اگر درخت سرو جلوی دروازه ی کاشمر هم باشد قطعش می کنند. همیشه یک خلیفه متوکل هست که صدای نوحه و زاری مرغان آسمان را هم در بیاورد. کوه به کوه در رفتم. ریش و پشم طالبانی شد،

سه گانه ی کوچ

رسید به نافم. میان بُر زدم. از افغانستان به هند. آن تعقیب و گریز ... شبخ ش دنبال بود. همیشه هست. حتی وقتی توی کیسه خوابم کنار رود گنگ دراز کشیده‌ام و پلک‌هایم افتاده روی هم، صدایش از کلمه بیرون می‌زند. مرگ مغزی ... آیا او زنده‌ای است که حتما خواهد مرد؟ حیات غیر مستقر دارد و موت مشتبه؟ آیا او که در اثر انخساف صُدغ روی تخت بیمارستان دراز به دراز خوابیده. مرده‌ای است که هرگز زنده نخواهد شد؟

کژال گفت: واقعا می‌دانی دانیال کجاست؟

گفتم: لابد گریخته به عالم نقطه. هنوز در حیرت‌م چه طوری باطوم رو از دست لباس شخصی گرفته و زده به گیجگاهش. یاد این حرف دانیال افتادم که آن روز در راه بابایادگار گفت؛ در روزگار ما حقیقت هم شکل دیگر ابتذال است، مگر اینکه آن را از نو ابداع کنیم.

سر ساعت ده صبح توی شرکت جلسه ی اعضای هیات رئیسه برگزار می شد. لابد آقای خالدی درباره ی بازی های جدید داد سخن می داد و باد می انداخت به غبغب؛ وصف صفحه ی مار و پله با طراحی مینیاتوری و موسیقی سنتی، برای تمام گروه های سنی، از الف تا جیم. باید گزارش جلسه را می نوشتم و می فرستادم برای روزنامه های کثیرالانتشار. کژال نیامد.

کمی دیر رسیدم. آقای خالدی طبق معمول کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود. نشسته بود کنار حاج آقا اولادی که داشت چرت می زد. می گفتند در همه ی مجامع از وقتی می آید می نشیند روی صندلی ش تا زمان اعلام رسمی برگزاری جلسه، چرت می زند.

خالدی رفت پشت تریبون و در جمع اعضای هیات مدیره و کارمندان میانی شرکت هلدینگ اولادی و شرکاء، مقاله ای خواند که خودم ویرایشش کرده بودم. ضبط صوت را روشن کردم:

سه گانه ی کوچ

متاسفانه نماد شرکت تولیدی اسباب بازی که قرار است عروسک ملی نامگذاری شود هنوز باز نشده ...

آقای خالدی در ادامه افزود: اخیرا با دعوت به همکاری از یک خانم کارشناس و مجرب به دنبال آن هستیم که در کشورهای مشترک المنافع و عربی بازاریابی کنیم. درواقع با حضور ایشان خلاء یک نیروی فعال بازاریاب در بازارهای هدف را خواهیم پوشاند.

وی در پایان خاطرنشان کرد: از حاج آقا اولادی درخواست می کنیم که پیشنهادهای بخش خصوصی را در زمینه ی مقررات زدایی از تجارت خارجی به خصوص واردات مواد اولیه به اطلاع اعضای کمیسیون ماده یک برسانند و تاکید کنند که تنها راه نجات مملکت تحقق اصل ۴۴ است.

پس از آن حاج آقا اولادی رفت پشت تریبون و پیش از ورود به بحث اصلی، با خنده از مدیرعامل شرکت فرانسوی ستریک و سهامدار عمده ی توتال تشکر کرد که پاتصد میلیون یورو سرمایه به کشور آورده.

سه گانه ی کوچ

سریک هم با خنده گفت به اضافه ی پرداخت چند ده میلیون رشوه به مدیران.

تا آن روز فارسی را در حد همین جملات و تعارفات رسمی می دانست. شاید در آینده یک مستشرق می شد، مثل ژان دورینگ.

متن کامل گزارش را همان جا تنظیم کردم و به منشی شرکت دادم که حروف چینی کند و پس از تایید مدیر روابط عمومی، بفرستد برای روزنامه ی رسمی شرکت که به صورت رپرتاژ آگهی منتشر شود.

آقای خالدی یک محصول جدید طراحی کرده بود؛ بازی با اژدهای توی غار. صد هزار نسخه سفارش داده بود تکثیر کنند با برچسب فارسی و انگلیسی. الواح فشرده و برگه ی سفارش را گذاشتم توی کیفم و زدم بیرون. خالدی با چشم های زاق و کراوات راه راه سرخ و سیاهش تا دم در بدرقه ام کرد. گفت می خواهد در انتخابات آینده ی اتاق بازرگانی نامزد شود و به حیات نمایندگان سنتی پایان دهد. خودش را راست مدرن

سه گانه ی کوچ

می دانست، اما با جناح سنتی بازار ائتلاف کرده بود. خیره شد به سینه هام که از زیر مانتو زده بود بیرون. با خودم گفتم داغش را می گذارم روی دلت.

بیرون که آمدم به این احساس و بدبینی خودم خندیدم.

برف آمده بود و خیابان سفیدپوش بود. یخ زدم تا رسیدم به ایستگاه اتوبوس. قسمت زنها پر بود. ایستادم سرپا و دست گرفتم به میله ی سقف.

زن طبقه ی هفتم نشسته بود قسمت مردها، از زیر عینک طبی، لنز سبز مردمک هاش برق می زد. کلمات خالدی مثل بختک افتاده بود روی ذهنم. وقتی دم در گفتم؛ بعدا می بینمتون، دندان طلای فک بالاش از دهانش افتاد روی کفپوش. منشی سرخاب سفیداب زده که مقنعه به سر داشت، بلافاصله برداشتش. خالدی کم نیاورد. به خنده گفتم: قابل شما رو نداره.

نیم نگاهی به ساعت صفحه طلایی روی مچش انداخت.

سه گانه ی کوچ

گفت: فردا با دوستان قرار داریم استخر شورای عالی بورس.
 مردانه، زنانه‌ش جداست. همسر ایرانی آقای سربیک هم می‌آد.
 شب مهمانی داریم در زعفرانیه. منزل بنده. تشریف می‌آرین؟
 نشنیده گرفتم. خداحافظی کردم. در را پشت سرم بستم و راه
 افتادم طرف خانه.

بازی با اژدهای توی غار...

نشستم روبه‌روی آن صفحه‌ی روشن و انگشتانم رفت روی
 حروف چسبیده به صفحه کلید.
 - بازی که تمام شد صدام بزن. تقلب نکنی، ها!
 - من و تقلب؟ کلک‌شه می‌کنم.
 رفت توی آشپزخانه و ماهیتابه را گذاشت روی اجاق گاز.
 - روغنِ دان^۱ بریزم یا کره؟
 - روغنِ دان، دُخمر.

۱. روغن حیوانی.

سه گانه ی کوچ

زمان بازی پنج دقیقه بود. باید آدمکی لاغر مردنی را در همین پنج دقیقه از ته دره می‌رساندیم نزدیک غار و تیر خلاص را می‌زدیم به چشم‌های ازدها. هر قدم ده امتیاز داشت که خود به خود ثبت می‌شد.

واویلا اینجا بود که از بالا آتش باران می‌شدیم. سروکله‌ی آن اثر در هفت سر پیدا می‌شد و با هر قدم آدمک توفان آتش از دهانش می‌وزید.

با آدمک یک روح در دو بدن بودیم. آماج آتش که می‌شدیم، دود از کله‌مان بلند می‌شد و صدای جیغ‌مان می‌رسید به گوش همسایه‌ی طبقه‌ی هفتم که دوباره زن آورده بود. من که مشکلی باهاش نداشتم. خودش از ترس نمی‌خواست لو برود. حکم‌ش بدتر از سنگسار بود. توی کتاب قانون مجازات اسلامی خوانده بودم.

انگشت گذاشتم روی حرف الف که علامت بلند کردن سنگ بود. بلافاصله سر و کله‌ی غول از پشت کوه پیدا شد. تنوره کشید و کمان را به زه کرد. صدای کژال از آشپزخانه بلند شد:

- خروش از خم چرخ چاچی بخاست.

سه گانه ی کوچ

انگشت گذاشتم روی حرف دال که علامت جاخالی بود. تیر
 زهرش زوزه کشان از کنار گوش آدمک گذشت. با حرف جیم
 از جا جستم و یک قدم گذاشتم جلو.

کژال گفت: چشمت چرا تا به تا شده، یکی آبی، یکی
 خاکستری!

لبخند زد. لبهاش سنگ شده بود.

جلوی تیر دوم را هم با حرف شین که علامت سپر بود، گرفتم.
 هورا کشیدم و یک قدم دیگر برداشتم. بعد انگشت گذاشتم
 روی حرف میم و زمان بازی را نگه داشتم.

- ای متقلب، نگفتم مٹ آدم بازی کن.

- فعلا باید نفس تازه کنم. سیزیف که نیستم. از آدمکی مجازی
 چه انتظار داری؟

- طراح ناقلا این بازی را طوری طراحی کرده که امکان نداره
 اژدها کور شه.

ناخواسته لبخند زدم.

- اسم طراح که آمد گل از گل ت شکفت!

سه گانه ی کوچ

- خیلی وقته که با هم نیستیم. الان چند ماهه... دارم فراموشش می‌کنم.

- همیشه پیش من همین رو می‌گی. اما بعد می‌ری کار خودت رو می‌کنی.

- حالا به بازی فکر کن.

- کورش می‌کنم. می‌بینی.

- با تقلب؟

- حناق. کدام تقلب؟

- حناق از این حادثه که حتی نمی‌شه رفت کوه؟ همه جا رو بسته‌ن.

- کور خوانده‌ن. هوا که تاریک شد می‌زنیم بیرون.

- اگه افتادیم تو تور چی؟

خندید و گفت: مثلاً تور غار علیصدر!

گفتم: شایدم افتادیم توی تور خالدی و شرکاء.

ادبیات می‌خواندیم دیگه، آن هم دردانشگاه آزاد. پوست هر

کلمه را مثل تخم مرغ می‌شکستیم که ببینیم تخمش دو

زرده‌ست یا نه، گندیده یا سالم است. به قول دانیال می‌خواستیم

سه گانه ی کوچ

کاری کنیم که ادبیات از روزنامه جلو بیفتد، اما نمی شد. چون روزنامه ها از خیابان خبر می دادند و ما از تاریکخانه ی خودمان. هر روز کلید می کردیم به یک کلمه. اگر فارسی بود پیشوند و پسوند جعلی برایش می ساختیم. اگر عربی بود یک بازی دیگر سرش در می آوردیم.

- امروز با تاریخ چه طوری؟

- موافقم. به خصوص اگه همون تاریخی باشه که اینا می نویسن.

- پس حناق بگیر.

- گرفته م.

صدای جلز و ولز روغن بلند شد. سیب زمینی های پوست کنده را چارقاچ کرد و ریخت توی ماهیتابه.

- ادویه بزnm؟

- فلفل قرمز و اکلیل کوهی... این که پرسیدن نداره، دُخمر.

- معده م سوخته از بس فلفل خورده م. ظهر با تخم مرغ، فلفل سیاه... شام با سیب زمینی، فلفل قرمز.

سه گانه ی کوچ

- این وعده‌م بی خیال معده‌ی سوخته. بذار گرم شیم تا قله
بریم.

- واقعا می‌خوای تو این واویلا بزنی بیرون؟

- بلافاصله بعد شام.

ناخن سبابه‌اش را کشید روی شیشه‌ی پنجره که یخ زده بود، نه
رودخانه پیدا بود نه درخت‌ها. آن قدر برف نشسته بود روی
زمین که باید چکمه به پا می‌کردیم.

لنگه چپ چکمه‌ی کژال، سوراخ بود.

- اگه آب و خَرگ^۱ به داخل نشت کرد، چه؟

- خب! یخ می‌زنی دیگه.

- ای نسناس. رُژ لب هم که هیچ وقت نمی‌زنی با این لب‌های
لعل بدخشان‌ت.

نگاهش را دوخت توی چشم‌م:

- مفتعلن مفتعلن و زبان فارسی کشت مرا!

برگشتم به بازی و همین‌طور خیره شدم به اژدهای هفت سر
که خون افتاده بود توی چشم‌های شعله‌ورش. فقط هشت قدم

^۱ - گل و لای.

سه گانه ی کوچ

دیگر باید تاب می آوردم و جیغ هم نمی کشیدم، اگر نه زن طبقه ی هفتم می آمد پشت در و انگشت می گذاشت روی زنگ. فک و فامیل مان را حواله ی قبرستان می کرد و لگد می کوبید به در و دیوار. بار اول با صدای دف زدن من، غائله به پا شد. فکرش را هم نمی کردیم آن قدر دهن دریده باشد.

گفت اگر دستم به آن عفریته ی سابق شهر نو برسد موهایش را یکی یکی می کنم که خانه اجاره داده به دهاتی ها. سر به سرش گذاشتم. سنگ های ارغوانی و سبز روشن گردن بندش ریخته بود روی سینه هاش.

گفتم خانوم فعلا رفته تو دویی شعبه زده. مگه نمی دانی؟
گفت پس زبان هم بلدی بریزی ... بیا پایین بخورمت تیکه.
در را به روی ش بستم و سرم را گذاشتم روی شانه ی کژال.
سینه م خس خس می کرد.

انگشت گذاشتم روی جیم. تیر زهرآگین سوم را انداخت و توفید. تا انگشتم برود روی دال، خون از قوزک پای راستم بیرون زده بود. صدای بلندگو را کم کردم و لب گزیدم.

کژال گفت: سفره گه یه بنداز.

سه گانه ی کوچ

خیلی وقت بود که می خواستم چشم در چشم هم یک دل سیر
 بخندیم. کسی نبود که بخنداندمان. حتی دیوان عبید هم که از
 کتابفروش راه در که خریده بودیم مدد نمی کرد.

سفره را پهن کردم روی قالیچه ی دستباف توتیا خانوم که
 طرحش دو تا ماهی رخ به رخ بود. بوی روغنِ دان پیچیده بود
 توی اتاق. تند بود غذا. معده ی من هم سوخت.

کمی کتاب خواندم. شعله ی شومینه را بیشتر کردم و پرده های
 پنجره را کشیدم. ناگهان سردم شده بود. خون از قوزکم
 همین طور می ریخت روی قالیچه.

- سیل کن غزال، کوه بی کوه. بیا وبلاگ گردی کنیم.

- ههه. توی تاریکی می ریم بالا. چراغ قوه م که داریم. شب
 یلداس مثلاً.

- حالا که اصرار داری بریم. هندوانه و انار هم می خریم.

سه گانه ی کوچ

- یادته تا صُب شفق سر از زیر کرسی بیرون نمی آوردیم که نکنه گافاره کول^۱ها انگشت بکنن تو چشم مان.

- من سر در می آوردم، اما دزدکی.

- ای نسناس.

چشمک زد و شانه بالا انداخت. عادتش بود از همان کلاس اول. سر یک نیمکت می نشستیم. مدرسه یک آبادی آن طرف تر بود، دو تا اتاقک گلی بود با نیمکت های زهوار در رفته و تخته سیاهی که گچ نمی گرفت.

راه مدرسه از تپه ای سنگلاخی می رفت پایین و می رسید به تهره و پیچ می خورد به سمت بالا. آن بالا پر بود از قبرهای قدیمی با سنگ نوشته های ناخوانا، کاژ مارها و جمجمه های پوکیده. جمجمه ها گاهی از خاک می افتادند بیرون.

یک روز، کژال جمجمه ای توی کیسه ی کتاب هاش گذاشت و آوردش به کلاس.

^۱. موجودات ماورایی گوژپشت در یک افسانه ی کوردی که شب یلدا

سر و کله شان پیدا می شود و در هر خانه ای که آش دانه گلانه نبینند

انگشت می کنند تو چشم بچه های آن خانه.

سه گانه ی کوچ

آقای حقیقی گفت: تو کیسه گهت چه قایم گردینان^۱؟

گفتم: اجازه آقا، جومجمومه!

گفت: جمجمه؟

یقهم را چنگ زد. کشیده شدم کنار تخته سیاه. تکرار می کرد: ای
بر نَبتر شاگرد نفهم لعنت.

جمجمه را گرفت جلوی چشم هاش و همین طور زل زد به آن
دو حفره ی خالی.

ده تا ترکه من خوردم، پانزده تا غزال. کف دستم تاول زد؛
قرمز و ناسور. جریمه هم شدیم. مشق شب مان شد چهل بار
نوشتن از روی جمجمه.

- نه من نوشتم نه تو، یادته؟

- اون شبم شب یلدا بود. تپیدیم زیر کرسی. صدای دیوار
صوتی میگهای عراقی را شنیدیم. روز بعد سه ی باوه از شهر
آمد. گفت؛ دو تا موشک زده اند به شرکت نفت. همین طور دود
از مخازن بلند می شود و می پیچد به آسمان.

^۱. تو کیسه تان چی پنهان کرده اید؟

سه گانه ی کوچ

شب یلدا که می رسید یقه ی دایگه را می گرفتم که؛ پس چه شد
دانه کُلانه^۱؟

جنگ که شروع شد، میلکان^۲ مان افتاد به خاک سیاه.

دایگه می گفت: دانه کُلانه نداریم، بتپید زیر کرسی.

غزال رفت که ظرف ها را بشوید. با دو تا قاشق روی ماهیتابه،
ضرب گرفت و باهاش خواند:

ئیمشو که یلداس گافاره کولا می آن به خانه

انگشت می کنن تو چش بی بی دانه کُلانه.^۳

گفتم: اون تکه گوشت کامران که دله دهان گرفته بود. یادته؟

بر و بر نگاهم کرد.

تلفن زنگ زد. گوشی را بر نداشتم. می دانستم خالدی پشت
خط است.

^۱ - نوعی آش محلی.

^۲ - رد و اثری که از یک خانه ی ایللیاتی بر جای می ماند به هنگام کوچ.

^۳ - در قلمرو زرده و بابایادگار یک شهر زیر زمینی تاریخی هست که اهالی آن معتقدند جایگاه گافاره کول هاست، انسان هایی که بعد از اشغال ایران در سال ۲۱ ه.ش به زیر زمین رفتند و با سحر یک جادوگر که در میان سپاه اسلام بود تبدیل به گافاره کول شدند. آنها نه می میرند نه زاد و ولد می کنند.

سه گانه ی کوچ

قبض تلفن جلوی چشم بود. با خودم گفتم دانشجوی شهرستانی که نباید بیست و چهار هزار تومان پول تلفن برایش بیاید. حالا دنیای مجازی بخورد توی سرش. سر این جور مخارج، همیشه ی خدا اعصابم می ریخت به هم. دور اتاق می چرخیدم و ناخن انگشت سبابه‌م را می جویدم. گفت این هم رشته است که ما داریم توی این کشور می خوانیم. نه آب از توش در می آد نه نان. فقط یک مشت کلمه که آخرش چاه ویل است و راگه‌ی توایل^۱.

باید می رفتیم تجارت بین الملل می خواندیم. تسهیلات ارزان قیمت بانکی می گرفتیم و سهام شرکت بریتیش پترولیوم را می خریدیم.

کلهش که از باد جن خالی شد، رفت سراغ دیوان حافظ و تفالی زد:

مرحبا طایرِ فرخ پی فرخنده پیام

خیرمقدم! چه خبر؟ یارکجا؟ راه کدام؟

^۱ - اشاره به پلی در دفتر «پردیوری»، کتاب آیینی یارسان، روح هر آدمی پس از تناسخ از آن عبور می کند و در «دوون» و جامه‌ی دیگر به این دنیا باز می گردد.

سه گانه ی کوچ

تا رسید به این بیت:

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

بیت آخر را با هم زمزمه کردیم:

حافظ آر میل به ابروی تو دارد نه عجب

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ماهیتابه و قاشق‌ها را گذاشت توی آبچکان و رفت که حاضر شود.

- طوری خودته بپوشان که انگار می‌ریم قطب شمال.

کوچه‌مان پیچ در پیچ می‌خورد به میدان درکه. باریک‌ترین کوچه‌ی سنگ‌وگلی دنیا بود. شانه به شانه از آن رد نمی‌شدیم. باید دنبال هم گام بر می‌داشتیم.

برف بود و زلال ظلمت. از کنار رودخانه رفتیم بالا، کوله‌پشتی به دوش. رسیدیم جلوی خانه شماسی، یکی دیگر از همکلاسی‌هامان. گفتم اینجا را به یاد داشته باش.

گفت حواسم هست.

اثر چکمه‌ی یک نفر مانده بود روی برف.

سه گانه ی کوچ

- لباس شخصی ها منتظرن.

نور چراغ قوه را انداختم به رد پا. لبه ی کلاه پشمی را کشیدم پایین تر، طوری که سرما لاله ی گوش هام را نسوزاند. سر پیچ اول، کژال ایستاد و نگاه کرد به پشت سر. صدای سرفه هاش توی تاریکی طنین انداخت. صد خروار تاریکی بود. چشم، چشم را نمی دید. زمین، اما روشن بود از برف.

که لام پیربنیامین را خواند و صداش در دره پیچید: شادی هی شادی ...

هوا سوز داشت. این کلام از کودکی با ما بود. خون و گوشت مان شده بود.

زمزمه کرد؛ زلان...یا داوود فریادرس.

گفتم: تهران نشینی کار خودشه کرده. عاطل و باطل یم. تاجر و سهامدار هم که نمی شیم. چه قدر دلم می خواد الان در بارگه بابایادگار باشم. میم خورشید بشینه کنار چشمه ی هانیتا و مقام رژیان دالاهو را بزنه. سرمست از این خواب به اون خواب برم.

سه گانه ی کوچ

شانه‌ش را گرفتم و ازش جلو افتادم، درست مثل آن روزها که از راه قبرستان می‌رفتیم مدرسه و زیر درخت‌های گردو، گرگم به هوا بازی می‌کردیم.

- به نظرت رسیدگی به پرونده‌ی بمباران شیمیایی زرده و بابایادگار جزو صلاحیت ذاتی دادگستری مرکزی هست؟
- این رو باید از وکیل پرسى.

- وکیل از کجا بگیرم؟

- این همه دفاتر حقوقی...

- هیچ کدام از این دفاتر وکالت مرده‌ها رو قبول نمی‌کنن.

نور چراغ قوه را انداختم توی صورتش. مردمک‌هاش می‌درخشید.

- همین‌طور که گام ور می‌داری برو به سال پنجاه و هفت.

- کجاش؟

- ظلمت زهدان.

زبانم بند آمد. به تته پته افتادم.

- از بس انگشت شست‌مه مکیدی، شد پنجاه و نه!

- نه خیر. هر بچه‌ای تو شکم مادرش شست خودش می‌مکه.

سه گانه ی کوچ

یاد فیلم بچه افتادم، آنجا که جان توی للو مک می زند به لوله ی کتری.

- اگه عمو ابگ نبود کودکی ما بدون فیلم های سیاه و سفید چارلی چاپلین می گذشت یادت می آد بچه ها را جمع می کرد توی مطبخ. بچه های سنی مذهب و شیعه و یارسان. در تاریکی، نور پروژکتور می افتاد رو ملحفه ی سفید؟

- خیلی وقت ها به آن ملحفه و نور فکر می کنم ما از همانجا وارد دنیای امروز شدیم قبلش همه ش قصه ی جن و پری می شنیدیم و گافاره کول های شهر زیرزمینی و سگ پشمالویی که بعد از خسوف از آسمان می آد زمین.

- البته قصه ی دیو سفید و جنگ و بمباران م بود.

روی برف نوشت غزال. دست هاش را حلقه کرد دور کمرم و صدای زوزه ی دلّه را در آورد، سگی که غریب کش بود.

گفتم: من واقعا فکر می کردم دلّه از آسمان اومده. روح دختر کدخدا بوده.

- کاکه ای ها این جور می گفتن دیگه. قرار بود بری به سال پنجاه و هفت...

سه گانه ی کوچ

رفتم. دایگه، چراغ گرسوز را گذاشت روی تاقچه و دست
مالید به شکم برآمده اش. دراز کشید روی نمد، جلوی بخاری
هیزمی. پلک هاش را بست.

- از نه ماهه ی خون آشامی بگو.

دوباره زوزه کشید. چراغ قوه را از دستم گرفت.

رسیده بودیم به هفت حوض.

یاد این شعر دانیال افتادم؛

از هفت حوض بدون تو ماهی که نباشد قرمز هست

تو چه رنگی داری که نمی گویم آری

زدم به راهی از درکه، بام تا شام، باری.

...

تا کژال کلمه به کلمه برگردد به سال پنجاه و هفت و هیچ به

یاد نیورد از دو راهی کارا^۱ هم گذشته بودیم.

- از اون زمان فقط هق هق گریه و رِقِ رِقِ خنده یادم مانده،

دایگه م همینه می گه.

دست به درختی، ایستادم تا نفسی چاق کنم.

^۱. هفت حوض و کارا، مکان هایی است در درکه، تهران.

سه گانه ی کوچ

- همین طور که لُوقه لُوقه^۱ بریم یه ساعت دِیه می رسیم به غار.
این بار او نور چراغ قوه را انداخت روی صورت من. عرق
کرده بودم. انگشت گذاشت روی لبم.
- از اینجا به بعد زبان به کام بگیر، باشه؟
بازی کودکی مان بود. زبان به کام می گرفتیم و دور آسیاب کهنه
یا آشپزخانه ی یزدگرد می چرخیدیم.
- این جا را ببین.

زنجیره ی اشاره از هم پاشیده است...

ایستادیم و خیره شدیم به جای خالی او. به آن چهل صفحه
گزارش فکر کردم که نمی دانستم توی مجله ی دنیای سخن
چاپ می شود یا نه، و اگر چاپ شد، اثر سیم روی گردن
مختاری و پوینده و خفگی و جان کندن شان هم توش می ماند
یا نه. محمد مختاری را همان روزی دیدیم که با دوست های
دانشگاهی رفتیم پلنگ چال. یکی از شعرهاش را برایمان خواند.
از عمو ابگ برایش گفتم. می شناختش. اشاره کرد به دوربین
عکاس رودخانه، روی سه پایه.

۱ - آهسته آهسته

سه گانه ی کوچ

گفت این دوربین را ببین. یک روزی عمو ابگ و غزال آیتی در برابرش ظاهر شده‌اند. همین جا. عکس مشترکشان را دیده‌ام.

هر سه در یک قاب قرار گرفتیم.

آن عکاس هنوز هم بود. روزها می‌آمد. زیر نور آفتاب کار می‌کرد. با یک دوربین پولاروید قدیمی.

عکس‌ها را همان جا توی یک تشت ظاهر می‌کرد. هیچ وقت با کژال عکس یادگاری نگرفتم. نمی‌خواستم وقتی دیگر نیست سوگوار عکس‌های مشترکمان هم بشوم.

گفتم: حالا بگو یاد دانیال می‌کنی، یا نه؟

- نه.

- نترس. این جا فقط خودمان می‌شنویم. نمی‌گیرن‌مان.

- ترس بخشی از وجود ما شده.

- اون هدیه‌ی دانیال رو بیار بنداز لای صخره‌ها و خزه‌های این جا.

- نمی‌دانم این هدیه چه بود که برام خرید. یه مار زنگی تو شیشه‌ی الکل. در همان سفر، دفتر بارگه بارگه و کلام کوچ را

سه گانه ی کوچ

براش خواندم. هم‌هش با خودش زمزمه می‌کرد داوود در
جامه‌ی مار بود...

- خودش مهره‌ی مار که داشت. نداشت؟

دوباره از سنگ آسیاب گفت و چرخیدنش در خواب و
بیداری. ماء‌الشعیر بدون الکل را از کوله پشتی‌ش درآورد.

- گرم می‌شدیم اگر...

آینه‌ی جیبی را گرفتم جلوی صورتش.

- زیر چشم لک افتاده، نه؟

- دواش اسید کشمشه. هم‌چین می‌بره که می‌شی همان دُخمر
چارده ساله.

اخم کرد:

- مگه چن ساله به نظر می‌آم؟

- هنوز جا داری برا دُخمر بودن!

رسیدیم به غاری که فقط او می‌دانست کجاست. از لای چند
قلوه‌سنگ، تکه‌ای هیزم خشک گیر آورد. نفت ریخت رُوش و
کبریت کشید، آتش زبانه زد و روشنی انداخت توی غار.
خفاش‌ها پر کشیدند بیرون.

سه گانه ی کوچ

هرم آتش دمید به رگ و پی دست‌هامان. کرخت شده بودیم.
آنتی بیوتیک‌هام را بالا انداختم.

گفتم: به کوردی حرف می‌زنیم و به فارسی می‌نویسیم. جالبه،
نه؟

صدای زمزمه شنیدم. دوباره نور چراغ قوه را انداختم ته غار.
آتوسا و دغاغله روی صفحه‌ی روزنامه پیچیده بودند به هم.
آنها هم مثل سگ از ماموران گشت ارشاد می‌ترسیدند. از
خودش شنیده بودم که هیچ‌وقت توی خیابان دست همدیگر را
نگرفته‌اند.

ماه از آسمان رفته بود که برگشتیم. انگشت بزرگ‌ی پام کبود
شده بود، عینهو دلمه. دوباره نشستم پای کامپیوتر و زل زدم به
آن صفحه‌ی روشن. کژال همین که پا گذاشته بود خانه، دراز
کشیده بود جلوی شومینه.

صفحه باز شد و دیدم یکی دیگر چند کلمه‌ای نوشته؛

همین امروز آنجا بودم. پیرزنی ماشه به دوش، نشسته بود زیر
درخت عظیم. موور می‌خواند به قول خودش. چند قطعه
عکس ازش گرفتم. اگر خواستید می‌فرستم برای تان.

سه گانه ی کوچ

دایگه را می گفت؟ آن پیرزن ماشته به دوش، خودش بوده. هزار فرسنگ فاصله داریم، اما گاهی که می آید شهر و زنگ می زند، پشت گوشی بال در می آوریم.

کژال می گوید او هم مادر و هم حافظه ی گذشته مانه. بدون او حتی دلتنگی دیگر برای ما معنا ندارد.

شامار هم هست، اما بی نام و نشان است. نه نامه ای، نه نشانه ای.

دایگه برای او موور^۱ می خواند. انگار رفته تو شهر زیرزمینی.

شامار می خواست برود کجا؟ خودش هم نمی دانست. می گفت

دنبالم هستند اگر گیرشان بیفتم سر به نیستم می کنند.

وقت خداحافظی جمع شدیم زیر درخت ساجنار.^۲

دایگه، که لام خواند:

زالل کوی قاف زلال کوی قاف.

^۱ هوره و موور؛ بیانگر حُزن و اندوه سینه به سینه ی مردها و زنهای کورد است، همانها که با اندوه زیسته اند و آن را از کلام به آوا درآورده اند. این هوره که خورشیدوش از حنجره هاشان می تابد به تاریکی، قربانی کلمه است. به یادآورنده ی زروان - خدای زمان - است که هزار سال نیاز می کند تا اهورامزدا به دنیا آید و جهان را بیافریند. چنین است که هوره، آوای پیش از آفرینش - است؛ سرخوشانه و رو به آینده، موور اما حزن پس از خلقت و نامیدن جهان است. آوای تجربه ی از سر گذراندن مرگ است.

^۲ . درخت ازلی یارسان. نشانه ی خورشید روی زمین.

سه گانه ی کوچ

نه راگه‌ی سراندیل^۱... نه راگه‌ی سراندیل...

چشمش آب مروارید آورده توی این سال‌ها. از بس زل زده به کوره‌راهی که گم می‌شود میان جنگل بلوط. نگفته‌ایم از شامار خبر نداریم. اگر بفهمد خودش را از درخت ساجنار حلق‌آویز می‌کند. کژال یک داستانی براش بافته آن سرش ناپیدا.

همین بار آخر که رفته بودم زرده، عکس شامار را با یک دختر موبور چشم‌آبی نشان‌ش دادم. خودم مونتاژش کرده بودم، بلکه تسلی یابد. گفتم رفته دختر از سنگال گرفته، دختری چشم‌آبی که نظر کرده ملک طاووس است.

وقتی دید، گل از گل‌ش شکفت، نزدیک بود بال در آورد. گفتم زنش یزیدیه. از خودمانه. به شیتان حرف نمی‌زند. خیالت جمع.

گفت نه‌را بی‌سر و شوینه^۲؟

حالا دارم تمرین می‌کنم که با صدای شامار بهش زنگ بزنم. گوش‌های دایگه سنگین شده.

^۱ . به راه سراندیل می‌رویم. سراندیل: نام کوهی رازآمیز در دفاتر پردیوری، کوهی که خاک و

گل خلقت انسان از آنجاست.

^۲ . چرا بی‌نام و نشان است؟

سه گانه ی کوچ

می گوید تونِ خوا خودی غزال؟^۱

می گویم ها.

می گوید چه مه که ی^۲؟

می گویم دارم سرمه می کشم و رژیان دالاهو^۳ می شنم.

می گوید چه؟

می گویم سرمه.

می گوید شلریچ سُرْمه مه کیشیه چاوی.^۴

خودا شکر به شم دا

شینکه ر بان له شم دا

هر وقت از زرده برمی گردم سوغات سرمه هم با خودم

می آورم.

دایگه خودش می رود شهر، از تاریکه بازار می خرد. بسته

می کند، می گذارد توی آن چمدان قدیمی با چند دانه بادام

نذری.

۱. تو را به خدا قسم، خودتی غزال؟

۲. چه می کنی؟

۳. یکی از مقامات کهن تنبور.

۴. - شلر هم سرمه می کشد به چشم هاش.

سه گانه ی کوچ

هر چه اصرار کردم که بیاید پیش من زندگی کند به گوش نگرفت. چند روزی آمد، اما خیلی زود حوصله‌ش سر رفت و دلش گرفت. اشک حلقه می‌زد توی چشم‌هاش. فشار خونش هم بالاست. چای قرمز براش دم می‌کردم.

گفت اگر این‌جا بمانم دق مرگ می‌شوم، خاک زرده دامنگیر است.

همه‌ش می‌گفت می‌ترسم با تبر بیفتن جان درخت‌هام، گردو هام، ها دُخمر.

بعد از بمباران شیمیایی، درخت‌های گردو شکوفه می‌دادند، اما گردوها پوک بودند. انگورها هم، تلخ مثل زهر مار. چند سال بعد درخت‌ها را بریدیم.

از نو نهال کاشتیم. باوگه مرده بود. تالوها و کاکه‌ای‌ها آمدند کمک‌مان.

تا اینجا را گذاشتم توی وبلاگ. آن صفحه‌ی روشن را خاموش کردم و کنار کژال لم دادم. انار را دانه‌دانه کرده بود. یاد روزی افتادم که دست در دست دایگه رفتیم ملاقات عمو ابگ. کامران هم آمد. زندان دیزل‌آباد را تا آن روز ندیده بودم. دایگه انارهای نوبر را چیده بود توی سبد. فقط به خودش اجازه دادند برود داخل. ما را دم در زندان نگه داشتند.

کامران تکه‌ای آینه، نمی‌دانم از کجا، پیدا کرده بود. نور خورشید را باهاش می‌انداخت تو صورت دربان‌های زندان که تفنگ به دست و با لباس‌های پلنگی مثل مجسمه ایستاده بودند کنار در. دایگه با صورت خیس از اشک بیرون آمد.

از پشت شیشه‌ی کابین عمو ابگ را دیده و با چیزی که مثل تلفن بوده صداش را شنیده بود. عمو ابگ گفته بود غزال را به جای من ببوس. سال دیگر آزاد می‌شم و دوباره همه را جمع می‌کنم توی مطبخ. برایشان فیلم‌های خوب خوب می‌ذارم.

نور آفتاب هنوز نیفتاده بود روی پنجره که تلفن زنگ زد.
 خالدی پشت خط بود. احوالپرسی کردیم.
 گفت: تا کجا پیش رفتین؟ محصولش جدیده، رقیبم نداره
 تا قفلش رو نشکسته و تکثیرش نکرده، مشتری پیدا کنین.
 دریوز، انگار فقط من بازاریاب شرکت بودم. سه درصد
 پورسانت می داد دو قورت و نیمش هم باقی بود. تازه، کی
 می خرید، به هر مغازه که رجوع می کردم، می گفتند بازار
 خوابیده.

کژال غرق خواب بود. سنگ آسیاب چند بار چرخیده بود؟
 دست گذاشتم به پهلویش و توی گوشش زمزمه کردم:
 - خالدی. خالدی.

از جا پرید. سُرْمه مژه هاش پخش شده بود دور چشم هاش.
 ناسلامتی سر ساعت نه کلاس متون تفسیری فارسی داشتم.
 صبحانه نخورده، خودم را رساندم به ایستگاه اتوبوس. آسمان
 رسیده بود زمین از مه و دود. آن خانه ی قدیمی را که عاشق

سه گانه ی کوچ

پنجره‌های چوبی و درخت‌های خرمالو توی حیاطش بودم یک‌شبه کوبیده بودند. دیوار به دیوار آن خانه یکی زندگی می‌کرد که او هم تایفه^۱ بود؛ اهل دالاهو بود. می‌گفت سال‌هاست در تنگه‌ی چارزبر دنبال استخوان‌های برادرم توی یک قبر دسته‌جمعی می‌گردم و اثری ازش پیدا نمی‌کنم.

چپیدم زیر سایه‌بان ایستگاه. راننده آبله‌رو که یک بار می‌خواست راهش را کج کند خدا می‌داند ببردم کجا، ایستاده بود کنار تاکسی‌اش. چهار چشمی نگاهم می‌کرد. اون طرف هم ماموران گشت ارشاد جلوی دختر پسرها را می‌گرفتند. صورت زن‌هاشان دیده نمی‌شد. همه محجبه بودند با دو تا ستاره روی آستین مانتوهایشان.

بالاخره اتوبوس آمد. اگوزوش، لوله بخاری بود. راننده‌ش ریش بزی گذاشته بود که بهش می‌آمد. تخته‌گاز راند تا تجریش. ایستگاه آخر پیاده شدم و قدم‌زنان راه افتادم. چند روز مانده بود به عادت ماهانه‌ام که دمق و افسرده بودم.

^۱ - پیرو یارسان.

سه گانه ی کوچ

آتوسا هم با من رسید، روزنامه به دست. گفت: استاد لابد حالا صد تا متلک می بنده به ناف مان.

گفتم: متلک خیر سرش، غیبت رد نکنه.

اول من وارد کلاس شدم. استاد نشسته بود روی صندلی خودش، کنار تخته سیاه. ابروهای پرپشت و دماغ عقابی از صورتش بیرون می زد.

گفتم: سلام استاد.

باز هم آن شعر ابو حفص سغدی را خواند؛

آهوی کوهی در دشت چگونه دوزا.

همیشه با این مصراع می آمد استقبال م. گفت:

- بنشینید همین رده جلو.

از تب و تاب که افتادم، نگاهی چرخاندم به کلاس. رباب نشسته بود کنار بخاری. دغاغله هم خمیده بود روی صندلی کنار پنجره. استاد نیم ساعتی درباره ی ماندگی آمیغی و ماندگی در پیچیده، حرف زد. و بعد جزوه ای داد که تکثیر کنیم. دغاغله هم شعر بلندی خواند با عنوان؛ مارهای زنگی و جمجمه های به روز نشده.

سه گانه ی کوچ
استاد زد توی ذوقش. گفت:

- گوشِ هوش بدین یاوه‌ها نتوان نداشت. از این پس چکامه‌ی سنگین و رنگین بخوانید. با آوردن مانده و مانسته آرایه‌ای را در سخن خویش بگنجانید. آنچه خواندید بهره‌ای از مانواژ ندارد.

دغاغله زگیل روی دماغش را خاراند و کرکری پنجره را کنار زد. آمبولانسی توی حیاط خلوت بود. یکی از همکلاسی‌ها مان تو کتابخانه خودکشی کرده بود. با قرص برنج. بردنش پزشکی قانونی.

شب، وقتی داشتم ادامه‌ی زلال زرده را می‌نوشتم، یاد جمله‌ی استاد افتادم؛

غزال کوهستان دالاهو.

کلمه به کلمه رسیدم به تابوت جلوی در مدرسه. سال شصت و دو. یکی از کاکه‌ای‌ها را خوابانده بودند آن تو. گلوله‌ی ول خورده بود پیشانی‌ش. نقاش بود. پیش از انقلاب، شمایل عمو ابگ، آقای قالیانی و قهرمان ملاقادر؛ این معلم‌های آبادی زرده

سه گانه ی کوچ

و دهات اطراف را روی تخته سنگی نزدیک دیوار قلعه ی یزدگرد حک کرده بود.

دایگه و زن های دیگر شین کنار تابوتش می کردند. مردها در تابوت را بستند و با تنبور و کلام فانی فانی^۱ بردند طرف قبرستان دامنه ی کوه گمر. می گفتند به دست آقای قالیانی کشته شده.

نمی دانم چرا شامار، قبل از اینکه برود ناپدید شود شمایل آقای قالیانی و قهرمان ملاقادر را با زغال سیاه کرد. آن روز معنای این کارش را نمی فهمیدم. خیلی دلم گرفت. گفت این روح همان شیطانی است که در یکی از داستان های گوگول ظاهر شده است.

توی وب بودم. بوی اسفند و کندور پیچیده بود به خانه. کله ی طاس و ابروهای انبوه استاد جلوی چشمم بود. یک بار گفت اگر شب دیر به خوابگاه رسیدی و راهت ندادند یکر است بیا به کلبه ی کوچک و شاعرانه ی خودم. شراب هفت ساله دارم.

^۱ - فناست فنا. فنا مباد. یکی از مقام های حقانی تنبور که یارسان پیکر مردگان خود را با خواندن آن تا گورستان بدرقه می کنند.

سه گانه ی کوچ

کژال آه کشید و جلوی آینه ی دردار، پماد مالید روی زخم سرش، زخم هجده ی تیر. عود کرده بود.

گفت: انگار گنجشک های شیمیایی شده ی زرده، نُک می زنند به کله م.

در آینه را بست و رفت بشقاب شلغم پخته را آورد با نمک پاش. دکتر گفته بود شلغم صافی ریه هات است.

عکس های عکاس رودخانه، روی آن صفحه ی روشن جلوی چشم بود. عکس هایی از تپه رش. قله آشیوا، کانی شفا. دایگه دور درخت عظیم می چرخید و می گفت یا پیر نرگس چشم. یاد روزی از آن روزها افتادم که رفته بودیم پردیوری.

کژال گفته بود: بیا آرو پل بریم اون ور.

گفته بودم: کدام پل؟

گفته بود: دایگه می گه سیروان پل داره.

دوان دوان رفته بودیم سر پیچ پایین.

از کنار مزار داوود و خاتون رمزار رد شده بودیم. باوه داشت که لام می خواند. دوره ی پیره و پیرالی را می خواند. تا آنجا را شنیدم که پیر بنیامین به سمت خورشید می رود تا سرچشمه ی

سه گانه ی کوچ

حقیقت را ببیند و دریابد. نخستین بار تاب نمی آورد به صورت
قطره ای آب می چکد روی زمین. ریشه در خاک می زند و
درختی از آن به وجود می آید؛ ساجنار.

بار دوم، نشانه خورشید را بر زمین می آورد.
کنار ستون های شکسته پل ایستاده بودیم. نگاه می کردیم به
سنگ و ساروج. ناگهان کله ی زنی از آب بالا آمد. داد زد؛ من
ماریا مینورسکی هستم^۱.

توف و موج آب بردش، انداختش توی گولم^۲.
آن طرف پل می خورد به کمر کوه. به هیچ کجا نمی رسید.
باوه می گفت پیربنیامین^۳ مهره مو^۴؛ من سعد بن وقاص بوده ام،
اسکندر و چنگیز بوده ام در دوون های قبلی.

^۱ . ماریا مینورسکی، شخصیت رمان «نفس تنگی» است. او نوه ی فئودور مینورسکی، مستشرق روسی و یکی از مهم ترین پژوهشگران در زمینه آئین یارسان است.

^۲ - گرداب.

^۳ - یکی از هفتن بنیانگذاران آیین یارسان در قرن هفتم هجری شمسی. یارسان او را پیر ازلی نامیده اند. آرامگاه او در شهر کرند غرب است.

^۴ . می گوید.

سه گانه ی کوچ

عمو ابگ می گفت اینها را بعدها اضافه کرده اند به دفاتر تا تیر خلاص را بزنند به آئین یارسان. باوه می گفت تو صفات را می بینی نه ذات را.

گولم می چرخید مثل سنگ آسیاب. منگ و گیج برگشته بودیم بالا، جایی که آبشار بود، نزدیک چشمه تشار. همان که در پی ندای حورالعین از دل زمین غل غل بیرون زده و چشمه ی مقدس یارسان است.

پل را کامل ندیدیم. دایگه حرفش را پس گرفت.

گفت پل باطنی ها وه ناو دفتر. ظاهری نیهن.^۱

دفتر پردیوری روی تاقچه بود جلوی همان آینه دردار، طرح روی جلدش؛ گنبد زمردی بنای قدیمی مزار سولتان سهاک^۲ بود.

^۱. پل باطنی توی دفتر پردیوری است ظاهری نیست.

^۲. بنیانگذار آیین یارسان و موسس خاندان هفت گانه در قرن هشتم. کلامات او در «دیوان گهوره» آمده است. آیین یارسان از دوره ی بهلول ماهی آغاز و پس از طی هفت دوره در روزگار سولتان سهاک به دوره حقیقت می رسیم.

سه گانه ی کوچ

نان نداشتیم. تا برسیم نانوایی سر کوچه، خون توی رگ هام خشک شده بود. تنور داغ بود و شواره نان ها را پشت سر هم می چسباند. نامش زواره بود، اما خودش می گفت صدام بزنی د شواره. به کوردی با هم حرف می زدیم. پنج تا تافتون داغ گذاشت توی سفره ام و گفت:

– ههر وا بووه و ههر وا ده بی^۱

دفرن قهاری بود. می گفت برای مردگان بمباران شیمیایی حلبچه و سردشت می زنم. نام زرده را نشنیده بود.

تا برگردم خانه، نیمی از یک نان را خالی خالی بلعیده بودم. توی آن کوچهی باریک که از لای سنگ های دیوارهای کاه گلیش شب و روز صدای غورباغه و جیرجیرک می آمد، زن همسایهی ایلامی، سر راهم سبز شد.

گفت نانوایی وازه؟

گفتم نان تمام شد، اما شواره هست.

گره روسریش را شل کرد. شنیدم که گفت:

– ای وای... ای وای... رفته بودم دادگاه.

^۱. چنین بود و چنین خواهد بود.

سه گانه ی کوچ

یک شب او را دیده بودم که با شواره رفته بود توی نانوايي. شوهرش را به جرم قاچاق یک تن تریاک به اعدام محکوم کرده بودند. عکسش را هم انداخته بودند تو روزنامه‌ی رسمی. قاچاقچی نبوده. راننده‌ی کامیون حامل قاچاق بوده. صاحبان بار فرار کرده بودند و او افتاده بود زندان.

کژال روبه‌روی آن صفحه ی روشن بود.

گفت: بیا سیل کن.

روی کره‌ی چرخان گوشه‌ی صفحه کلیک کرد و رفت به صفحه‌ای دیگر که پر بود از کلمات سیاه، پس‌زمینه‌اش کتبی‌ه‌ی بیستون و نام ماریا مینورسکی.

گفتم: فعلا باید یه پیاز پوست بکنم با نان بخورم. زکام داره از پا می‌ندازدم.

پیازش تند بود اشکم را در آورد. کژال، میان صفحات تاریک‌خانه‌ی ماریا مینورسکی چرخید تا رسید به جایی که یکی از راوی‌ها می‌نویسد: ردی که از او به جا مانده، همان راه شیری است در شب جهان. با تپیدن قلب رابطه دارد؛ با کابوس و مالیخولیا. رفته و همه‌ی اعضای تن خود را با خود برده؛

سه گانه ی کوچ

سرخوشی و مرگ را. او در یک کوچ جاودانه به سر می برد؛ هر بار که باز می گردد موهایش را بازنویسی می کند. دست هایش را بر زخم های کهنه می مالد؛ زخم هایی کهنه تر از مرگ های گروهی، مرگ های اختصاصی تنهایی. هم من خیره به مغاک، هم مغاک خیره به من.

مغاک من آن صفحه ی روشن بود که دوست نداشتم هرگز از آن بیرون بیایم. هم در بیداری و هم در خواب. دایگه می گفت هر وقت خوابت می گیرد انگار خاک مرده می پاشند به رخسارت، دُخمر.

فیلم رم فدریکو فلینی را گذاشتم. تا آنجا را دیدم که باد از سوراخ های دیوار می پیچد به اندرون خانه ی باستانی و رنگ نقاشی های دیواری را پاک می کند. انگار زلان پیچیده بود به کلمه که خوابم برده برد.

کژال از چند صفحه، مطالبی برداشته بود برای نوشتن گزارشی درباره بمباران های شیمیایی. به نقل از پزشکان بدون مرز آورده بود: گاز خردل روی سر مردم ریخته شده. دویست و هفتاد و هشت نفر از مردم زرده در روز بمباران مرده اند بقیه هم به

سه گانه ی کوچ

بیماری‌های مهلک پوستی، ریوی و مغزی دچار می‌شوند و این نوع بیماری‌ها مثل خون، نسل به نسل در رگ مردم آنجا جریان خواهد یافت؛

۳۱ تیرماه ۱۳۶۷:

دو فروند هواپیمای بمب افکن شش بمب شیمیایی دوقلو حاوی ۵۵۰ تن گاز خردل آرسنیک‌دار معروف به گاز کثیف را بارگیری کردند. هدف حمله عبارت بود از:

- طول جغرافیایی ۲۵ و ۴۵

- عرض جغرافیایی ۹ و ۳۶

- کوه کمر در دامنه‌های زاگرس

- ارتفاع شهر از سطح دریا ۱۵۰۰ متر

- تخلیه بار در ده زرده و بابایادگار و نسادیره.

از هانیتا هم نوشته بود. زنان زرده‌ی بالا با صورت‌های سرخ و قهوه‌ای، حلقه می‌زدند دور چشمه‌ی هانیتا. موور می‌خواندند و مردگان خود را به یاد می‌آوردند. قبرستان اول دره بود، در دامنه‌ی کوه، کنار آسیاب کهنه، پشت آتشکده‌ای ویران که

سه گانه ی کوچ

مارهای قرمز از سوراخ دیوارهاش بیرون می آمدند و هوف هوف می کردند.

توی آتشکده، قایم موشک بازی می کردیم. یک بار ماری قرمز افتاد روی سر کامران و پیچید دور گردنش. کامران وحشت زده می دوید و داد می زد:

هانا داوود... هانا داوود...

مار زبانش را در آورده بود و نیشه نیش می کرد. کامران رسید کنار چشمه و خودش را انداخت توی آب. مار از دور گردنش باز شد و رفت لای سنگها. یکی از کاکه ایها دوید دنبال باوه، آوردش. باوه تنبور زد و آب کانی شفا را به کامران خوراند. تا سه روز از تب ولرز می سوخت.

دایگه می گفت داوود خودش نجاتش داده.

باید برای نوشتن کاتالوگ سی دی های شرکت تولیدی بازی های رایانه ای خالدی و شرکاء، اطلاعات کاربردی جست و جو می کردم.

رفتم توی گوگل با کلمه کلیدی مار:

سه گانه ی کوچ

بوسه ی اهریمن بر شانه های ضحاک... آژیدهاک... آژیدهاک
 پادشاه بابل... دو نیم شدن جمشید و هزار سال سلطنت او...
 بوسه ی اهریمن بر شانه هایش در آشپزخانه و رویدن دو مار
 که مغز جوانان خورد و خوراکشان بوده... شورش کاوه...
 دایگه می گفت ما از نسل ارمایل هستیم.
 و مار و کاج... لیلیث در غاری به ساحل دریای سرخ...
 شمایل. شمایل.

یکی فالی زده بود از دیوان حافظ و آمده بود:

گرچه ما بندگان پادشه یم

پادشاهان ملک صبحگه یم

رنگ تزویر پیش ما نبود

شیر سرخیم و افعی سیهیم

و

مجسمه ی زروان با کله ی شیر و بدن انسان. هفت حلقه ی مار
 به دورش...

و

سه گانه ی کوچ

اسطوره ی مار هفت سر در یونان. همان که دروازه بان جهنم
است... هیدرا... هیدرا...

و

مدوسا این دوشیزه ی زیبا که گورگن می شود. جای مو مار بر
کله ش می روید چنان که هر که نگاهش کند به سنگ بدل
می شود.

و

معمای اسم چراغ لامپا:

یک عجایب حوض دیدم آب روشن در میان
مار سیمین خفته در آن مرغ زرین در دهان
آب قوت مار گردد مار باشد قوت مرغ
مار چون بی قوت باشد مرغ می ماند به جان.

کژال هی توی خواب و بیداری آب دماغش را بالا می کشید.
وقتی نفس زنان چمباتمه زد توی رختخوابش، همین طور
خیره نگاهم کرد.

رفت دست شویی.

سه گانه ی کوچ

بعد جلوی آینه، سر و صورتش را با حوله خشک کرد.
گفتم: چشم شواره تونه^۱ گرفته، اما زن همسایه عاشق شه.
خندید و گفت: جدی؟ پس با چشم بصر دانیال چه کنم!
سطل ماست را از یخچال درآورد و نشست به نان و ماست
خوردن. با سیر تازه که از بازار تجریش خریده بودم.
سنگ آسیاب چرخیده بود و چرخیده بود. کارنامه ی کلاس
پنجم را که گرفتیم آمدیم شهر، خانه ی آقای حقیقی و توتیا
خانوم در محله ی برزه دماغ. درخت توت حیاط آنها هم بر
نمی داد.

آزیر قرمز که از رادیو پخش می شد کامران می رفت روی
پشت بام. قایم می شد توی کبوترخان. صدایش را می شنیدیم:
بومباران... بومباران.

آقای حقیقی می افتاد دنبالش. می گفت: زیرزمین. زیرزمین.
توی گوش کامران نمی رفت. همان جا می ماند و هواپیماهای
عراقی را می شمرد. بلند می گفت؛ اوه یک میگ... اوه دو میگ...
سومی رفت طرف شرکت نفت.

^۱ - چشم شواره به تو خیره شده.

سه گانه ی کوچ

آقای حقیقی کز می کرد گوشه‌ای از حیاط، نگاه می کرد به دود سیاهی که از شرکت نفت می پیچید به آسمان و باد می بردش طرف طاق‌بستان. آژیر قرمز را که می زدند دور حوض خالی می چرخید و با کوپن قند و شکر ور می رفت. همیشه‌ی خدا کوپن قند و شکر توی جیبش بود.

یک روز گفت: آن قده بچه‌دار نشدیم که آخرش اجاق‌کور گشتیمان. این دله از کجا آمد مردی اینه گرفت. ای خدا. ای فلک.

کاکه‌ای‌ها آن یک تکه گوشت قرمز را چال کردند. از روی پشت‌بام آسیاب کهنه دیده بودم.

دود که از شرکت نفت بلند می شد، کامران جیغ می کشید، درست مثل دخترها. آقای حقیقی به خودش می پیچید و صد تا ناسزا حواله‌ی صدام حسین می کرد. می گفت می دانم همه‌شان آخرش حلق‌آویز می شوند. بعد رو به من می کرد و می گفت من مرده، تو زنده اگر سردار قادسیه این اژدهای هفت سر، آخرش حلق‌آویز نشد.

توتیا خانوم، می پرید وسط حرفش:

سه گانه ی کوچ

- پیش بچه آ ای حرفا نمی زنن. هنوز دهنش بوی شیر می ده.
چه می دانه سردار قادسیه کی یه.

آقای حقیقی ول کن نبود. می گفت من مرده، تو زنده...

آزیر قرمز که به صدا در می آمد رنگش می پرید و دستپاچه می شد. داد می زد: آ جلو پنجره ها بروینان کنار. شیشه می ریزه روی سرتان.

کژال خمیده بود روی شانهم. گفت:

- ۲۶ اسفند که یادته؟

خانم معلم گفته بود: اگر آزیر زدند بروینان زیر میز و نیمکتها.

- اجازه! میز ما تق و لق است.

آبستن بود.

مشغول خواندن اسم بچه های غایب بود که از بلندگو مدرسه، آزیر قرمز پنخش شد. دویدیم به حیاط، چیدیم توی نمازخانه که روبه روی کنیسه بود.

کژال گفت: مه می ترسم مه...

گفتم: برو زیر منبر.

رفت.

اولین بمب خوشه‌ای که خورد وسط حیاط، صدای جیغ خانم معلم را شنیدیم. کژال تشنج کرد. هواپیماها دیوار صوتی را شکسته بودند. دهان کژال کف کرده بود. دویدم بیرون، دنبال مدیر مدرسه. خانم معلم افتاده بود توی حوض. چادر مشکی‌اش قرمز شده بود. رفتم تو کنیسه که درش شکسته بود. قایم شدم لای صندلی‌های روسی. ستاره پنج پر داوود از سقف آویزان بود. آژیر زرد که پخش شد بیرون آمدم. نگاه کردم به آسمان. یکی داشت با چتر نجات می‌آمد پایین. آمد و آمد و پیچان پیچان نشست روی پشت بام مدرسه. دست‌هاش را گذاشت روی سرش. شنیدم: الامان الامان انا زبیده القاسم... انا مسلم... مسلمان...

- به نظرت می‌شه اون روز رو نوشت؟ فاجعه رو واقعا می‌شه نوشت؟

- نه. هرگز نمی‌شه نوشت، اما ما باید بنویسیمش. فقط ما شاهدان فاجعه می‌تایم بنویسیمش... گذاشتن ت تو آمبولانس،

سه گانه ی کوچ

بردن ت طرف دویست تختخوابی. نام زبیده القاسم را هم سه سال بعد در فهرست اسرای آزاد شده ی عراقی دیدم.

کیفم هنوز کولم بود. دویدم به خیابان. همین طور جنازه افتاده بود روی آسفالت. همکلاسی های تکه پاره. ترکش، کاسه ی سر ساعت فروش یهودی نبش جلوخان را دو نیم کرده بود. هر دو نیمکره ی مغزش، ریخته بود جلوی مغازه ش. ساعت هاش... ساعت های شماطه دارش...

غر زدم:

- ای که تو تاریکخانه ی ماریا مینورسکی نوشته شده. مدرسه و کنیسه ی یهودی ها هم حالا شده پاساژ کالاهای وارداتی. خودشان هم که فرار کردند به ارض موعود و جلفا.

نفس زنان رسیدم خانه. توتیا خانوم، سجاده ش را انداخته بود پای دار قالی. نماز می خواند. سر که از مهر برداشت، پریدم بغلش.

داد زدم: کژال... کژال.

دوان دوان، خودمان را رساندیم دویست تختخوابی. جای سوزن انداختن نبود. یکی جیغ می کشید یکی می خندید. آنکه می خندید آقای حقیقی بود با سر و دست پانسمان شده.

گفتم: کژال... کژال.

گفت: لابد باز رفتن تو کبوترخان. ای کامران پدر سوخته... رنگ توتیا خانوم پریده بود. نک انگشت هاش سرخ بود و ریش ریش.

گفت: فُش نده، بگو بینم چه شده؟

آقای حقیقی می خندید و دست چپش مثل خلخال تو کاسه ی کتفش می چرخید.

گفت: آتراس طبقه ی دوم مدرسه افتادیمان تو حیاط.

توتیا خانوم زد توی سرش. وی وی کرد. داد زد: پرستار... پرستار... شُورم موجی شده. زده به کلهش، پسرم موجی... دیوار صوتی... دیوار صوتی.

سه گانه ی کوچ

- شام چه بخوریم؟

- کته با ماست می چسبه. زردجوبه و آویشن م می زنیم به خوردش.

آن صفحه ی روشن را بستم. رفتم توی آشپزخانه. از همان جا گفتم:

- وقتش رسیده اون نارنجک رو منفجر کنیم. چند روزه جلوی چشم مه.

گفت: کجا؟

گفتم: تو یکی از همین صفحات.

گلدان های حسن یوسف روی تراس یخ بسته بودند.

صاحبخانه گفته بود:

- فقط دست خودم رو می شناسن، کاری به کارشون نداشته باشین.

هر وقت از دویی برمی گشت با قیچی قرمز باغبانی اش، هرس شان می کرد. با آفتابه آب شان می داد و ورد گل و گیاه را هم از روی کتابی خطی می خواند.

می گفت:

- آنجا تا همین سی سال پیش برهوت بوده حالا گلستان شده، هر شاخه گل وارداتی یک دینار.

میانه اش با زن طبقه ی هفتم جور بود. سنگ های شفابخش ازش می خرید و سوغاتی می برد برای مشتری های اماراتی ش.

بهش می گفت:

- شما مستاجر نیستین موکل این خونه هستین.

سه گانه ی کوچ

یک بار به خودم گفتم: آگه خواستی می برم ت دویی. کار و کاسبی زیاد. از دختر روسی که کم تر نیستی.

نقشه ی خانه ش قدیمی بود. طبقه ی ما، درش باز می شد به کوچه ی جنوبی. ورودی زیرزمین از کوچه ی شمالی بود. در چوبی قهوه ای ش، کوبه هم داشت؛ زنانه و مردانه.

روی پلاک در زیر همکف به خطی کودکانه نوشته شده بود؛ طبقه ی هفتم.

ما هم می گفتیم؛ زن طبقه ی هفتم.

کژال از آشپزخانه صدا زد:

- برو بشِش بگو تلفن کارش داره. صاحبخانه ست.

رفتم کوبه ی زنانه را به صدا در آوردم. بلافاصله آمد دم در. روبنده زده بود. فقط چشم هاش پیدا بود، انگار یک جفت بادام زمینی سبز. مردمک کاشته بود.

گفتم: پشت خطی دارین.

گفتم: بگو خونه نیس. تلفن رو عمدا بر نمی دارم.

کلمات آخرش را از زیر روبنده نشنیدم. نرسید به گوش م.

صاحبخانه بو برد. گفت:

سه گانه ی کوچ

- به زودی می آم ایران... این خانوم چار ماهه کرایه رو واریز نکرده. نکنه دوباره رفته سفر چین و ماچین.

بعد لحنش را عوض کرد:

- حسن یوسف هام چه طورن. می گن اون جا همه چیز یخ زده؟
ماندم که چه بگویم.

دوباره گفت:

- دارم می آم ایران. می خوام تو انتخابات شورای مشترک بازرگانی ایران و امارات متحده شرکت کنم. مدیر تبلیغات م یک روزنامه نگار خبره ست به نام شماسی.
تلفن قطع شد.

از پشت پنجره، شواره را می دیدم که روی رودخانه زیر نور چراغ برق، سرسره بازی می کرد. نایلون کشیده بود سرش که برف خیسش نکند. گوشه ی چشمی هم به پنجره ما داشت. توی گوگل، کلمه ی انفال را جست و جو کرده بودم که رسیده بودم به خانه ی مجازی اش. روزها می رفت توی نانوایی کار می کرد و شبها بر می گشت به آن خانه ی مجازی. همان جا می خوابید.

سه گانه ی کوچ

زیر عکس ش به کوردی نوشته بود؛

حلبجه ی شهید.

پنج ماهه در شکم مادر بوده که حلبجه بمباران شیمیایی شده. بایگانی صفحه‌اش پر بود از عکس‌های حلبچه؛ جنازه‌های کنار پیاده‌روها و خیابان‌ها، گورهای گروهی و مردی که بچه‌ی شیرخواره را بغل گرفته و دمر افتاده روی زمین. عکس فرانس فان آنرات، تاجر هلندی مواد شیمیایی را هم الصاق کرده بود گوشه‌ی صفحه.

کژال، سفره را چیده بود. نه اشتها داشتم، نه حوصله.

- بیا که به خاطر گل رویت، فلفل نزده‌م.

شب می‌آمد و تاریک می‌شد خانه. کتاب‌ها را توی اتاق آن‌وری چیده بودم، داخل قفسه چوبی که پر بود از نسخه‌های چاپی و مجلات ادبی و هنری، بیشترش یادگار عمو ابگ بود.

چند نسخه‌ی قدیمی هم داشتم؛ شاهنامه‌ی کوردی و دفتر نوروز به خط پدر. گذاشته بودم‌شان روی تاقچه، کنار آینه. کژال با خط نستعلیق شکسته پشت آینه نوشته بود؛ دست‌هایم را در باغچه می‌کارم.

سه گانه ی کوچ

اتاق این وری، پر از خرت و پرت بود، دیوار به دیوار آشپزخانه و حمام. بنگاه دار وقتی خانه را نشانم می داد، گفت:

- نقشه‌ش قدیمی‌یه، اما شومینه داره. تهرانم تو قاب پنجره‌شه، حتی برج میلاد با اون گنبد قبلی‌ش. و برجک نگهبانی اوین.

از آنجا که به بیرون نگاه می کردم حالم بد می شد. انگار به شهر ارواح نگاه می کردم. سال ۶۷ بود. سال ۶۲ بود. سال ۵۹ بود. و همین‌طور صدای تیر خلاص می رسید گوشم. مستاجران آن سال‌های خانه‌ای که حالا من توش بودم چه حسی داشته‌اند.

برف آمده بود و هوا سرد بود. شعله‌های شومینه از سر شب، می افتاد به فس فس.

حوله را از چمدان در آوردم.

- می رم حمام، پوستم چرکمرد شده.

شناسه و کلمه عبورش را پیدا کرده بودم. همین که پا به حمام گذاشت سر از میلکازی‌اش در آوردم. میلکان و مجازی را ترکیب کرده بود و شده بود **میلکازی**. پیام جدید نداشت، اما

سه گانه ی کوچ

بایگانی‌ش پر بود از حرف‌های خودمانی با دانیال، به زبان
فارسی و خط انگلیسی؛

: هنوز سرفه می‌کنی و خلط بالا می‌آری. باید چشم برقیل و
قال ببندی و عالم معناع رو ببینی.

: تو همین‌طور رفتی به قهقرا.

: بعله. می‌غلتم در بستر حروف و نقطه. شمع مرده ساقی
خفته.

: تو در نقطه می‌چرخ می‌چرخ و ما در سه نقطه!

متنفر بودم از دانیال و نامه‌هاش. مجسمه شده بود، خالی از
شور و حال.

...

هر چه نوشته‌ام پیش آن دختر انگلیسی است. فقط خدا کند پی
به شناسه و کلمه‌ی عبور میلکازی^۱ م نبرد.

^۱. ترکیب میلکان و مجازی: میلکان به رد و نشانی که از کوچ‌کنندگان باقی می‌ماند اطلاق
می‌شود.

سه گانه ی کوچ

از آن دخترهای سرتق است که اگر بو ببرد همه را پاک می کند. نمی دانم کنار رود گنگ چه می کند. با پدر و دوست پسرش آمده.

یک هفته ای می شود که هر روز صبح می رود پاهای سفیدش را توی آب رودخانه می گذارد. چشم هاش را می بندد و تکرار می کند: ام. گورو. ام.

باد در موهای خرمایی و درخشانش موج می اندازد. می خواهند به ایران هم سفر کنند.

با این صفحات که تو می فرستی چه کنم؟ یادم نمی آید رفته باشم آن دخمه و نقش مار هفت سر را دیده باشم. هانیتا کجاست؟ این چشمه ی شفابخش؟

نوشته ای؛ بعد بمباران شیمیایی، چشمه ی آب حیات شده منشاء ممت.

عکس های زنان زرده ای را در یکی از همین پایگاه های خبری دیدم. خیره شدم به صورت های گوریده شان. در همین نزدیکی، آرشام است. تابلوی کاتاساریت ساگریا بحر الاسمار آنجاست. زنان تابلو، کورد هستند با انارهایی که زیر پیراهن

سه گانه ی کوچ

پنهان کرده‌اند. لکه‌های سرخ و سیاه بر چهره‌هاشان، عینهو زنان زرده‌ای امروز. در عهد تیموریان هم بمباران شیمیایی بوده؟ نقاش این تابلو اهل هورامان بوده، امضاش پای تابلو است. نوشته‌ای؛ زلال زرده زلال زرده. و بشارت بهلول ماهی. مامه جلاله^۱ با خوردن یک دانه انار، باردار حقیقت می‌شود. وارانسی است این جا. ماوای هندی‌هایی که تنها سه چیز دارند؛ فقر و اندوه و ریاضت.

دختر انگلیسی می‌داند ایرانی هستم. خیره می‌شود توی چشم‌هام. می‌گوید:

- تو هم به تناسخ باور داری که اومدی این جا؟

می‌گویم: آری.

تکرار می‌کند ماهایانا.

از روی کتابی می‌خواند با جلد نارنجی و شیرازه‌ی سرخ. دوست پسرش رفته آشرام. به زودی پرواز می‌کنند طرف ایران. دنبال منطقه‌ی آزاد برای سرمایه‌گذاری می‌گردند.

^۱ . مادر شاخوشین؛ تجلی حقیقت در قرن پنجم.

سه گانه ی کوچ

هر چه می بینند و می شنوند یادداشت می کنند گاهی سه نفری می روند وسط رودخانه، غوطه می زنند.

توی هند هم سرمایه گذاری کرده اند؛ تولید انبوه سخت ابزار.

تاب و تحمل بنارس را نداشتم. چند ماهی اتاقکی اجاره کردم در محله ی مهاتما گاندی. بعد اندیشیدم اگر قرار باشد اینجا هم خودم را در یک چار دیواری حبس کنم که برمی گردم تهران، حتی اگر به جرم ارتکاب قتل نفس، قصاصم کنند.

این بود که پرسیان پرسیان سر از اینجا در آوردم. خوبی ش این است که همیشه یک چیزی پیدا می شود برای از گرسنگی نمردن. گاهی که خاکستر مرده ای را می آورند می ریزند به رودخانه، نواله ای دستگیرم می شود. حیف که بدجوری تند است. فلفل های وارانسی زبان می سوزاند. طبق طبق فلفل می آورند کنار رود برای فروش. خریدار هم دارد. این جا تا دلت بخواهد توریست و زائر پیدا می شود. از غرب و شرق عالم می آیند و دوربین به دست، عکس یادگاری می گیرند. عود می سوزانند و تن می سپارند به آب رودخانه.

سه گانه ی کوچ

دختر نمی گوید دوست پسر.

می گوید گورو.

گاهی می آیند و می نشینند کنار کیسه خوابم. همین دیروز،
سوار قایقی شدیم. بسم الله خان، روی پله ها، شهنای می زد و
می خواند:

مَین یاهان هون یاهان...

دختر گفت: چه می خواند؟

پسر گفت: قصه ی عشق گنگا و جامنا را می خواند.

به انگلیسی دست و پا شکسته از دوون^۱ قبلی شان گفتم.

پسر گفت: من افسر بریتانیا در شرکت هند شرقی بوده ام، نه؟

چند نفر را با تفنگ چخماقی کشته ام؟

افسر سابق بریتانیا را جلوی دوست دخترش سکه ی یه پول
کردم.

^۱ - هر دوره ی تنی را در آیین یارسان، دوون می گویند و صیوروت جان و روح

را، دوونادوون.

سه گانه ی کوچ

راستی اگر به تکیه معاون‌الملک رفتی دوباره نگاه کن به قوس
نیم‌دایره طاق اصلی‌اش. در عکسی از آنجا، چند فرشته‌ی عور
دیده‌ام.

...

زنان نارنجی‌پوش آشرام، اوایل فقط نگاه می‌کردند. خیره
می‌شدند به ریش و پشم پرپشت و درازم. انگار که مامور
طالبان هستم و می‌خواهم آنجا را هم مثل مجسمه‌ی بودا منهدم
کنم. سبزه‌رو هستند با چشم‌های قهوه‌ای و خال سیاه
وسط دو ابرو. در این خال که اینها دارند عالمی نهفته است.
کاش بودی و می‌دیدي که هول و هراس اینجا، کم از آنجا
نیست. به قول خودت زلان. زلان. ستاره‌ی همه‌مان را پشت
سرمان سرنگون کرده‌اند.

صدای شرشر دوش حمام که قطع شد از میلکازی بیرون آمدم.

- مرده‌شور این حمام و دوش‌شه ببرن هی.

- یخ زدی و کف موند لای موها؟

سه گانه ی کوچ

- همان بهتر که بریم زیر آبنبار کارا^۱ دوش بگیریم.

حوله را پیچیده بود به خودش. سراپایش می لرزید. سرفه های قطاری اش دوباره شروع شد.

نشست جلوی شومینه. موهای خیسش رنگ انداخته بود.

یک استکان چای سبز برایش ریختم و گفتم: چه می کنی با دختر انگلیسی، دُخمر!

نگرفت. شاید هم نشنید.

حواسش به مرگ خودش بود.

روی شومینه، بخور آکالپتوس گرفت و رفت، خوابید.

برگشتم به آن صفحه ی روشن و یکی از آن صفحات پنهان را باز کردم:

خ^۲ نمی کنم. نه با کلمات، نه در این شبی که از پشت پنجره تمام شهر چراغان است و آن برج هم که هی بالا می رود، بالاتر. می خواهد برسد کجا؟ برج هایی که آسمان را اشغال می کنند. برج های ادارات دولتی و بخش خصوصی. برج های

^۱. آبنباری در درکه. تهران.

^۲. خ کردن؛ کلید کردن به چیزی، موضوعی.

سه‌گانه‌ی کوچ

دادسرا، برج‌های وکلای رسمی و قضات عالی. برج‌های سر به فلک کشیده تازه به دوران رسیده‌ها.

در زرده که بودیم کوه بازی‌دراز و قلعه‌ی یزدگرد را می‌دیدیم. غزال، ستاره می‌شمرد. کاکه‌ای‌ها کجا رفتند؟ آنها هم شب تا صبح ستاره می‌شمردند از روی پشت بام آسیاب کهنه. می‌خندیدند. سال‌ها پس از پخش گاز نشاط‌آور خردل، می‌خندیدند. نیاز دایگه را سبز^۱ می‌کردند. از خودمان بودند. سرپا نمی‌ایستادیم. نه من نه غزال. دختر بودیم. دایگه می‌گفت؛ شامار شامار کجایی که پسر نداریم. سرپا نداریم. خ می‌کنم؟ کنار هانیتا بش گرفتیم. یک قاچ انار و چند تا بژی^۲. جنازه‌ها... جنازه‌ها... آدم‌ها تا سرحد مرگ خندیده بودند. در دمای اشتعال ۱۰۵ درجه‌ی سانتیگراد خندیده بودند.

پنجره‌ی بی‌بی شهربانو آن بالا بود. سنگ تبرک می‌انداختند جنازه‌هایی که قبلا جنازه نبودند. می‌نشستند پشت میز و نیمکت‌ها، خیره می‌شدند به تخته سیاهی که گچ نمی‌گرفت.

^۱. سبز کردن نیاز، همان به جا آوردن نیاز است.

^۲. نوعی شیرینی محلی که اغلب برای نذری در مراسم یادبود (پرسه) درست می‌کنند.

سه گانه ی کوچ

حالا موور می خواند دایگه. صداش توی گوش مان بود در آن خانه ای که شب و روز صدای رودخانه می آمد.

از قصه می آمدیم بیرون. می گفت: بان خانگ. بان خانگ.^۱
 ۲۲ بهمن آخرین سالی که در زرده بودیم آقای قالیانی کارتن های پر از کیک و کاغذهای رنگی را آورده بود چیده بود جلوی مدرسه. بچه ها را یکی یکی صدا می زد و هر که بیشتر شعار بلد بود جایزه می گرفت. نوبت که به کامران رسید دندان هایش را قفل کرد و دهانش را بست. آقای حقیقی، ترکه به دست، پا می کوبید به زمین. صورتش قرمز شده بود. به آقای قالیانی گفت:

برادر اجاق کور شدیمان.

بعد از مراسم با کامران رفتیم روی پشت بام آسیاب کهنه، زر بازی.

گفتم: خوب سیل کن. آسمانه شیشه^۲ بالا سرته.

گفت: خمسه. خمسه.

^۱ . بالا پشت بام. بالا پشت بام.

^۲ . دیوانه.

سه گانه ی کوچ

دایگه می خندید. حالا هم با خودش می خندد. پستان های ماغی را می دوشد. شیرش را می برد، می ریزد پشت آسیاب کهنه و می خندد.

تب کرده بودم. عرق سرد نشسته بود روی پیشانی م. رفتم روی تراس و نگاه کردم به درخت حیاط همسایه که پر بود از جیک جیک گنجشک ها.

خوابیدم، اما چه خوابی. پزاره می کردم و کابوس می دیدم تا صبح. با صدای ضجه های دل خراش کودکان از خواب پریدم. با همان پیراهن خواب دویدم توی کوچه.

زن ایلامی خودش را انداخته بود توی بشکه نفت و کبریت کشیده بود.

جزغاله شده بود. استخوان هاش را گذاشتند توی آمبولانس، بردند. بالاخره نتوانست ثابت کند که شوهرش راننده کامیون بوده نه قاچاقچی. صاحب بار دانه درشت بود. وکیل گرفت. جرم را انداخت گردن راننده و خودش قسر در رفت.

سه گانه ی کوچ

با دست‌هایی لبو شده از سرمای بیرون، نشستم کنار شومینه.
 کژال گفت: این‌م از صُبانه امروز که زغنبوت شد. ساعت
 چنده؟

ساعت روی رف، عقربک نداشت. عتیقه بود، هدیه‌ی دانیال
 بود.

تلفن زنگ زد. زر. زر. زر. آقای مبارکی بود از بازاری‌های
 تجریش.

گفت: از بازی جدید چه خبر؟

داستان ازدهای توی غار را برایش شرح دادم.

گفت: ساده‌ترش کنین. این روزا کسی حال و حوصله معما
 نداره.. برای دخترم می‌خوام. تازه رفته کلاس اول.

گفتم: یکی دیگه هم داریم.

از خودم بازی درآوردم، همین‌طوری. داستان بشکه‌ای که قل
 می‌خورد و کوچه به کوچه می‌رود. چیزی شبیه به همین
 تخم‌مرغ‌های بخت‌آزمایی که معلوم نیست چی از توش در
 می‌آید.

سه گانه ی کوچ

گفت قیمت؟

بهش قیمت دادم.

- راستی، با گلدکوئست چه طوری؟

- بازاریابی هر می؟

- اگه طالب هستی. می برمت زیر شاخه ی خودم. بعدش

خودت می شی لیدر. شش ماهه دلار پارو می کنی. این روزها

همه تو شبکه ن.

- چه قدر باید سرمایه اولیه بذارم؟

- تو با من کنار بیا. اونش با خودم. شش ماه بعد حساب کتاب

می کنیم.

گوشی را گذاشتم و زل زدم توی چشم های کژال.

- بریم تو شبکه ی گلدکوئست؟

- فعلا ببینیم از بازی های رایانه ای خالدی و شرکاء چی در

می آد.

این چن ماه م بگذره، برمی گردیم پیش دایگه.

سه گانه ی کوچ

- یعنی چه کار کنیم؟ برویم گردو پوست بکنیم و بادام نیاز
بفروشیم؟

آنچه را شب پیش توی خواب و بیداری نوشته بود فرستاد
روی وب.

عکاس رودخانه یک عکس جدید فرستاده بود؛ توتیا خانم
ایستاده بود کنار قاب عکس آقای حقیقی با دسته‌ای گلابول
روی سنگ قبرش.

- مگه آقای حقیقی مرده؟

- شنیده بودم. بهت نگفتم.

رفتم توی صفحه‌ی تنظیمات و رنگ‌های وبلاگ را عوض
کردم؛ حاشیه، بنفش و متن، خاکستری، به رنگ چشم‌های
خودمان.

صورت استخوانی و موهای مجعد آقای حقیقی جلوی چشمم
ظاهر شد. بعضی وقت‌ها می‌بردمان طاق بستان یا سراب نیلوفر.
سوار قایق می‌شدیم و خودش پارو می‌زد. یک بار هم رفتیم
بیستون و هی تکرار کرد؛

خدا پدر راولینسونه پیامرزه که زوان کتیبه‌گه‌یه کشف کرد.

سه گانه ی کوچ

بعد از حمله هوایی و بمباران مدرسه از بیمارستان که آوردندش خانه، زبان بسته بود. مردمک هاش در کاسه ی به گود نشسته چشم هاش می چرخید. قطع نخاع کامل شده بود. توتیا خانم، تر و خشکش می کرد. می گفت انگاری شده بچه ی شش ماهه. زخم بستر گرفت. پرستار می آمد و برای آنکه زخم، کرم نگذارد تکه تکه از گوشتش می برید. کامران می نشست کنار بسترش، از آن کتاب می خواند و عکس هایش را نشان می داد؛ یک سال تمام، شاید هم بیش تر. می گفت: بَشْمه بَشْم.^۱

یک بار تو خواب دیدم از هر صفحه ی کتابش یک ازدها بیرون زده که از دهانش آتش می بارد. خوابم را برای توتیا خانوم تعریف کردم. بیخ گوشم یک آیه زمزمه کرد. ترس برم داشت.

^۱ . سهم من است، سهم من.

سه گانه ی کوچ

کژال، نخ سوزن را از جعبه‌ی چرخ خیاطی برداشت و تکمه‌های مانتوش را عوض کرد. قهوه‌ای بود، شد کِرم روشن. سوراخ جورابش را هم بخیه زد.

آجرهای شومینه سرخ شده بود. جان می‌داد برای ورشاندن^۱ سیب‌زمینی.

رفتم توی پوشه‌ی نوشته‌هام، و یکی از آن صفحات پنهان گشوده شد.

تلفن زنگ زد. زر. زر. زر. گوشی را خودم برداشتم. خالدی بود. گفت:

- می‌دونم خوشحال می‌شی. شغل جدید، مبارک.

- شغل جدید؟

- گزارش روزانه‌ی تالار شیشه‌ای رو می‌نویسی برای هیات مدیره.

- تالار شیشه‌ای؟

- هشت صب فردا، تشریف بیار دفتر مرکزی.

^۱. برشته کردن.

سه گانه ی کوچ

خداحافظی کرد. گوشی را گذاشتم سر جاش و نگاه کردم به آینه. گونه‌ی راستم چند تا تاول زده بود، قرمز و زیرپوستی. دایگه می‌گفت؛ آلوش^۱ خردل.

کژال خوابش نمی‌برد. به پزاره‌های من عادت کرده بود. شام سیب‌زمینی پخته خورد با تکه‌ای نان بیات. من لب نزدم. یک استکان چای سبز برای خودم ریخته بودم. سرد شد عینهو آب دهان مرده. به رسم دایگه، جلوی آینه چشم‌هام را سرمه کشیدم. میل و سرمه‌دان از جنس عاج فیل بود. دوباره یاد هندوستان افتادم و دانیال دمدمی مزاج. کلمات حقوقی را پشت هم ردیف می‌کرد. نمی‌فهمیدم. نوشته بود؛ طبق گزارش پزشکی قانونی امتداد جلد و انخلاع کفه من ذراعه نیز در فرد مذکور مشاهده شده. اما بنا به نص صریح استشهاد در صورت احتساب مرگ مغزی به عنوان موت مشتبّه (مبیطون، مهدوم) رای مشهور آن است که تا بروز و ظهور علایم موت قطعی وجوب صبر برای یقین به مرگ نامبرده ضرورت دارد.

^۱. تاول. اشاره‌اش به عامل تاول‌زای گاز خردل است.

سه گانه ی کوچ

سنگ آسیاب چرخید و چرخید. ساعت چند بود؟ سرم را گذاشتم روی بالش و نگاه کردم به چشم‌های کژال که توی خواب پلک می‌زد.

زمزمه کردم: پژاره نکن. پژاره نکن.

دوباره من بودم و همان اتوبوس و راننده و مسافرانی که در فاصله‌ی دو ایستگاه چرت می‌زدند. دانه‌های برف، رقص‌کنان می‌نشست روی درخت‌های دور و بر خیابان. مرد سالخورده‌ای که نشسته بود کنار دستم، روزنامه می‌خواند. کلمات روی صفحه‌ی اول روزنامه چشمم را گرفت: پرونده‌ی قتل‌های زنجیره‌ای مختومه شد.

روزنامه را تا کرد، گذاشت توی کیف چرمی‌اش. صورت استخوانی‌اش پر از لک‌های قهوه‌ای ریز و درشت بود.

گفت فقط نمیرم و بینم ورق برگشته.

آه کشید.

سردی برف، انگشت‌هام را کرخت کرده بود. رباب هم آمده بود سر قرار. اعضای هیات‌مدیره شرکت هلدینگ خالدی و

سه گانه ی کوچ

شرکاء کت و شلووارپوش بودند؛ جز یکی شان که به جای کت، پالتو چرمی ایتالیایی تنش بود. نشسته بودند دور میز. سیب درشت لبنانی پوست می کنند یا تسبیح می چرخاندند. حاج آقا اولادی سفر چین و ماچین بود. نیامده بود. آقای سریک، سرمایه گذار فرانسوی، مهمان ویژه شان بود.

وقتی آقای خالدی پا به سالن گذاشت همه بلند شدیم. رباب بیخ گوشم گفت:

- ماشاء... هر روز جوان تر می شه، چه همسر بی وفایی، عین شاخ شمشاد.

دستم را فشرد.

آقای خالدی پشت بلندگو از مزایده و مناقصه و طرح صادرات زعفران در بسته های سه گرمی به کشورهای مشترک المنافع و شصت بازار هدف، گفت و گفت. تاکید کرد که سود شرکت به پنجاه درصد می رسد اگر حاج آقا اولادی موافق این طرح باشد و بانک ها تسهیلات بیشتری اختصاص دهند. به خصوص در شرایطی که یک سرمایه گذار خارجی پانصد میلیون یورو سرمایه به کشور آورده است.

سه گانه ی کوچ

جلسه که تمام شد. آقای خالدی در چند جمله وظایف کاری م را بهم گفت. باید هر روز می رفتم تالار شیشه‌ای و گزارش می نوشتم از سبد سهام و باز و بسته شدن نمادها، و چند و چون معاملات روزانه.

پذیرفتم. زیر ورقه‌ای را امضاء کردم و انگشت سبابه‌م خیس شد از جوهر آبی.

به رباب گفتم باز و بسته شدن نمادها دیگر چه صیغه‌ای است.

- دنگ و فنگ این کار کمتره. فقط نباید کلمه کم بیاری. یک فرهنگ واژگان و اصطلاحات مربوط به بورس بخر. باید مفاهیمی مانند سبدگردانی، بازار گاوی، بازار خرسی، اوراق بدهی، بازار شناور عرضه و ... را یاد بگیری.

انگشت گذاشت روی پیشانی‌م:

- ضمنا هر روز از زیر پل حافظ رد می شی و یاد شاعر محبوبت می افتی. تالار شیشه‌ای همون حوالی‌یه.

- تالار شیشه‌ای چه ربطی به شرکت شبه‌دولتی خالدی و شرکاء داره؟

سه گانه ی کوچ

- می خوان شرکت های سودده بازار اوراق بهاء دار رو شناسایی کنن که سهامشون رو بخرن. البته خودشون به اطلاعات محرمانه دسترسی دارن. به حاج آقا اولادی می گن سلطان خشکبار در خاورمیانه. به سلامتی اینجا دفتر سرمایه گذاری های چند منظوره هم هست دیگه. صدها میلیون دلار وام ارزی و ریالی برای همین کارها گرفتهن. البته دولت اصلاحات چوب لای چرخشون می ذاره. برای همین می خوان کلک این دولت رو بکنن.

- شرکت شبه دولتی ن دیگه.

با هم بیرون آمدیم. از یک کشف تازه در حوالی طاق گرا خبر داد. چند تا عکس از اصطبل اسب های افسران انگلیسی در جنگ جهانی دوم نشان م داد با آغل های سنگی.

دم در خدا حافظی کردیم. بهش گفتم که آرایش غلیظ و تتوی ابرو، نمک صورتش را کم کرده.

گفت: نمک؟

گفتم: ما این جور می گیم. ابروای خودت قشنگ تر بود.

لاک ناخن هایش هم جیغ بنفش بود و حال به هم زن.

سه گانه ی کوچ

دوباره من بودم و همان ایستگاه و صف دنباله دار مردها و زن‌ها. تا اتوبوس بیاید آنکه جلوتر از من بود هی غر زد. دود کرد و ته سیگار انداخت روی آسفالت. تبلیغ اژدهای توی غار، به صورت افقی بدنه اتوبوس را پوشانده بود؛ عکس روی جلد سی‌دی‌ها و ساختمان شیشه‌ای شرکت، نشانی اینترنتی و تلفن و نمابر.

راننده، جدید بود. ریش داشت و موهای فر فری‌اش ریخته بود روی پیشانی کوتاهش. اتوبوس را که راه انداخت، گفت:

- برای سلامتی خودتون بلند صلوات.

تا حالا نشنیده بودم توی اتوبوس خط واحد صلوات بفرستند.

بلیت‌ها را بعد گرفت، وقتی پیاده شدیم. شواره حساب کرده بود. نمی‌دانستم ردیف جلو اتوبوس بوده و صورت من هم توی آینه.

چتر سیاهش را روی سرش باز کرد و رفت. دیگر ندیدم‌ش. شناسه‌ای چند حرفی شد در دنیای مجازی.

سه گانه ی کوچ

رسیدم خانه. کژال به پهلو خوابیده بود کنار شومینه. کف دست کشیدم به پیشانی اش. خیس عرق شد. خیال کردم از این خواب به آن خواب رفته. خانه پر از بوی عود بود.

- چند بار گفتم جلو شومینه نخواو. گازش سمی نه.

پلک هاش را باز کرد و لب هاش تکان خورد: کجا بودی، ای همه وخت؟

- کارم درآمد. شدم گزارش نویس تالار شیشه ای.

بلند نشد. تنش را پیچ و تاب داد. چند بار غلت زد و بالش را فشرده روی سینه های کبودش.

خیره شدم توی چشم هاش.

- ادامه شه بخوانم؟ نارنجک هنوز تو گنجه ست.

- به فکر ناهار باش. سبزی کوکو گرفته م با کلم برکلی.

- خودم درست می کنم. ادامه ش...

پنجره بالا آمد، سنگین و کند. صفحه ی دوم را باز کردم و خواندم:

سه گانه ی کوچ

کامران، کتاب جلد سیاهش را از کیفش درآورد و گرفت
جلوی چشم هاش. یک ماه افتاده بود بیمارستان دویست
تختخوابی شهر. کجکی راه می رفت. اونجاش هنوز پانسما
بود.

دایگه گفت: دواره خ کرده. لای دو سنگ بره هر که نُورش^۱
کرده.

گفتم: اگه وه فر نه واریا حاجی ره شهیل هاتیانه وه.^۲

نردبام را تکیه دادم به دیوار مطبخ و رفتم بالا. لانه یک پرستو
زیر ناودان بود، پُر از پَر و ریقنه^۳. یک قمچه مار گل گلی حلقه
زده بود تو لانه.

از آن بالا گفتم: تخم حاجی رهش کی می خواد؟
کامران گفت: من. من.

^۱. نور، نفرین.

^۲. اگر برف نمی بارید پرستوها بر می گشتند.

^۳. فضله گنجشک.

سه گانه ی کوچ

چشم‌هاش دوباره قیچ شد. خواست از نردبام بیاید بالا که پاش سر خورد و دمر افتاد روی زمین گلی. زد زیر گریه و فحش داد به باوگه.

کژال گفت: فُش نده، باوگه مرده.

لج کرد و دکمه‌های کاپشن خیس گلش را بست. راه افتاد که برگردد شهر.

گفتم: نرو. گرگانه خُوره^۱. مگه شبا صدای زوزه‌شانه نمی‌شنفی؟

گفت: خب! بشنم. گرگ دهاتی یایه می‌خوره.

کژال گفت: نه خیر. شهری یایه‌م می‌خوره. مه خودم دیدم خورد.

کامران برگشت و کتاب را از وسط باز کرد.

گفتم: اگه راست می‌گی از حفظ بخوان.

کتاب را بست و قصه‌ی ازدهای توی غار را تعریف کرد که می‌آید لب چشمه و دختر کدخدا را می‌بلعد.

گفتم: ما کدخدا داشتیم دخترم داشت. فرار کردن شهر.

^۱. گرگ‌ها آدم می‌خورند.

سه گانه ی کوچ

کژال گفت: کلاوه^۱ بزرگه مال اوناس. چارتا سگم داشتن.

گفتم: تازه، اسم ابس شان شبدیز بود.

کژال خندید. گفت: اسب.

کامران گفت: شبدیز مال طاق بستانه. خودم سوارش شدم.

گفتم: نه خیر، مال پسر کدخدا بود. رفت رو مین.

اشاره کردم به تنگه ی بازی دراز.

دایگه گفت: برو از کندو آرد بریز تو تشت بیار.

گفتم: تشت شکسته.

گفت: چه؟

گفتم: افتاد رو سنگ.

دایگه وی وی کرد و افتاد دنبال م که بزندم. دویدم توی مطبخ،

قایم شدم پشت دیگ شوربای نذری.

مطبخ پر از دود بود. دایگه گوشم را گرفت و دوباره وی وی

کرد.

کژال گفت: مگه تشت شکسته که دایگه وی وی می کنه.

گفت: بیچاره آقای حقیقی، اجاقش کور شده.

^۱. ویرانه بزرگ.

سه گانه ی کوچ

گوشم را ول کرد و به کامران چشم غره رفت.

کامران دوباره افتاد روی دنده ی لج و خواست برگردد شهر.

گفتم: کامگ، بیا بریم قورسان. پراز جومجمومه و انگشتره.

کتاب به دست، پشت سرم راه افتاد. پاهاش را اینور آنور

می گذاشت. قبرستان نزدیک بود، آن طرف چشمه.

گفت: کژالم بیاد.

گفتم: دایگه دس تنهاس. تشت هم که شکسته.

گفت: اجاق کور.

رفتیم وسط قبرستان.

گفتم: برفایه بز نیم کنار، زیرش جومجمومه س.

بیلچه، دست خودم بود.

صدای تانک آمد. نیروهای خودی کلاغ پر می رفتند توی تنگه و

پشت کوه بازی دراز.

کامران گفت: مام بریم.

می ترسیدم بروم. مثل همان کوهی بود که تو کتاب فارسی

خوانده بودم. حضرت ابراهیم به فرمان خدا چهار پرنده را

قطعه قطعه می کند. هر قطعه را می برد سر کوهی می گذارد.

سه گانه ی کوچ

آن سال قهرمان ملاقادر معلم مان بود. صدایش تو گوش م بود:
چهار پرنده را قطعه قطعه کن.

می رفتم توی جلد پرنده.

تانکی خودی پشت کوه بود. میان درخت های بلوط. لوله هاش
بزرگ بود، دو تا. رُوش با زغال نوشته شده بود: یادگاری از:
ستوان دوم خالدی.

برفها را با بیلچه زدم کنار. خاکه قرمز پیدا شد.

گفتم: حالا تو بیل بزن.

پشت سر هم زد. یکی هم کشیده شد به پای راستش. جیغ
کشید، مثل دخترها.

گفتم: اگه باشه همین جاس. نشانی ش این دار بیده.

کلاغی نشسته بود روی درخت. سرش آویزان بود. بال بال
می زد، اما قار قار نمی کرد.

چاله ای کندیم، اندازه ی یک بشکه. جلد کتابی بیرون افتاد.

خواند: مانیفست. مانیفست.

سه گانه ی کوچ

جمعمه پیدا نکردیم. همین طور تکه های کتاب بود که از چاله بیرون آوردیم. دو تا کاکه ای آمدند بالا سرمان. یکی شان تکه ای از کتاب را گرفت جلوی چشمش.

خواند: این کتاب را تقدیم می کنم به عمو. به امید پیروزی انقلاب مان.

امضای کژال شبیه یک داس شکسته بود.

همان کاکه ای گفت: بچه ها گم و گور شین ... گم و گور. خطرناکه.

جوهر کلمات پخش شده بود روی اوراق نمناک.

روزی که کاکه ای ها کتاب های جلد سفید را چال کردند و آقای خالدی با چهار ستاره روی شان هاش، لباس های خونین عمو ابگ و کژال را آورد، ده ساله بودم؛ کلاس سوم. صدای قهرمان ملاقادر توی گوش م می پیچید؛ هنگامی که ابراهیم گفت: خدایا، به من نشان بده چگونه مردگان را زنده می کنی؟ فرمود: مگر ایمان نیاورده ای. قطعه قطعه کن.

یک کاکه ای گفت: کتابای عموتانه.

دایگه راه می رفت و با خودش موور می خواند:

سه گانه ی کوچ

فته ی سی و سه غریب کشانه

چوی هه ور وه هار چاوم گریانه^۱

برگشتیم. خسته و کوفته. کامران گوشش را خواباند روی

پنجره خانه ی عمو ابگ.

گفت: تنبور. تنبور.

گفتم: نمی شنم.

گفت: فانی فانی یه ن... فانی به تال بوو^۲.

^۱ . مزار عمو ابگ در قطعه ۳۳ است / چشم هایم مثل ابر بهار گریان است.

اشاره به گورستان شهیدان جنبش چپ در تهران.

^۲ . فناست فنا. فنا مباد. بندی از دفاتر پردیوری.

- صفحه ی سومه باز کنم؟

- گفتم که، کوکو سبزی با من. گُسنه نمی مانی.

خواندم:

توتیا خانوم، چادرش را انداخت روی سرم. توی پناهگاه تپه شیرین بودیم.

چپیده بودیم گوشه ی دیوار اتاقک نمود. ده تا اتاقک بود. شاید هم بیش تر. دو تا بچه ی دیگر هم بودند.

می لرزیدم. از زیر چادر نگاه می کردم به صورت آقای حقیقی که رنگش پریده بود. حرف نمی زد. چمباتمه زده بود و لب هایش را می جوید.

کامران، نوشابه می خورد و کژال پشت سر هم سرفه می کرد.

توتیا خانوم، گفت: اگه پناهگاه ره بزنی مثلا.

آقای حقیقی، یک دفعه داد زد: کم بگینان^۱ می زنی...

۱. بگوئید.

سه گانه ی کوچ

اداش را هم درآورد: مثلاً.

زیر فشار جمعیت داشتم له می شدم.

آقای حقیقی نوشابه را از دست کامران گرفت و سرکشید.

کامران پا کوبید زمین و لج کرد.

توتیا خانوم گفت:

- هر که لج کنه. طیاره‌های عراقی می‌ریزن سرش.

نفس نفس می‌زد و عرق سرد نشسته بود روی پیشانی‌ش.

چند نفر دیگر هل‌هلکی آمدند داخل.

آقای قالیانی هم آمده بود تو پناهگاه. مشتری قالیچه‌های نقش

دو ماهی توتیاخانوم بود.

گفت:

- از دیشو آژیرکشانه. ای به نَبتر صدام لعنت هی. دهه‌ی

عاشورا م رحم نمی‌کنه.

آقای حقیقی، رادیو کوچک قرمزش را روشن کرد.

رادیو کِفَه کِف می‌کرد.

کامران گفت: آمبولانس. آمبولانس.

آقای قالیانی گفت: بریمان بیرون. الانه خفه می‌شم.

سه گانه ی کوچ

از پناهگاه بیرون رفتیم و خودمان را به آن طرف تپه رساندیم، نشستیم روی چمن. نمی دانم اول کدامان دیدیم که دو تا میگ سیاه از بالای طاقبستان یکراست آمدند طرف پناهگاه. دیوار صوتی را شکستند. کلمه گیج رفت. افتادم و به خودم پیچیدم. می دیدم که تکه های گوشت به هوا می رود. پاهای دستها، کله ها، آجرها. چرخی های جلوی بازار در طویله^۱.

گوش هام را گرفته بودم اما صدای واویلای آقای حقوقی و توتیاخانوم را می شنیدم. کامران داد می زد آمبولانس... آمبولانس...

بیهوش شده بودم. چشم که باز کردم توتیا خانوم، دنباله ی لچک سیاه را گره زده بود زیر چانه م. گفت: شام غریبانه. سیاه بپوش دُخمر خودم.

قالیانی نماز عصر را با آقای حقوقی خواند. آقای حقوقی کلمه کلمه با صدای بلند می خواند و او تکرار می کرد. بعد دست هاشان را بالا گرفتند و خدا را شکر کردند که قبل از

^۱. از بازارهای سنتی کرمانشاه. پناهگاه را روبه روی این بازار ساخته بودند.

سه گانه ی کوچ

بمباران پناهگاه از آنجا آمده بودیم بیرون و تکه تکه نشده بودیم.

لچکِ بزرگ تر از کله م بود. گره را باز کردم و دنباله اش را یک دور پیچیدم دور گردنم. کامران زنجیر می زد در صف اول دسته. رفتیم ایستادیم کنار خیابان. آنکه سنج و طبل می زد آقای حقیقی بود.

بلند می گفت: بگیدان لعنت بر شمر.

علامات را بردند طرف تکیه. دسته های سیاه پوش، پشت سر علمدار.

توتیا خانوم هم چادر سیاه انداخته بود. گفت:

- بریم سقاخانه ی تکیه معاون الملک، شمع روشن کنیم.

اگر می رفتیم کامران دوباره می رفت تو نقش پستان های فرشتگان روی کاشی های توی حیاط تکیه. دو تا فرشته بودند، بالای شمایل سربازان انگلیسی.

کامران غش غش می خندید و می گفت: ملکه ... ملکه ...

می ترسید هواپیماها تکیه را هم بمباران کنند. توتیا خانوم گفت:

نترس ... تو تاسوعا عاشورا هر کاری بکنن. بمباران هم بکنن

سه گانه ی کوچ

آدم نمی‌کشن. درسته خلبانای عراقی سنی هستن، اما کافر که نیستن؟

توتیا خانوم قابلمه‌ی شله‌زرد را آورد. زن‌های محله نشسته بودند روی پله‌های کنار سقاخانه. زار زار گریه می‌کردند. شمع‌ها را روشن کردیم.

آقای حقیقی گفت: آسمانه نگاه کنینان. ابرا برای امام‌حسین اشک می‌ریزن.

دست‌ش روی غلاف شمشیرش بود.

شمع‌های ما سفید بود و چین‌چین. می‌چرخیدیم دور سقاخانه که با یک دست بریده می‌رسید به آسمان. از دست خون می‌چکید.

توتیا خانوم دست بریده را بوسید و بلند گفت: لعنت بر شمر. شله‌زرد را ملاقه ملاقه می‌ریخت توی کاسه‌های پلاستیکی. بش جمعیت می‌داد. هر سال، تاسوعا و عاشورا، اهالی محل می‌آمدند دم در تکیه صف می‌بستند.

شله‌زرد توتیا خانوم معروف بود. عطر زعفران و هل و بوی روغنِ دان ازش بلند می‌شد. من و کامران را فرستاد

سه گانه ی کوچ

تاریکه بازار. نشانی حجره ی حاجی کیان را نوشته بود روی کف دست کامران. غلغله ی بازار خوابیده بود. بمباران هوایی که می شد حجره دارها هم کرکره ها را می کشیدند پایین و با خانواده هاشان فرار می کردند روستاها و قصبه ها.

حاجی کیان شهید شده بود. توی پناهگاه. از حجره ی کناریش خرید کردیم. کامران دست برد توی طبق ادویه جات. طوری که صاحبش نبیند یک مشت زردجوبه ریخت جیبش. باهاش روی دیوار کوچه نقاشی می کشید.

یک کاسه شله زرد برای همسایه ی روبه رو برد که سنی بود. هر چه زنگ زد کسی در را باز نکرد.

آقای حقیقی راه می رفت و داد می زد: لعنت بر شمر.

شمر، مترسکی بود با کلاه قرمز و پیراهن سفید، آویزان از در تکیه ی معاون الملک، کنار سقاخانه. آقای حقیقی نفت ریخت روش و کبریت کشید. شمشیر را از غلاف بیرون آورد و افتاد به جان لشکر یزید.

از میان جمعیت، خودم را رساندم دم در تکیه معاون الملک. باز بود. سرم را بردم داخل. یکی هل م داد. افتادم تو و در بسته شد.

سه گانه ی کوچ

از زیر طاق نماها رد شدم و یک دفعه دیدم در حیاط عباسیه هستم. سینه‌های دو ملکه روی کاشی‌های هفت‌رنگ دیوار می‌درخشید. آقای حقیقی دنبال آمده بود. صورت و سینه‌ی ملکه‌ها را با تیغ‌هی شمشیر پاک کرد.

دو دهه بعد دوباره از همان در رفتم تو. این بار هلم ندادند. دانیال جلو افتاد، من پشت سرش. برده بودم‌ش زرده و بابایادگار. برگشتنی سر از تکیه‌ی معاون الملک درآوردیم. می‌خواست موزه‌ی انسان‌های اولیه را ببیند.

کارگرا مشغول هره‌چینی دیوار جنوبی بودند.
- دو دهانه به صورت خفته و راستای طوقی.
نمی‌دانم کدام‌شان گفت.

شنیدم:

- قوس پنج و هفت.

پنجره‌ی شمالی را هم قالب‌ریزی کرده بودند.
در حیاط اول، اشرف‌الواعظین در حال سخنرانی بود، روی کاشی‌های لعابدار با گل‌بوته‌های اسلیمی و ختایی.

سه گانه ی کوچ

دانیال گفت: این هم شاه اسماعیل، قاتل مادرش.

گفتم: نگاه کن به ناصرالدین شاه. در حال قیلوله‌ی عصرانه تو حمام حاج حسن خان.

گفت: چشم‌های خسرو پرویز از حدقه در آمده.

بعد شمایل امین‌السلطان بود و آقا محمدخان و اشک اول و بهرام و قباد و شاه عباس و منصور بن عبدالملک روی کاشی‌های دیوارهای حیاط اول، همه با موهای سیاه و تمام‌رخ. دماغ آقا محمدخان قاجار کنده شده بود.

یکی از کارگرها گفت: خودم براش می‌سازم.

دانیال چشم به همان دو فرشته دوخته بود. عکس گرفت و شعر روی دیوار را زمزمه کرد؛

گفت بانی‌ش معاون پی تاریخ بگو

کین حسینیه ز ما بهر عزای شهداست.

همان کارگر گفت: بروینان داخل دالان.

رفتیم.

سه گانه ی کوچ

توی اولین حجره زینبیه نشستیم. یادم افتاد که عمو ابگ گفته بود بچه ی یکی از قوم و خویش هامان توی همان زینبیه بیهوش شده و مرده. بهمن ماه سال ۵۷.

کاشی های آبی پر از نقش و نگار بود و خط ثلث و نستعلیق؛ وارد شدن اهل بیت امام حسین (ع) به مجلس یزید و تصویر ابراهیم در قربانگاه اسماعیل و مجلس هارون الرشید و عصا انداختن حضرت موسی به قصر فرعون و بنگر آهوان به خاطری شاد، عکس امام رضا با صیاد.

از دالانی که درش چوبی بود رسیدیم به عباسیه.
خواندم:

داریوش

در کتب تاریخ مذکور است

اشکال سواران در بیستون

در آثار عجم مذکور است

اسب شاپور بر سنگ نسب شده

در آثار عجم مذکور است

دانیال گفت: این هم از شمایل افراسیاب.

سه گانه ی کوچ

کنار شمایل فرعون بود.

اشاره کرد به نقش برجسته ی جالینوس روی دیوار روبه رو.

اشکال سواران داریوش

نقشه در آثار عجم مذکور است

اشکال رومیان در مجلس شاپور

در آثار عجم مذکور است

می چرخیدیم در آن حیاط که کارگرها داشتند بسته های خاک را

می ریختند به باغچه، بیلچه و استنبولی در دست.

دانیال نوشته های روی کاشی ها را با صدای بلند خواند:

ورود حضرت یوسف به شهر کنعان

فروختن حضرت یوسف را به عزیز مصری

انداختن یوسف را برادران در چاه

وارد شدن حضرت یوسف را به مجلس زلیخا

آقا سیدحسین کلیددار کربلا.

دانیال گفت: همه را بنویس توی دفترچه ت.

گفتم: می نویسم.

سه گانه ی کوچ

گفت: همین طور که نوشته شده بنویس. نگاه کن به چشم‌های ضحاک.

بعد رفت تو نقش دو افسر انگلیسی، روی کاشی‌های حیاط اول.

گفت: انگلیسی‌ها تا اینجا آمده‌ن؟

- در جنگ جهانی دوم اینجا مقر قشون انگلیس بوده. معلومه که آمده‌ن.

به زرده و بابایادگار که رفته بودیم، کنار کانی شفا گفت:

- بژنه ... مقام رژیان دالاهو بژنه.

من زن هستم. توی دفاتر هیچ‌جا ذکر نشده که زن‌ها کلام بخوانند، اما من هم کلام می‌خوانم هم تنبور می‌زنم. فقط وقتی می‌آیم اینجا سکوت می‌کنم. خاتون رمزبار در جم پردیوری تنبور زده و کلام خوانده. یک موج آبی از کناره‌های سیروان شروع شده و همه‌ی جهان را در برگرفته. از چارگوشه‌ی دنیا به سمت پردیوری رفته‌اند. هر کسی با ساز خودش. به پردیوری رسیده‌اند و زبان گورانی و هورامی به

سه گانه ی کوچ

آن‌ها هدیه شده. همه به این زبان کلام خوانده‌اند. صدای کوچ

باباهندو از پردیور تا سرانه بلند است؛

او رفته و تنها میلکان^۱ اش بر جا مانده. نشانه‌ای که باز

می‌گردد. آسمان از آن اهل زمین است. ستاره‌ها هم.

دانیال زمزمه کرد: ستاره‌م نه برج سرنگون که رده‌ن^۲.

^۱. رد و نشانه‌ای که از کوچ کرده‌ها به جا می‌ماند.

^۲. ستاره‌ام را پشت سرم سرنگون کرده‌اند.

آن سال، بعدِ تاسوعا و عاشورا، برگشتم زرده.

آقای حقیقی تا کنار مینی بوس خط بدرقه ام کرد و گفت:

- همه ش نروینان آ رودخانه ماهی بگیرینان. رفوزه می شین.

گفت: نماز یادت نره. جبر و مثلثات هم بخوان.

از ریاضیات و جبر افتاده بودم؛ نمره ام زیر ده بود با جوهر قرمز
توی کارنامه. سه ماه تعطیلی باید شبها دود چراغ گرسوز
می خوردم. آقای حقیقی یک ساعت مچی دوزمانه برام خریده
بود.

دایگه ساعت را ازم گرفت و گذاشت توی گنجه. گفت آب
می کشد و زنگ می زند. از کار می افتد.

خودش مانده بود و دو تا گورستان، از قدیم و جدید.

سه گانه ی کوچ

یک شب توی گوشم، گفت: ئیمه وه تیره ی میرسووریمن. وه لوح عه قیقیمن.^۱

نمی دانست نه ماه تحصیلی پشت سر توتیاخانوم نماز خوانده ام. بهش نگفتم.

نارنجک هنوز توی گنجه بود. زیر رختخواب ها.

کژال گفت: این م اسباب بازی ما.

بعد رفت روی در حیاط با گچ نوشت؛ کامران حقیقی.

گفتم: چرا نوشتی؟

گفت: همین کامران حقیقی بود که نامش را بسته بودند به نام من. آقای حقیقی از دایگه قول گرفته بود. گفته بود اینجا که راهنمایی و دبیرستان ندارد، خمپاره باران هم که می شود، می برم ش شهر. درس می خواند و سری میان سرها در می آورد. خودم تربیتش می کنم که دین و ایمان درست حسابی داشته باشد.

^۱. ما از تیره ی میرسور (یکی از هفتوانه) هستیم. ما از لوح عقیق هستیم؛ اشاره به طبقات هفتگانه ی آسمان و نامگذاری هفتوانه: لوحه ی صدف، لوحه ی عقیق، لوحه ی گوهر، لوحه ی ڈر، لوحه ی یاقوت، لوحه ی مرجان، لوحه ی الست.

سه گانه ی کوچ

دایگه گفته بود اینها یارسان هستند. درس بخوانند، اما ایمان خودشان را داشته باشند.

این حرفها را هفت سال بعد از توتیاخانوم شنیدم. وقتی دبیرستان تمام شد و آقای حقیقی زخم بستر گرفته بود. توتیا خانوم روی تراس قدم می زد و می گفت:

- نه. نه. با بخت دختر مردم، بازی نمی کنم.

آقای حقیقی را سوار ویلچر برده بودم توی حیاط که آفتاب بخورد. دم ظهر بود و آفتاب روی پشت بام. باورم نمی شد این همان آقای حقیقی باشد که انارهای نذری را از دستم گرفته بود و با خشم انداخته بود توی رودخانه. حالا همه ی چهره ها را فراموش کرده بود. حتی کامران را نمی شناخت. مردمک هاش مثل تیلای سفید تو حفره ی چشم هاش می چرخید. دکتر می آمد و تکه تکه از گوشت بدنش می برید. روزی دو تا سرم خوراکی تزریق می کردند به رگ هاش. توتیا خانوم تا رگ سالم توی دست و پای مردش پیدا می کرد، جان به لب می شد.

سه گانه ی کوچ

می گفت: ای خدا، جانسه بگیر، زودتر راحتش کن. بر
می گرده تو روم می گه خودتی توتیا؟ پس کی م. زن همسایه
هستم!

کامران بزرگ شده بود، اما کله اش به قول همسایه ها پاره سنگ
بر می داشت. می رفت تو کبوترخان و مشت مشت ارزن
می پاشید جلوی کبوترهای نوک قرمز یهودی اش که از سر تا
دم، سفید بودند. کبوترهای یهودی اش پشت دری نبودند. این
کول و آن کول می رفتند توی آسمان فیض آباد، روی خانه ی
خواجه باروخ چرخ می زدند و در امتداد آبشوران قیجاج زنان تا
طاقبستان می رفتند و جلد می کردند.

توتیا خانوم گفت: روله از روح خودش هستن. می گن
چشمای خودش هم تا به تا بوده. مث این کبوتر دم قاق. کی
می تانه بگه روح خواجه باروخ کبوتر نشده. هفت دهنه مغازه
داشته تو تاریکه بازار. تاجر پارچه بوده. می رفته از بغداد و شام
طاقه پارچه می آورده.

کژال گفت: برو به صفحه ی بعد.

صفحه را باز کردم.

انگار موریانه زده بود به کلمات. سفید با حواشی قرمز. جیغ کشیدم. طوری که زن طبقه ی هفتم اگر کاسه ی آب دستش است بگذارد زمین و یگراست بیاید بکوبد به در. زنی که به صورت مرد می دیدم ش. مردی که زن بود و پنجره ی اتاقش باز می شد به سمت رودخانه. هر روز از آن کوچه ی تنگ و باریک نرسیده به میدان درکه می گذشت و روبه روی درهای قدیمی خانه های متروکه زیر لبی ورد می خواند. نه فقط یک زن. نه فقط یک مرد. مجموعه ی رجال و نسوان عصر خودش بود آن زنی که بهش می گفتیم زن طبقه ی هفتم، سنگ فروش بود. آن هم نه هر سنگی.

سه گانه ی کوچ

به قول خودش سنگ‌های شفابخش؛ عقیق و زمرد، لاجورد،
یشم، مرجان قرمز و صدف. می‌رفت هفت حوض. بساط پهن
می‌کرد. یاقوت کبود را خودش رفته بود از آبرفت‌های
سری لانکا آورده بود؛ کهربا را از جمهوری دومینیکن، سنگ
یشم را از چین، زبرجد را از هند.

روی سقف اتاقش علامت چینی طب مکمل را کشیده بود.
همین‌طور که به سفرهای خارجی آن زن فکر می‌کردم شبیح
رباب آمد جلوی چشمم.

اروند می‌ریزد به وب

عزیزم، دیگر حتی عشق هم نجات م نمی دهد.

آن شب که رفتم توی اینترنت و وبلاگ زلال زرده را دیدم تا صبح خوابم نبرد. می دانی که من سر ساعت دوازده می خوابم. قفسه ی شیرین شکر را می برم توی پذیرایی. موبایل م را خاموش می کنم و باتری ساعت را هم در می آورم. تیک تیک عقربک ها از صدای سنگ آسیاب هم گوشخراش تر است. نوشتم سنگ آسیاب. طفلک شب و روزش شده سنگ آسیاب. می چرخد و می چرخد روی آن تخت زیمبلی زیمبو. به قول خودش ته ظلمت. حیف از آن چشم های خاکستری و خال سیاه گوشه ی چانه. متولد سال مار زیر سم اسب من چه می کند؟

سه گانه ی کوچ

اما خودمانیم تومور زده به ریه‌هاش. خبرش را دارم. کلکش کنده‌ست. تو که می‌دانی این بازی، بازی دراز هم که باشد فاتحش من هستم، فاتحه‌اش آن دو چشم خاکستری.

حالا هی بگو گوشت کمرت را آب کن. بنشین جلو شبکه جهانی فشن‌تی‌وی و یاد بگیر چه طوری دلبری کنی. دماغت کنده‌ست. گوش‌هات برآمده.

عمل می‌کنم. چشم‌هام؟ لنز می‌گذارم، سبز روشن. این دفعه که رفتم پاریس، برای همین می‌روم. مرکزش را توی گوگل جست‌وجو کردم، پمپیدو.

تو که اهل وب نیستی. می‌دانم فقط ایمیل‌ات را چک می‌کنی که بینی سفارش جدید داری یا نه. تازه، شناسه و کلمه‌ی عبورت هم دست منشی‌ات است.

فکر نکن من هم دهاتی‌ام. از اینجا که زعفرانیه^۱ است پنجره‌ی اتاقت را می‌بینم. چرا همیشه‌ی خدا پرده‌اش کشیده شده. سایه‌ات. آه از این سایه‌ی لغزان و افقی‌ات که هر بار می‌افتد روی یک زن. حالا می‌بینم که افتاده روی راوی زلال زرده.

^۱. از مناطق شمال شهر تهران

سه گانه ی کوچ

صفحه که نداشت. داشت؟ حالا دارد. از مار زنگی می نویسد. از زرده ی سفلی و علیا و بابایادگار و شهر زیرزمینی می نویسد، از نسل کشی و شکایت به دادگاه لاهه. توی راهروهای دادگستری مرکزی گم می شود. همان جا رشته ی تناسخش می گسلد و تبدیل می شود به ماری قرمز. می رود لای پرونده های انباشته در قفسه های بایگانی حلقه می زند.

ماه عسل اول، رفتیم ریجاب و پاتاق و مجموعه ی قلعه یزدگرد. مردم زرده هنوز هم می خندیدند. در اثر عوارض دیررس سولفور موستارد می خندیدند.

می خواستم بروم قصر شیرین.

گفتی: هنوز دارند مین روی می کنند، برگردیم هتل.

قوری قلعه یادت هست با آن قندیل های آویزان و تالار منورش؟ بعد از مسافتی طولانی خمیده رفتن در تاریکی، دهن به دهن شدیم. گرما دادی. بدنم مور مور شد.

گفتی: تالار عروسی ست این.

گفتم: کاش همین جا مراسم را برگزار می کردیم.

سه گانه ی کوچ

طاقبستان و بیستون هم رفتیم. با معاون برنامه ریزی استانداری هم دیدار کردی. قرار شد در ساخت تله کابین آنجا سرمایه گذاری کنی. مثلاً مدیرعامل و رئیس هیات مدیره ی یک شرکت خدماتی هم بودی دیگر. از مدیریت تامین لجستیک استعفا داده بودی تا بشوی فعال بخش خصوصی. عکس های یادگاری مان را هر روز می بینم. آن را که سوار شبدیز شده ای، قاب گرفته ام، زده ام به دیوار. حلقه هم داری. روی انگشت نشانی ات می درخشد. عکس های کتیبه ی بیستون تار افتاده. نه خطوط را می شود دید نه آن دوازده نفر را که از دو طرف دست بر زانو منتظر رخصت هستند، این همه قرن.

تو عکس ها چشم های هر دو نفرمان قیچ شده، درست وسط مردمک ها انگار شمع روشن کرده اند. به عکاس گفتی:

- درست است از تولید به مصرف می اندازی، اما هنرمندانه بینداز.

ناوارد بود. دستم بهش برسد موهایش را یکی یکی می کنم. می دانم دوباره می بینمش. مگر مرده باشد. از قصد کرده بی شرف. کاش خودمان دورین برده بودیم. حالا یکی ش را

سه گانه ی کوچ

می گذاشتم روی صفحه م و لینک می دادم به زلال زرده. با اجازه ت کلمه ی عبورش را قاپیدم. بعد یک هفته شب نخوابی، آن هم با استفاده از برنامه ی هک به روش دیس اینفورمیشن.

شناسه ی صفحه را می دهی به حافظه ی برنامه. خودش پیدا می کند. از آن صد و خرده ای صفحه ی کذایی هم سر در آوردم. دو صفحه ش را محض رضای خدا، دست نزدم. بقیه ش پرید؛ یعنی پراندمش به دنیای خودم.

دُخمر ذوق زده، روی این صفحه ی روشن از عالم و آدم نوشته. فقط نمی دانم چرا نامی از تو نیست. سایه ت هست، اما نامت نه. همشهری زبان بسته، مثل ماهی پریده توی تنگ من. آب و طعمه ش با خودم است، اما سگ جان است.

روز و شب، سیب زمینی و تخم مرغ، پوست می کند و پوست صورتش گل می اندازد. توی کلاس نتهای هفتاد و دو مقام را می نویسد روی تخته سیاه. کارگاه تنبور راه انداخته. تنور و نانوا دیوانه گردند. روزی که از پله های محضر بالا رفتیم یادت می آید؟ درخت زبان گنجشک جلوی محضر مزین بود به چراغ های زرد و قرمز. گفتی:

سه گانه ی کوچ

- چلچراغ جادو است؟

گفتم: دوست هام سورپرایز کرده‌ن. به خاطر عشق، همان خونی
که از عروق تزریق می شود به حروف...

پوزخند زدی و گفتی:

- در دوران فشن تی وی عشق چه معنایی دارد؟ مانکن شو نه
عاشق.

نه به مسجد بازار رفتن و پشت سر حاج آقا اولادی نماز
خواندن ت نه به این حرف های تاچریستی ات. می دانستم حرف
خودت نیست. دست گذاشتم روی این شکم برآمده. بعدش،
یک هفته افتادم روی تخت و لب به آب هم نزدم. خیره
می شدم به هفت خواهران چسبیده به سقف. ماه تمام هم
وسطشان بود. حالا هم هست. چراغ را که خاموش می کنم
دقایقی سوسو می زنند و بعد یکی یکی انگار می میرند.
شیرین شکر تکرار می کند: می میرند. می میرند.

فضله ی خودش را می خورد هر وقت افسردگی می گیرد همین
کار را می کند. چندش م می گیرد. هر چند من خودم هم بوی

سه گانه ی کوچ

مدفوع تو را گرفته‌ام. هر وقت عاشق می‌شوم بوی مدفوع عشقم را می‌گیرم.

راستی توی یکی از همین وبلاگ‌ها رسیدم به اسطوره‌ی مار و کاج. حالا نقاشی مدوزا را زده‌ام توی پذیرایی، کنار عکس تو. دلم می‌خواهد رو به نقاشی مدوزا گیتار بزنم، اما فقط صدای دینگ‌دانگ ساز را می‌توانم دریاورم. اعتراف می‌کنم. برگه‌ی اقامت پاریس را که گرفتم، می‌روم مدرسه‌ی موسیقی. آن وقت توی شانزله‌یزه برای ات گیتار فلامینگو می‌زنم و طرف‌های تجاری‌ات ذوق می‌کنند. از مسیو سریک خوشم می‌آید. آمده تو ایران کارخانه‌ی تولید مواد شیمیایی به منظور صادرات به کشورهای منطقه راه بیندازد. به جای کارت ویزیت، کارت هتل محل اقامت‌ش را داد با شماره تلفن اتاقتش. من هم شماره موبایل و نشانی صفحه‌م را بهش دادم.

کارش پیش نمی‌رود مگر آنکه حاج آقا اولادی ببردش توی شرکت مادر تخصصی چینی‌ها در بازارچه‌ی مرزی اروند. نمی‌دانم اینها را می‌خوانی یا نه. به ایمیل‌ات سر می‌زنی یا نه. هنوز که سه طلاقه نشده‌ایم. هر وقت صیغه‌ی طلاق جاری شد

سه گانه ی کوچ

دیگر نه من نه تو. حتی از جلوی شرکت هم رد نمی شوم.
دیدارم با آن یک جفت چشم خاکستری هم روی پل پردیور.
یقه اش را می گیرم. می گویم عشقم را دزدیدی خودت هم تا
کمر در گل ماندی. ناشی بودی. بدبخت نمی داند عاشقی قلق
دارد. دنبال تنور داغ می گردد. تنور و نانوا دیوانه گردند.

به قول استاد گیر کرده توی مانواژ آمیغی. آن هم کجا، توی
آلونکی در درکه که سگ یک شب دوام نمی آورد.
سردرآوردنش از تارنمای جهانی بماند. کجاست ترامادول و
زاناکس. هر شب می خورم. دکتر تجویز کرده. چند ساعتی
آرام می کند، بعد کم کم استخوان هام درد می گیرد.

می روم توی پذیرایی و جای خرس کوچلو را عوض می کنم.
می ایستم جلوی آینه قدی و می بینم خون افتاده توی چشم هام.
آن وقت ها هم می افتاد؟ این یکی را به روی م نمی آوردی. فقط
می گفתי دماغت گنده است. همین.

می گفتم این بینی های قلمی که می بینی همه عملی اند. می گفتم
پس اون دوقلو چی؟ اون ها که از دهات آمده اند. می گفتم تو
کجا، غزال کجا. می گفتی: غزال نه، کژال.

سه گانه ی کوچ

می دانم خوانندگان این نامه دیگران اند، پس با کمی مقدمه:
 از همان روزی شروع می کنم که عکاس ادا در آورد؛ آماده!
 و تو زل زدی به برجستگی های خطوط و نقوش روی کتیبه.
 گفتم: نگاه کن به دوربین.

عکاس دو هزاری اش افتاد. گفت:

- ماه عسل مبارکه.

زمزمه کردم: البته ماه عسل دوم.

گفت: به لهجه تان می خوره اهل همین خاک باشین.

گفتم: من بودم.

پک عمیقی به سیگار برگ زدی و گفتی:

- البته پدربزرگم اهل همین شهر بوده، محله ی سرچشمه،
 می شناسی؟

گفت: بگو کدوم کوچه ش تا شجره نامه اهالی ش رو بهتون بدم.

از آن هفت خط های روزگار بود. می خواست با چرب زبانی دو
 حلقه عکس یادگاری بارمان کند، که کرد.

توی همان سفر، به زیج منیژه، دخمه ی آنوبانی نی و طاقِ گرا
 هم رفتیم. تاریک بود دخمه.

سه گانه ی کوچ

گفتم گرا از گرگرفتن می آد. همان آتش درونی.

گفتی من دارم اسطوره جمع می کنم برای مقدمه سی دی های تولیدی شرکت. می خواهم خط تولید بازی های اساطیری هم راه بیندازم با سرمایه گذاری مشترک چینی ها.

در طاقِ گرا، صدای پای اسب می شنیدی. قدم زنان تا محوطه ی خدم و حشم افسران انگلیسی رفتیم. پنجاه سال از جنگ جهانی دوم گذشته بود، اما هنوز اسم و رسم بعضی شان روی تنه ی درخت های بلوط و پیشانی سنگ ها بود. نقش واکسیل و پاگون و قمقمه هاشان هم.

گفتم: زرده، همین نزدیکی هاست. صدای تنبور و مقامات حقانی می شنفم.

گفتی: زرده؟

نور تابید به چشم هات. دم غروب بود و جار بلند ابر روی کوه بازی دراز، از خورشید فقط یک دایره قرمز می دیدیم. از اروند گفتی و بیست و هفت ماه خدمت مقدس در خط مقدم، تپه ای به نام سُرخه لیژِه، دود سینه گیر برگ های بلوط و سگی چهار چشم که دیده ای.

سه گانه ی کوچ

توی طاقِ گرا آتش روشن کرده بودند. نزدیک که رفتیم دیدیم
غزال دارد کنار آتش، تنبور می زند و آن جوان خل وضع کتابی
خطی می خواند درباره ملکه و شاه ماران. گفتی:

- بلند بخوان ما هم بشنویم.

کتاب را بست و زد زیر بغلش.

گفت: آقای حقیقی. آقای حقیقی.

در کردند، چاقویی زمردنشان برایم به رسم هدیه خریدی.
بعدش کجا رفتیم؟ توی راه کم مانده بود پرت شویم ته دره.
در ماهیدشت، هندوانه‌ای شکستیم و قاچ قاچ کردیم. تلخ بود.
مثل خون قرمز بود، اما تلخ. گفتم هندوانه‌های اینجا، عسل بود.
تعجب می‌کنم که چرا حالا زهر مار شده.

گفتی از بس کود شیمیایی می‌زنند به خورد خاک.

توی تقویم نبودی. تخته گاز می‌رانندی و ضبط روشن بود؛
کهن دیارا دیارا یارا...

وقتی رسیدیم هتل، تاریکی ریخته بود روی شهر. رفتیم توی
اتاق شماره‌ی ۱۱۱. مضطرب بودی. ریش‌ت هم سبز شده بود.

سه گانه ی کوچ

حال و حوصله‌ی اصلاح نداشتی. می‌خواستم لجت را دربیآورم. این داستان را برایت خواندم:

دختر، زیباتر از آن بود که بشود نوشتش روی کاغذ. ناگهان وارد هتل شد و شناسنامه‌ش را نشانم داد. در راه عراق، هواپیما توی آسمان دچار نقص فنی شده بود. دختر، نشستن اضطراری در فرودگاه کرمانشاه را به فال نیک گرفته بود. می‌خواست برود سیر و سیاحت بیستون و طاق‌بستان.

گفتم: اولین باره می‌آیین اینجا؟

گفت: بله. ولی اینجا همیشه توی رویاهایم بوده حتی می‌دونم باید برم به اتاق شماره ی ۱۱۱ و شب اونجا بخوابم.

مشخصاتش را نوشتم و کلید اتاق را تحویلش دادم، همان یک اتاق خالی بود؛ شماره ۱۱۱ در طبقه‌ی سوم.

گفتم: اگه چیزی احتیاج داشتین به اطلاعات هتل زنگ بزنین.

لبخند زد. چمدان سیاه و سنگینش را دنبال خودش کشید و از آسانسور رفت بالا.

سه گانه ی کوچ

دم غروب با پیراهنی سفید که روی شلوار کهنه‌ی لی، قامتش را دلربا کرده بود از هتل رفت بیرون. زمین خیس بود. با هر قدم که برمی‌داشت مثل گل می‌چسبیدم به کفش‌های چرمی پاشنه بلندش.

گفت: تنهایی می‌خوام برم کاروانسرای صفوی.

گفتم: همه‌جا رو ببین. حتما شنیده‌ین که بیستون در فهرست یونسکو ثبت شده.

گفت: بله. شنیده‌م.

دوباره لبخند زد. موهای بلندش در نور آفتاب پاییزی، موج انداخت. برگشتم. کلید دوم اتاق دست خودم بود. طوری که نگهبان ریشوی هتل بو نبرد، خودم را به طبقه‌ی سوم رساندم و وارد اتاقش شدم. از هیجان سر از پا نمی‌شناختم. من بودم و اتاق خالی او. از پنجره می‌دیدم‌ش. در آن محوطه باستانی قدم‌زنان دور می‌شد.

اتاق پر بود از بوی عطر رومنس. وسایل آرایش را چیده بود روی میز توالت؛ رژ لب، کرم ضدآفتاب و چند جور شانه و نوار بهداشتی. و یک کارت تبلیغاتی به نام ا.ژ. سریک.

سه گانه ی کوچ

چمدان روی تخت از آن چمدان‌های قفل‌دار رمزی بود که فقط خودم می‌توانستم سر از رمز و رازش دریاورم، اما زیاد وقت نداشتم.

یک، چهار، نه، ده

پنج، سه، دو، یک

شش، پنج، هفت، هشت

این آخری خودش بود، شماره‌ی شناسنامه‌ش. انگشتم که رفت روی تکمه قفل، در چمدان طاق باز شد. چشم‌هایم زری وری رفت.

نزدیک بود شاخ دریاورم. یک مار پلاستیکی با نشان تجاری شرکتی چینی، نقش افعی پر خط و خال، سر مثلثی، چشم‌های بیضی و پوست خاردار دیدم.

در چمدان را بستم و آمدم بیرون.

دختر وقتی برگشت، شاد و شنگول بود. زیر چشمی نگاهم کرد و وارد آسانسور شد. دل توی سینه‌م نبود، اما یقین داشتم که حتی با انگشت‌نگاری هم پی به حضورم در اتاقش نمی‌برند. تمام شب یک چشمم به صفحه‌ی تلویزیون بود که پشت سر

سه گانه ی کوچ

هم محصولات شرکت خالدی و شرکاء را تبلیغ می کرد و چشم دیگرم به آسانسور و راه پله. خواب حرام شدم تا آفتاب از پشت بیستون بالا آمد و دختر چشم آبی برای خوردن صبحانه رفت به رستوران. صبحانه، مربای زغال اخته بود و عسل با پنیر محلی و سرشیر تازه گوسفندی.

شنیدم که به یکی از مستخدم ها، گفت:

- تو هم تبلیغات شرکت ما رو دیدی؟

بعد از هتل رفت بیرون و از میان درختان بید و کاج راه افتاد طرف بیستون. سایه وار، دنبالش رفتم. چه دفتردار کله خر و سرتقی بودم.

از پله های فلزی تاش کوه رفت بالا. انگشت های نازک و بلورینش را بر خطوط میخی و بابلی کتیبه می کشید.

انگار حوالی سال ۱۸۳۵ بود و راولینسون، افسر زبان شناس انگلیسی، سایه به سایه ی کتیبه از چهارده نشانه اش رمز می گشود. طنابی بسته به دور کمر و آویزان از تاش چهل ذرعی.

سه گانه ی کوچ

به نقش داریوش خیره شد و کماندار و نیزه‌دار او. به آن نه نفر به بند کشیده شده.

نفر اول؛ گئوماتا. او دروغ گفت و چنین گفت من بردیا، پسر کوروش هستم. او مردمان پارس را نافرمان کرد.

نفر دوم؛ ناسری نامی ست خوزی، او نیز دروغ گفت و چنین گفت من بخت‌النصر، پسر نیونئیت هستم. او بابل را نافرمان کرد.

نفر سوم؛ ندهئیت‌بئیر نامی ست، از مردمان بابل، او دروغ گفت و چنین گفت من ئیمه‌نیش، شاه خوزستان هستم. او خوزستان را نافرمان کرد.

نفر چهارم، مهرتیه نام، او دروغ گفت.

نفر پنجم؛ فره‌ورتیش نام؛ مادی. او دروغ گفت. چنین گفت من خه‌شسه‌رنیته، از دودمان ئوه‌خه‌شته‌ره هستم. او ماد را نافرمان کرد.

نفر ششم، چیسره‌ته‌خت نام؛ اسکه‌ره‌تی. او دروغ گفت. چنین گفت من در اسکه‌ره‌ته شاه هستم. او اسکه‌ره‌ته را نافرمان کرد.

سه گانه ی کوچ

نفر هفتم؛ فه راده نام؛ مروزی، او دروغ گفت. خود را شاه مرو نامید. او مرو را نافرمان کرد.

نفر هشتم؛ وهیه سادات نام، از مردمان پارس. دروغ گفت. چنین گفت من بردیه، پسر کوروش هستم. او پارس را نافرمان کرد. و نفر نهم؛ سکونخای، یاغی سکایی.

نوشت: من نیز نیلوفر نامی، بازاریاب بین المللی شرکت خالدي و شرکاء هستم. او دروغ گفت و مرا نافرمان کرد.

دم ظهر، سر از طاقبستان در آورد. سوار شبدیز شد و عکس یادگاری گرفت. بعد نشست توی قایق پارویی و دور دریاچه، افتاد به چرخیدن. ناهارش را همان جا خورد، توی قایق.

از پشت درخت ها می پاییدم ش. گاهی عینک آفتابی اش را می زد و کلهش را بالا می گرفت. گوشش، ابداء بدهکار لباس شخصی ها نبود که زیر نظر گرفته بودنش.

برگشتم هتل و منتظرش ماندم. هوا هنوز روشن بود که قامت کشیده اش دم در ظاهر شد. لبخند زد و یگراست رفت طرف رستوران.

سه گانه ی کوچ

شام، ماهی پلو بود با سالاد فصل و ماست چکیده محلی. اگر جسارت آن را داشتم که بروم بنشینم سر میزش و حرف دلم را بهش بزنم حتما سر از راز آن آلت هم درمی آوردم، آلتی که با تبلیغات شرکت گره خورده بود جلوی چشمم. می ترسیدم. راستش رودررویی با دختری به آن زیبایی از عهده ی من برنمی آمد. می دانستم همان جمله ی اول خراب می کنم و می شوم خاطره ی خنده دار سفرش. فقط از دور می پاییدم ش. حرکات ظریف دست و صورتش را می دیدم و کیف می کردم. کله ماهی را با ولع دندان می زد. زیتون پرورده را یکی یکی خورد. ماءالشعیر بدون الکل هم روی میزش بود که لب نزد. عوضش یکی از موزهای توی بشقاب میوه های زیتنی را برداشت با خودش برد.

سراسر شب، پشت در اتاقش بودم و از سوراخ قفل دزدکی نگاه می کردم. صدای شرشر دوش حمام و زمزمه اش را می شنیدم. داشت با خودش ور می رفت. رنگ حوله اش بنفش بود با گل گلی های سفید.

سه گانه ی کوچ

روی تخت مثل مجسمه‌ای بلورین، دراز کشید و سیگاری آتش زد. بهش نمی‌آمد سیگاری باشد، اما بود. صدای زمزمه‌اش را می‌شنیدم؛

آسیاب می‌خری؟ مرا بخر تا گرد تو بگردم. چون بگردم آردها دهم که در صفت نیاید.^۱

صبح پیش از آنکه خورشید سر از بیستون در آورد در آسانسور باز شد. با آن چمدان سنگین بیرون آمد. صورت حساب را پرداخت. شناسنامه‌اش را تحویل گرفت و رفت.

فورا خودم را به اتاقش رساندم. همه چیز مرتب بود حتی ملافه‌ی سفید را طوری روی تخت کشیده بود که انگار دست نخورده است. دفترچه‌ی پیشنهادها را ورق زدم تا رسیدم به صفحه‌ی آخرش. نوشته بود:

در بلندمدت همه‌ی ما مرده‌ایم.

امضاء: بازاریاب بین‌المللی شرکت خالدی و شرکاء. #

^۱ . از مقالات شمس تبریزی.

برای آنکه لجت را در بیاورم بهت گفتم خودم این داستان را نوشته‌ام و تو زل زدی به چمدان سیاه کنار تخت. گفتم:

- از این داستان‌ها، تا دلت بخواد توی پوشه‌م دارم. حتی داستانی دارم که سفر شانگهای حاج آقا اولادی و جنابعالی با همین دخترخانم چشم‌آبی را روایت کرده‌ام.

روی تخت دراز کشیدی و ملافه سفید را کشیدی رُوت.

توی خواب هی تکرار می‌کردی گردان نود و دو. گردان نود و دو. دو. دو.

اون بار که طلاق گرفتیم می‌خواستم بروم روی برج میلاد و از آن بالا خودم را پرت کنم پایین. نرفتم. نشستم پشت فرمان و سه ساعته رسیدم ویلای نمک‌آبرود. شب رفتم کنار ساحل. یکی داشت همان دور و بر گیتار می‌زد و باهاش می‌خواند.

شهوت صداش مثل امواج تاریک دریا خیس‌م کرد. تمام شب براش از دوران جنگ می‌گفتم. بابا پیچ رادیو را می‌چرخاند و آژیر قرمز پخش می‌شد.

سه گانه ی کوچ

به قول غزال هر کسی به دنبال جنازه ی خودش بود در دهه ی شصت.

من و بابا رفته بودیم طاقبستان که نفیر موشک را شنیدیم. سقف ریخته بود روی سر مادر.

چند ماه بعد بابا گفت:

- دو تایی شانس آوردیم، اما لعنت به این شانس.

خانه و کارخانه را جمع کرد آورد شمال کشور. قبر مادر ماند همان جا.

بابا می گوید سنگ قبر مادر اینجاست، روی سینه ی من. از این شهر به آن شهر می برم ش. از این کشور به آن کشور. نمی دانم دروغ می گوید یا حس واقعی اش است.

این طور بگویم؛ هر جا می رود به خاطره ی زنش خیانت می کند. مثل تو که به خاطرات دفاع مقدس خیانت می کنی.

اون شب در ساحل محمودآباد این داستان را برای گیتاریسته خواندم:

دست‌هایش را که روی سرش حلقه کرد و راه افتاد فکر کردم دوباره دارد شکلک درمی‌آورد. روز قبل، دور سنگر، چرخیده بود و همان جمله را تکرار کرده بود: تو واقعا فکر می‌کنی من زنده می‌مونم؟

گفته بودم: لا ریب فیه ... جناب سروان خالدی.

هر دو گرسنه بودیم. قوطی کنسرو را که باز کردم بوی گندیدگی توی دماغ‌مان پیچید و شنیدم که گفت: آخ...
- یک نامه برای فرمانده بنویس این قوطی رو هم ضمیمه‌ش کن.

- چند بار بهت بگم فرمانده رفته روی مین، شهید شده... ما هم شهید زنده هستیم.

دوربین زنیط را گذاشت گوشه‌ی سنگر و دراز کشید روی زمین. شب‌های مخوف و غیرقابل پیش‌بینی‌ای داشتیم. گاهی از سنگر می‌آمدیم بیرون و توی تاریکی تا کنار رودخانه سینه‌خیز

سه گانه ی کوچ

می رفتیم. مشتش را پر از سنگریزه می کرد و یکی یکی می انداخت توی آب. رودخانه پر از خرچنگ بود، خرچنگ های قهوه ای و زرد. هوا که دم می کرد از رودخانه می آمدند بیرون و خودشان را می رساندند به سنگرها. از سر و کول آدم بالا می رفتند اگر هم می کشتی شان بوی گند همه جا را می گرفت.

ناگهان بلند شد و لوله ی تفنگ را گذاشت زیر چانه اش.

گفتم: ماشه رو بپا.

گفت: می بینی که خشابش خالی یه. منم نمی خوام خودکشی کنم. هنوز با این دنیا کار دارم.

سر خشاب خالی شش ماه اضافه خدمت خورده بود، آن هم تو منطقه ای که هر آن ممکن بود گاز سارین بزنند.

- این عکس آخری رو اگه ببینی کله پا می شی.

- لابد باز هم جنازه ای که افتاده اون ور رود...

- حالا بذار برم مرخصی و برگردم عقل از سرت می پره اگه

بینی.

سه گانه ی کوچ

رادیو را روشن کرد. گوینده داشت درباره ی عملیات بیت المقدس حرف می زد.

- تو واقعا عکاسی خوندی؟

- تو پرونده م مشخصاتم قید شده. پس فکر می کنی چرا پام به اینجا باز شد و شدم جمعی گردان نود و دو؟ می خوام برگه ی پایان خدمت رو بگیرم و از کشور خارج شم. برم دانشگاه آکسفورد، ادامه تحصیل.

کلت روسی را برداشتم و سینه خیز آمدم بیرون. کجا باید می رفتم؟ تپه سرخه لیژه. اونجا می شد گوشه ای، روی شاخه ی درختی پناه گرفت و خیره شد به چشم های درخشان آهوان کوهی. ماه که به چهارده می رسید یا عراقی ها نورافکن می زدند، انگار آهوها روح دارند و با آدم معاشقه می کنند. هیچ فکرش را نمی کردم پرونده ی بیست و هفت ماه خدمت بسته شود و روزی آن ماجرا را حروف چینی کنم و بفرستم روی وب؛ این کشف هزار سوم.

- تو الان به چی فکر می کنی؟

- به یه تکه نون.

سه گانه ی کوچ خندید و سیگاری روشن کرد.

- این آخرین سیگاره. می فهمی یعنی چه؟

پوست آرنجم جر خورده بود و روی خاک که کشیده می شد سوزسوز می کرد. سرخه لیزه جایی بود که رودخانه پیچ در پیچ از کنار دیوارهای قلعه ی یزدگرد می گذشت و می رفت آن طرف مرز. همان نزدیکی ها، چند آبادی هم دیده می شد.

از سنگر تا تپه سرخه لیزه حداقل باید یک ربع در تیررس دشمن سینه خیز می رفتی و زخم گلوله های احتمالی و زهر مارهای زنگی و عقرب های دم سیاه را هم به جان می خریدی. البته من راهش را پیدا کرده بودم. درست از لابه لای درخت های بلوط می خزیدم به تنگه ی بازی دراز و از آن جا کلاغ پر خودم را می رساندم به تپه. لاشه ی یک تانک خودی همان نزدیکی ها بود. سگ های بی صاحب هم که توی منطقه می چرخیدند رد گم می کردند. همه ش می ترسیدم که با آن سگ چهار چشم روبه رو بشوم. همین دیشب که مشغول وب گردی بودم دیدم یکی توی صفحه ی وبلاگش از سرخه لیزه نوشته، و اینکه چند

سه گانه ی کوچ

نفر از مخالفان نظام را همان جا اعدام کرده. بدون حکم دادگاه.
با تشخیص خودش.

- گفتم این آخرین سیگاره... شنیدی؟

- حتما بعدش می خوای برگ درخت بکشی؟

خواستم به جناب سروان بگویم تا حالا با یک آهو خوابیده‌ای.
نگفتم. مثل هزار حرف دیگر توی دلم نگهش داشتم. مرگ
همه چیز را محاصره کرده بود، حتی رویاهامان را.

دود سیگار را قلوپ قلوپ می کشید به درون سینه‌اش. خیره
شده بود به چراغ قرمز رادیو که چشمک می زد. شنوندگان
عزیز، خبری که هم اکنون می شنوید.
صدای مارش نظامی پخش شد.

یک روز گفت: تو در این یک متر و نیم پایین تر از زمین، محرم
اسرار منی.

همه حرف‌هامان را به هم زده بودیم.

- کجا این وقت شب؟

- گشتی می زنم بینم دنیا دست کی یه.

سه گانه ی کوچ

توی تاریکی، سوار قایق به آن طرف رود می‌رسیدی. از کنار لاشه‌ی یک تانک می‌گذشتی و اگر تاریکی کفایت می‌کرد سینه‌خیز، سر از کناره‌ی تپه درمی‌آوردی. بعدش دیگرتو بودی و آن چشم‌های درخشان در دل تاریکی. خالی می‌شدی. طوری که انگار دختر باکره بغل کرده‌ای.

- اگه حال تنهایی نداری، همراست بیام.

- نه، جای دور و خطرناکی نمی‌رم. تنهایی حالش بیش‌تره.

خمپاره‌ای سرگردان خورد زمین و سنگر را لرزاند. صدای هیاهوی نیروهای دشمن را می‌شنیدیم. کار هر شب‌شان بود. آدم را به خیال حمله می‌انداختند، اما آب از آب تکان نمی‌خورد. فقط گاهی نورافکنی هوا می‌کردند و پشت بندش چند تا خمپاره می‌زدند. رودخانه را از سمت خودشان مین‌گذاری کرده بودند. همین‌طور که سینه‌خیز جلو می‌رفتم با خودم گفتم آیا ممکن است زنده بمانم و سال‌ها بعد، وقتی هول و هراس این روزها و شب‌ها در وجودم ته‌نشین شد ماجرای شبگردی و خوابیدن با آهوان را بنویسم.

سه گانه ی کوچ

واقعیت این است که آن روزها کمتر کسی توی حال خودش بود. من که این ور رود می جنگیدم کلکم کنده بود همهمش فکر می کردم اگر بیفتم توی حلقه ی اسارت به چه زبانی باید حرف بزنم. فارسی؟ کوردی؟ نمی شد. وقتی اسیر دشمن می شوی باید به همان زبانی حرف بزنی که من بلد نبودم.

سروان خالیدی اگر ذهنم را می خواند حتما با دو انگشت منخرینم را می گرفت تا جانم درآید. خیلی به حرکات نیروهایش حساس بود. سرسختی های خودش را هم داشت، اما همین که گفته بود؛ محرم اسرار؛ یعنی باید همه چیز را به هم می گفتیم.

واقعا هم می گفتیم، اما بعضی چیزها هست که محرمانه ست مثل همین کلمه ی عبور که اگر بیفتد دست یک آدم نادرست، همه نوشته های صفحه را پاک می کند و جایش می نویسد:

سرخه لیزه نام یک وبلاگ بود. یکی از آن نامها که تا حالا به گوشم نخورده. راستش از سر شب مشغول پیدا کردن کلمه ی عبورش بودم. حمله به روش دیس اینفورمیشن.

سه گانه ی کوچ

از آهوان کوهی نوشته و چشم‌های درخشان‌شان. از اعدام‌های
صحرائی...

تا برگشتم به سنگر و ستوان دوم خالدی را دیدم که نشسته بود
بیخ گونی‌ها و زانوهایش را گرفته بود توی دست‌هایش،
خورشید از روی قلعه یزدگرد بالا آمده بود. پلک‌هایش روی هم
افتاده بود، اما داشت با خودش حرف می‌زد. چه می‌گفت؟

می‌گفت: اگه یه سیگار دیگه چاق می‌کردم بهت می‌گفتم که
چه حسی دارم. سرم داره می‌ترکه. از وسط مغزم یکی که شبیه
ریاب است فرق باز می‌کنه و بهم می‌گه برو گم شو. کجا گم
شم، توی سنگر؟ زنم را نمی‌شناسی. طلاقش دادم رفت.
شیش ماه پیش‌تر تحملش نکردم. اوایل برای خودش لعبتی
بود، اما کم‌کم پوست صورتش چروک برداشت و از رنگ و
رو افتاد. آن وقت‌ها همه‌ش به این فکر می‌کردم که آدم
چه‌طوری توی سنگر تب می‌کنه و از حال می‌ره، زبانش بند
می‌آد و دلش می‌خواد خاک توی گونی رو بیرون بریزه و
خودش رو بچپونه داخلش. به نظر تو این درسته که یه جناب

سه گانه ی کوچ

سروان بعد از چهارده سال سیگار کشیدن به این پیسی بخوره؟
آخر کجای تاریخ و جغرافیا این رو نوشته‌ن؟

گفتم: دوران جنگ تحمیلی یه دیگه، اگر طاقت نمی‌آری برم
برگ درخت بلوط برات بیارم.

گفت: برو.

رفتم چند برگ خشک از درختی کندم و براش آوردم.

خدا می‌داند با چه ولعی برگ‌ها را خرد کرد، لای کاغذ نامه
پیچید و کبریت کشید. گفت: می‌دونی چی یه؟ قبل اینکه پیام
خدمت، همیشه فکر می‌کردم یه روز زنم چشم تو چشم
می‌دوزه و بهم می‌گه برو گم شو. مگه نمی‌بینی دشمن به خاک
کشورت تجاوز کرده.

از سنگر زدم بیرون. فکرهام مثل دود توی هوا پیچید و رسیدم
کنار لاشه‌ی تانک.

سینه‌خیز تا لب رودخانه رفتم و دیدم موج جنازه یک سرباز را
از آن طرف رود آورد و انداخت این طرف. باد کرده بود. عینهو
خودم بود به‌خصوص چشم‌هاش. چشم‌های باز و مردمک‌های
ورغ‌نیده‌اش.

سه گانه ی کوچ

هوا روشن شده بود و نیروهای خودی پشت خاکریز شمالی
صف کشیده بودند. شکم قار و قور می کرد. سینه خیز خودم را
رساندم داخل سنگر. ستوان دوم خالدی به خواب رفته بود و
سیگار برگ لای انگشت هاش دود می کرد. #

بهت گفتم این داستان دوره ی خدمت زیر پرچم خودت است.
چه طور زنده ماندی با این همه توهم؟ آن وقت ها که زن
نداشتی، تازه فارغ التحصیل شده بودی. حالا فرق سرت را
خودم باز می کنم جلوی همین آینه ی قدی.

گفتی؛ در چشم تو خیره چشم آهو.

سر سفره ی هفت سین هم همین کلمات را بلغور می کردی.
شمع ها را که روشن کردم، فوت کردی به صورت م.

گفتم: ببین، این منم توی تنگ. اونم تو.

من قرمز بودم، تو سیاه. روز بعد افتاده بودم روی آب با دهان
باز. تو هنوز آن زیر می چرخیدی و فلس هات براق بود.

گفتم: رحم کن به جوانی دختر مردم.

سه گانه ی کوچ

خندیدی. از آن خنده‌های الکی که به درد لای جرز می‌خورد.
نگاه کردی به این شکم برآمده و گفتی چند ماهه هستی؟
جواب آزمایش را نشانت دادم و نشانی مطب زیرزمینی سقط
جنین را ازت گرفتم.

آن روز یادت هست؟ من خون بالا می‌آوردم و تو برچسب
می‌زدی روی الواح فشرده.

گوش‌هایت، پرده نداشت. پاره شده بود در اثر امواج صوتی.
گاهی که نشسته‌ام روبه‌روی این صفحه‌ی روشن، با خودم
می‌گویم اصلاً او چه نیازی به عشق دارد. منشی چشم آبی‌اش
هر پنج‌شنبه از آن پله‌ها می‌رود بالا، پله‌هایی که می‌رسد به در
چوبی اتاق خواب و قفل رمزدارش. چهل و شش هزار تا رمز
دارد آن قفل. خودت گفتی. وقتی داشتی نُک سین‌ها را
می‌مکیدی. تخم مرغ‌های رنگی را گذاشته بودم جلوی آینه.
سبزه و آن شش تا سین دیگر هم. شیرین شکر تکرار کرد؛
عزیزم. عزیزم. و نوک زد به فضله‌ی خودش.

نه. دیگر طاقت ندارم. همین حالا باید پرده‌های پنجره را بکشم
و زنگ بزنم به زن طبقه‌ی هفتم. کهربا و لاجورد برام می‌آورد.

سه گانه ی کوچ

خلخال‌های زمردنشان. رمز و راز طب کل‌نگر را نشانم می‌دهد. خودش از چینی‌ها یاد گرفته. فکرش را بکن. هشت هزار کیلومتر پیاده بروی تا سنگ‌درمانی یاد بگیری. سنگ ماه تولدم را از فلات تبت آورده. یاقوت کبود. این سنگ حامی و عرفانی. نشانه‌ی خوشبختی، عامل محافظت در برابر امواج منفی و تعادل جسم و روح، درمانگر صرع و بی‌خوابی، برطرف‌کننده‌ی جوش و لک و پیس، مقوی قلب و قوای جنسی، منبع الهام، افزایش‌دهنده‌ی مقاومت بدن حین مجامعت، با چاکرای فرق سر در ارتباط است.

می‌آید.

ما با هم نمی‌خواهیم، سرخوشی جاودانه را تجربه می‌کنیم.
الماس و شبق می‌درخشد لای سین‌هام.

تالار شیشه‌ای

دختر منشی، سرش را گرفته بود توی دو دستش، زل زده بود
به صفحه ی روبه رو. چشم هاش خمار بود.

گفتم: سلام.

یکه خورد و آب دماغش را بالا کشید.

- ازتون خبری نیس خانم غزال؟

- تالار شیشه ای بودم. گزارش اول آماده ست.

متن دست نویس را ازم گرفت و گذاشت توی پوشه ی
مدیرعامل.

روی پوشه با ماژیک به خط درشت نوشته شده بود؛ مهندس
خالدی.

گفتم: گزارش دوم رو تکمیل می کنم متعاقبا می آرم فعلا که یه
هفته تعطیلی یه.

سه گانه ی کوچ

گفت: از صب مُردم از بس خندیدم. البته خندیدن گاهی مَث
قرص سرماخورگی عمل می‌کنه. گاهی هم اشک آدم رو در
می‌آره.

صفحه را چرخاند طرف من.

- اینکه می‌بینی نامه‌ی خصوصی به مدیرعامله. خانوم تا دلت
بخواد رفته ماه عسل. سه طلاقه شده. بچه‌ی مرده به دنیا آورده.

- حالا کی هست این خانوم؟

- نمی‌تونم بگم. محرمانه‌ست!

اروند می‌ریزد به وب. فقط همین جمله را توانستم بخوانم.
صفحه را بست. دوباره آب دماغش را بالا کشید.

گفت: شرط می‌بندم حتی دو قدم با مدیرعامل قدم نزده.

در آسانسور باز شد و یک دختر چشم آبی با چمدان سیاه آمد
بیرون. نشانی اتاق مدیرعامل را پرسید و رفت به سمت همان
اتاق.

خانم منشی دست‌هایم را فشرد. می‌لرزید. دست‌هایم سرد بود
عینهو قالب یخ.

سه گانه ی کوچ

از شرکت بیرون آمدم. ایستگاه این بار خلوت بود و اتوبوس آماده. راننده، پیراهن سیاه تنش بود. پشت فرمان سیگار می کشید.

نشستم روی صندلی تکی. با بخار دهانم دمیدم به شیشه ی پنجره. دانه های رقصان برف محو شد و چمدان سیاه دختر چشم آبی آمد جلوی چشمم. کجا دیده بودمش؟
ذهنم نمی کشید.

راننده سرفه کرد.

گزارش را با آب و تاب نوشته بودم. پر بود از کلمات کلیدی و نمودارهای افقی و عمودی. بیست و هشت شرکت بورسی اعلام ورشکستگی کرده بودند.

یک مرد کوتاه قد با شلوار پلنگی، از آن شلووارهایی که فقط تو کهنه فروشی های میدان گمرک پیدا می شد، سوار اتوبوس شد، کلنگ به دست. افغان به نظر می رسید. سرش پایین بود و پلک هاش آماسیده.

راننده گفت: چند تا چاه مونده؟

مرد، مین و مین کرد. نشنیدم چه جوابی داد.

سه گانه ی کوچ

وقتی در میدان درکه پیاده شدم تابلو مشترک شهرداری و وزارت مسکن و شهرسازی را دیدم. درخت‌های گیلاس و خرمالو را از ریشه کنده بودند.

راننده گفت: بساز بفروش‌ها تهران رو تسخیر کرده‌ن.

با یک بغل سبزی تازه، گوجه‌فرنگی و ماست محلی رسیدم خانه. صدای ضبط بلند بود. تنبور سی‌قربان و مقام گل‌وه‌دره.

کژال گفت: از صُب همین طور از دماغم خون می‌آد.

انگشت سبابه‌اش لای صفحات دفتر پردیوری بود.

سبزی‌ها را ریختم توی صافی. روزنامه پهن کردم و دست به کار شدم.

- از تالار شیشه‌ای چه خبر؟

- چن صفحه نوشتم، همان جا، جنب پل حافظ.

- درباره‌ی چی؟

- شرکت‌هایی که نمادشان بازگشایی شده.

نفسی چاق کردم و گزارش را براش خواندم.

تربچه‌ها قرمز بودند و آبدار.

صدای ضبط را بلندتر کرد.

سه گانه ی کوچ

- ربابم آمده بود تالار شیشه‌ای. هزار تا سهم برای خودش خرید، هزار تا برای نیم‌وجبی‌ش.

- نیم‌وجبی؟

- خودش این‌طور می‌گه. مگه نمی‌دانی حامله‌ست؟

خون دماغ از حوالی عصر دوباره شروع شد و تا تاریکی هوا ادامه داشت؛ دو ساعت تمام.

نگاهم روی عقربک‌های ساعت و گوشم به صدای تنبور سه‌ی قربان بود. از آن نوارهای قدیمی بود که شبانه پر شده بود. از چمدان عمو ایگ برداشته بودم.

خون روی صفحه کلید هم ریخته بود، روی حروف. با دستمال پاکش کردم.

رفتیم درمانگاه شبانه‌روزی. دوباره عکس از ریه نوشتند. گرفتم. از آزمایشگاه بیرون آمدم و توی پارک لاله زیر درخت‌های کاج قدم زدم. نمی‌خواستم جواب آزمایش را خودم ببینم. دکتر می‌دید و همان نسخه‌ی تکراری را می‌نوشت با داروهای

سه گانه ی کوچ

هلال احمری. تکرار می کرد؛ داروها رو سر وقت بخورین
ان شاء... خوب می شین.

لبخند می زدم و او می گفت؛ آن روز هم لبخند می زدی، کنار
هانیتا؟

چند روز مانده بود به نوبت دوم شیمی درمانی. کلمات
دادگستری مرکزی و دادگاه لاهه توی کله م می چرخیدند.
صدای تکثیر سلول های بدخیم را توی بدن م می شنیدم.
گفت:

- صُب کامِگ زنگ زد. تو مرکز آمبولانس تهران، راننده شده.

- کامِگ؟ شوخی می کنی.

- نمی دانم تلفن مانه از کی گرفته.

رفت کنار پنجره. از روی یک تکه کاغذ خواند:

در آن کوچه ی نمور هر روز یک نفر می مرد و اعلامیه اش را
می چسبانند روی دیوار. عقرب های زرد از سوراخ های قدیمی
بیرون می آمدند و خودشان را می رسانند پشت پنجره ها.
کامران می گرفت شان. نخ تسبیح را از شکم شان می گذراند.

سه گانه ی کوچ

می گذاشت جلوی آفتاب که خشک شوند. بعد می بردشان
مدرسه نشان معلم شیمی می داد.

معلم شیمی به توتیاخانوم گفته بود؛ این بچه نابغه است.
خوب کرده صفحه ی تلویزیون را قیرگونی کرده. تلویزیون از
عقرب بدتره.

توتیا خانوم جوابش داده بود؛ چون که خ کرده هر وقت
تلویزیون می بیند شب تا صبح خ می کند توی خواب چنگ
می زند به سر و صورت خودش.

توتیاخانوم هم کارش به پزاره کشید.

می نشست پشت دار قالی و می گفت روله، زمین می لرزه، آ در
و دیوار صدا می شنم.

دو تا سنگ فیروزه گذاشته بود پشت پنجره. به خاطر دفع بلا.

گفتم: توتیاخانوم، باید بری پیش دکتر روانشناس.

گفت: نمی تانم. مگه با خوردن چار تا قرص حال خوب
می شه. روانشناس من اون بالاست، پشت دار قالی به.

گاهی حرف هایی می زد که مات و مبهوت می شدم.

سه گانه ی کوچ

یک روز کامران از مدرسه بر می گردد خانه. کلید ندارد. زنگ می زند. پشت آیفن، صدایی که صدای توتیاخانوم نیست، می گوید؛ بفرمایند ناو.^۱

در باز می شود. کامگ داخل حیاط می شود. در زیرزمین بسته بوده. قفلش را می شکند. جنازه توتیاخانوم را کنار دار قالی می بیند. با روسری خودش خفه شده بوده، چشم دوخته به نقش دو ماهی.

یک ربع تمام همین طور خواند و خواند. بعد وصل شد به دنیای مجازی و گورستان زرده ای ها. در تاریکخوانه ی ماریا مینورسکی، دویست و هفتاد و هشت سنگ قبر روی صفحه بود، پس زمینه اش تابلوی کاتاساریت ساگریا بحرالاسمار. روی هر سنگ قبر که کلیک می کردی، شناسنامه ای باز می شد با نام و نام خانوادگی، تاریخ تولد و بقیه ی مشخصات. اول و آخر یار.

^۱ . بفرمایید داخل.

سه گانه ی کوچ

دور تا دور چشمه‌ی هانیتا، جنازه چیده بودند؛ آماده‌ی کفن و دفن. صورت سه‌ی باوه پر از تاول بود. دایگه سرفه می‌کرد و موور می‌خواند. خانه‌های زرده سرجاش بود آدم‌هاش نبودند. کامگ راه می‌رفت و می‌گفت؛ شیمیایی. شیمیایی.

بچه‌های کلاس اول تا پنجم همه مرده بودند.

- ببینم، تو اون صفحات چه نوشته بودی؟

- ادامه‌ی زلال زرده بود تا می‌رسید به بمباران شیمیایی. از زبان مردم اونجا نوشته بودم.

مژه‌هاش را سیاه کرده بود، بُراق و تابدار. یک خال هم گذاشته بود روی پیشانی‌ش، اصل هندی. با خودم زمزمه کردم؛ او ندارد یار بی‌یار چگونه بوذا.

دو تا سیب‌زمینی جا داد روی شومینه و زمزمه کرد؛ بدنم داغ شده. حالت تهوع دارم.

عکس فرانس فان‌آنرات جلوی چشم‌مان بود؛ تاجر هلندی و فروشنده‌ی مواد شیمیایی و گاز خردل. نام مجعول او فاروی المنصور بوده و سیزده سال با همین نام در هتل الزیاره بغداد

سه گانه ی کوچ

به سر برده. تحت لوای تجارت پارچه و ابریشم، از اروپا مواد شیمیایی وارد می کرده.

شبح کژال توی خانه می چرخید. گاز اعصاب ... گاز سارین ... چشم هام را بستم و جنازه های کنار هانیتا را به یاد آوردم. سه ی باوه با صورت قرمز پر از تاول قاه قاه می خندید. ماغی هم افتاده بود گوشه ای. پره های دماغش دیگر صدا نمی داد.

خمیده بودم روی آن صفحه ی روشن، نگاهم افتاد روی آخرین عکسی که عکاس رودخانه فرستاده بود. از آن عکاس های سیاه و سفید قدیمی بود. دالگان و باوانم^۱ توی عکس، شانیه به شانیه هم، زل زده بودند به دوربین گرتروود بل؛ مامور سیاسی انگلیس در خاورمیانه و طراح کوردستان چهارپاره.

^۱. مادران و پدرانم.

سه گانه ی کوچ

تلفن زنگ زد. رباب بود.

گفت: همین حالا تشریف بیار جشن تولدم. آقای سریک و ژان دورینگ^۱ هم می آن.

وقتی گفت تشریف بیار، صدایش دو رگه شد. قاه قاه خندید.

شب اول شروع عادت ماهانه ام بود، اما باید می رفتم. هیچ وقت

نفهمیدم چرا با رباب دوست هستم. اگر یک عنصر مشترک

داشتیم همان خاطرات ویران کودکی مان بود.

او هم مغز متلاشی ساعت فروش نبش جلوخان را دیده بود.

محلات و کوچه پس کوچه های قدیمی آن شهر را به ترتیب

حروف الفبا از بر بود؛

بازار زرگرها. باغ دلگشا، برزه دماغ، بزازخانه، پشت بدنه،

برزه دماغ و پل چوبی، تاریکه بازار، تپه فتحعلی خان، تفنگسازها،

تیمچه سیداسماعیل، جلوخان، جمخانه، جوانشیر، چال

حسن خان، چال درویش ها، چال سلیمان خان، چاه

صاحب زمان، چراغ برق، چنانی، چهارراه آخرت، چهل متری

^۱. کاردار وقت سفارت فرانسه و محقق موسیقی.

سه گانه ی کوچ

سیروس، خیام، دبیراعظم، درطویله، دروازه، ده مجنون،
 راسته بازار، رشیدی، زندان شهری، سبزه میدان، سر تپه، سراب
 قنبر، سرچشمه، سقاخانه، سکوی حشمت السلطنه،
 سنگ معدن، سه راه خانقاه، شهرداری سابق، صابونی،
 صندوق سازها، علاف خانه، فیض آباد، قهوه خانه ضرغام،
 قهوه خانه قنبر، کاشیکاری، گل حواس، کوچه ی ثبت، کوچه ی
 لکها، گذر صاحب جم، گمرک، مسگر خانه، مسیر نفت،
 مصوری، منز و وزیری، وکیل آقا.

او دیگر هرگز نمی خواست به این محلات برگردد. می گفت
 کوچ جاودانه از سرزمین مادری. هرگز برنگشتن شرف دارد بر
 ویران برگشتن.

اما من همچنان دلم در آن جاها می تپید. به قول دایگه خودم
 را می خلتاندم^۱. به هیچ چیز امید نداشتم غیر از آرزوهای خودم،
 آرزوهایی که حتی اگر برآورده می شد اتفاق مهمی در زندگی ام
 نمی افتاد.

^۱. گول می زدم.

پژاره نکن پژاره نکن

مثلا جشن تولدم است این تحفه ی آنوبانی نی هم هی لگد می زند به شکم. حالت تهوع بهم دست می دهد و کله م گیج می رود. کله ی تو هم گیج می رفت در آن دخمه. یک چشم ت به ارونند بود که مثل مار، پیچ در پیچ از وسط گندم زار می گذشت و چشم دیگر ت به خطوط کج و کوله روی آن تاش خزه بسته. می خواستی الگوبرداری کنی برای طراحی محصولات شرکت. کور خوانده بودی. تاریکی بود و زوزه ی باد می آمد. همان جا حامله شدم. تن ت با من بود و هوش و حواس و خیالات پیش دختر چشم آبی. گفتی گندم زار رنگ موهاش است. گفتم موهای اون اکبیری؟ تاریکی بود و دخمه بوی کافور می داد. بوی ش هنوز هم چسبیده به دماغم. مثل این صفحات که چسبیده به روح و روانم. بیشترش به زبانی نوشته شده که نمی دانم. خمیر و نانوا دیوانه گردند، نیست.

سه گانه ی کوچ

الفباش همین است، رسم الخط و معنا چیز دیگر. دریغ از فهم یک کلمه. مثلا همزبان هستیم، اما نه این زبان. همان بهتر که ویروس بیفتد به جانش و حرف به حرفش را مثل موریانه بخورد. دارند تشریف می آورند این جا. آتوسا هم می آید. با اون رژلب حال به هم زن اش.

آلبوم عکس ها را نشان شان می دهم. دیشب رفته بودم توی دنیای مجازی. کنار رودخانه ی اروند قدم زدم و به زبان آن جا آواز خواندم. دنبال غزال و سایه اش رفتم تا رسیدم به طاق گرا و شیپهی اسب های انگلیسی در جنگ جهانی دوم.

در صفحه ای که کهنه سربازان انگلیسی راه انداخته اند و عکس های سیاه و سفیدشان را هم گذاشته اند، چه خاطره ها که نقل نشده.

یکی شان نوشته؛

رفتیم از ده بالادست، شیر تازه خریدیم، برگشتنی چند تا زن کوزه به سر دیدیم، یک نارنجک مشقی، محض مزاح پرت کردیم طرف شان. ترسیدند. کوزه هاشان افتاد روی زمین و

سه گانه ی کوچ

تکه تکه شد. از آن نارنجک های بود که از سربازان شوروی
غنیمت گرفته بودیم. صدای گوز تزار می داد. کلی خندیدیم.

می بینی که ترجمه ام بدک نیست. البته بعضی کلمات را خودم
اضافه کرده ام مثل همین محض مزاح و گوز تزار. یادته اون
روز گفتم محض مزاح نامم را با زغال روی سردر طاق گرا به
خط میخی بنویس.

گرتروید بل هم آنجا رفته بود. عکس هاش را دیده بودم.
از وب آدم بیرون و نشستم جلوی تلویزیون. دوباره پارازیت
انداخته بودند.

تصاویر کانال فشن تی وی خراشیده می شد روی صفحه. می رفت
روی اعصابم. حالا چهارده دست چلو خورشت با برنج
سفارش داده ام. اولویه فرانسوی هم که خودم درست می کنم.
جشن تولدم است مثلاً.

احوال تو را اگر پرسیدند، می گویم خوب و خوش هستی و
قرار است با مشارکت مسیو سریک در منطقه ی آزاد کیش هم
سرمایه گذاری کنی. باید خودم را بزنم به آن راه، و مرغ مینایم،
شیرین شکر، تکرار کند تو مرا کشتی.

سه گانه ی کوچ

لابد می پرسند چرا وبلاگم را به روز نمی کنم. چه می دانند اصل کاری همین است که فقط چشم تو بهش می رسد و لاغیر. اگر قرن هجدهم بود پنجاه صفحه درباره ی مهمانی جشن تولدم می نوشتم. ریز به ریز. از خود بالزاک و گوگول کمک می گرفتم.

مسیو سریک با آن کراوات قرمز و کت و شلوار مخملی اش می پیچد به پای آتوسا.

تا وقتی در جلسات مذاکره با حاج آقا اولادی و دیگر نمایندگان بخش خصوصی است از اصول گراها حمایت می کند، اما در جمع ما جانب دولت اصلاحات را می گیرد. دوباره به انگلیسی دست و پا شکسته با آتوسا درباره ی رکن چهارم دموکراسی حرف می زنند. مسیو سریک می گوید؛ من قلبا از اصلاح طلبها خوشم می آید، اما رئیس جمهورشان عنوان دارد و قدرت، نه! منافع تجاری مرا در اینجا اصول گراها تضمین می کنند چون در راس امورند. حتی تحریم های آمریکا را هم دور می زنند.

آتوسا هم جوابش می دهد؛ اگر اصلاح طلبها قدرت ندارند چه طور این همه روزنامه چاپ می شود؟ چه طور شما به عنوان

سه گانه ی کوچ

سرمایه گذار خارجی این قدر آزادی داری که در مهمانی جشن تولد شهروندان ایرانی شرکت می کنی. چه طور؟ ها چه طور؟

آن وقت، دغاغله می پرد وسط بحث و می گوید؛ انتشار روزنامه که معیار آزادی فرهنگی و اجتماعی نیست. مثلاً هر دو نفرمان تازه از زندان درآمده ایم، آن هم به خاطر اینکه یک شب توی آن غار سرد و نمور ساعتی در کنار همدیگر لرزیده ایم. هنوز جای هفتاد ضربه شلاق روی پشتم است.

آتوسا نیشگونش می گیرد و می گوید؛ جلوی این اجنبی حرف مفت نزن، از من و دولت اصلاحات دفاع کن.

بعد لیلا و مرتضی و حمید و رضا و مهرداد و مهمان های دیگر صف می بندند پشت سرآتوسا، ماکارونا می رقصند و دغاغله را گرم بحث با مسیو سریک تنها می گذارند. قبل از شام، مسیو سریک گیتار می زند و می گوید؛ اگر سرمایه گذار نمی شدم حتماً یک ایرانگرد می شدم؛ کشوری با این همه آثار باستانی شکوهمند و رازآمیز و تمدن و قدمت، باید هزار سال توش زندگی کنی، نه اینکه از همان جوانی بری پناهنده اروپا و آمریکا بشوی. بعد شعری از خیام می خواند.

سه گانه ی کوچ

توی پذیرایی می چرخد و خیره می شود به عکس نقش
برجسته آنوبانی نی.

با دوربینش از رقص ماکارونا و باباکرم مهمانان جشن تولد
من، فیلم می گیرد.

آتوسا می گوید شب قبل، خانه ی روشنی نامی بوده اند.

- روشنی؟

این داستان را هم از روی حرف های آتوسا می نویسم:

از پله های کافی نت آمدند پایین. با دست های قفل شده به هم.
سر اولین پاگرد ایستادند و قاه قاه خندیدند. لب گرفتند. راه پله
تاریک بود و خلوت. بوی عطر تند زنانه جا ماند. به خیابان
رسیدند و نشستند توی تاکسی. کجا می رفتند؟

هیچ کدام نمی دانستند.

دختر پرسید: این بار چهارم بود که با هم چت می کردیم، نه؟

پسر جواب داد: دقیقا یادم نیست، ولی همه حرف هامون رو
ذخیره کرده ام.

سه گانه ی کوچ

راننده تاکسی چهارشانه بود و آبله رو. گفت: تا کجا
برسونم تون؟

پسر: تا هر جا می رسونی، برسون.

راننده فکر کرد زن خیابانی بلند کرده. برگشت و نگاه کرد توی
چشم های پسر.

- من دارم می رم خونه. امشب تنهام. می تونین دو تایی مهمان
من باشین.

بعد پرسید: اسم شما؟

پسر گفت: دغاغله.

دختر: ما هنوز تو عصر غارنشینی زندگی می کنیم. عصر شکار
...

راننده خندید و خودش را معرفی کرد؛ مخلص شما، جمال
روشنی.

دوباره برگشت توی چشم های پسر:

- یه مرغ مینا دارم که هر چی بگم با لهجه ی خودم تکرار
می کنه. البته احساساتش خیلی متناقضه. گاهی دوستم داره.

گاهی می خواد با منقارش چشم رو دربیاره.

سه گانه ی کوچ

دختر گفت: ما همین جا پیاده می شیم.

قدم در جنگلی گذاشتند درست روی ناف تهران، جلو رفتند تا رسیدند به یک فضای سر پوشیده با میزهای چوبی سفید و صندلی های قرمز چینی.

پسر: باز هم بگو اجناس بنجل چینی، ببین چه قدر قشنگن. خفاش و خرچنگ می خورن و صندلی تزئینی صادر می کنن. یک گام گذاشت جلو.

خوردنی چی سفارش بدیم؟

دختر: من که چای نبات زعفرانی.

پسر: من هم معجون دوست داشتنی م رو سفارش می دم.

دختر لپ پسر را نیشگون گرفت. مستخدم ها با روپوش های متحدالاشکل آبی به میزها سرک می کشیدند و سفارش می گرفتند.

دختر: راستی، تو از کجا فهمیدی من دخترم؟

پسر: شناسه ت غلط انداز بود، اما از حرفای ضد و نقیض و اون سوتی که دادی دونستم که جنس مخالفی.

سه گانه ی کوچ

دختر: سوتی نبود. غافل گیرم کردی. این اولین باره با یه پسر از طریق چت آشنا می شم. راستش اصلا فکر نمی کردم ازت خوشم بیاد.

پسر: ولی من می دونستم عاشقَم می شی.

دختر خندید و نگاه کرد به جایی که آشپزخانه بود و از پشت بامش دود سیاه بیرون می آمد.

- تو واقعا فکرش رو می کردی من از اون فضای مجازی پرم بیرون؟

- اطمینان داشتم. بهم الهام شده بود.

گارسون دو تا فنجان پر از قهوه گذاشت روی میز.

دختر دل واپس به نظر می رسید، اما گونه هاش گل انداخته بود.

- قبلا اینجا نیومده بودم. وسط تهران و این جنگل سر به فلک کشیده. عجیب نیس؟

- تهران قبلا یه جنگل بوده. اون بار که اوامده بودم یه

ساعت فروش کورد همین جا که ما نشسته ایم خون دماغ شده

بود. ده تایی ساعت آویزان گردنش بود. مگه خون دماغش بند

می اوامد...

سه گانه ی کوچ

دختر از مستخدمی که یک سینی پر از ماهی سرخ کرده را می برد سر یک میز دیگر، نشانی دست شویی را پرسید.

مستخدم اشاره کرد به چند درخت که دری زرد را در میان گرفته بودند.

تا دختر برگردد، پسر دو تا ترامادول بالا انداخته و قهوه را سر کشیده بود.

دختر: هیچ می دونی مرغ مینا وقتی افسرده می شه پره های بدنش رو یکی یکی می کنه؟

پسر: شنیده بودم، ولی نه به این آب و تاب. مگه ما خودمون همین کار رو نمی کنیم.

دختر: ببینم! تا حالا دوست دختری داشتی؟

پسر: چند تایی داشتم، ولی عاشق هیچ کدوم شون نبودم.

دختر: از من خوشتر می آد؟

پسر: تو فوق العاده ای. تریپ خودمی. اصلا مانکنی. انگار از فشن تی وی پریدی بیرون. موهاتم هم دوست دارم.

دختر: یعنی عاشقم می شی؟

پسر: اول باید از کفنم بیرون بیام.

سه گانه ی کوچ

دختر: یعنی چی؟

پسر: تا باهات نخوابم نمی تونم بگم عاشقت هستم یا نه.

دختر: می خوای کلک بزنی نسناس!

پسر: من این جور ی به عشق نگاه می کنم.

دختر: حالا دیگه پسرای شهرستانی م مانکن پسند شده، نه؟

پسر: عوضش تهرونیا می رن آنتالیا حال می کنن.

دختر عینک آفتابی اش را از کیف چرمی اش در آورد و زد روی

چشم هاش. فنجان قهوه را برگرداند روی نعلبکی و بلند گفت:

فالت رو گرفتم.

پسر: مگه فال گیری بلدی؟

دختر: یه عمره رمالم، احضار روح هم می کنم.

از دور میز بلند شدند و راه افتادند به سمت عمق جنگل.

درباره ی همه چیز با هم حرف زدند؛ دهه ی شصت و

بمباران های روزانه و شبانه، مُردگان خانواده شان، دوستان قبلی

و فعلی شان، آرزوهای شخصی شان، و از همه مهم تر، شهریه ی

دانشگاه.

سه گانه ی کوچ

از آن طرف به اتوبانی رسیدند که تازه قیرپاشی شده بود و بوی آن ماده‌ی لزج سیاه همه جا را گرفته بود. منتظر تا کسی ماندند.

پسر: دارم به کلمه‌ی نسناس فکر می‌کنم.

دختر: توی چت یاد گرفتم. یکی بود که همیشه می‌نوشت نسناس.

پسر: جالبه که توی یه دانشگاه درس می‌خونیم و همدیگه رو نمی‌شناسیم!

دختر: یادت رفته بار اول کجا من رو دیدی.

پسر: کجا؟ حتما توی چغازنبیل، حین خواندن کتیبه‌ی اونتاش گال ... من این ماوای مقدس را به اینشوشیناک هدیه می‌کنم!

دختر: ذهن‌ت کجاها که نمی‌ره. اون روز سر کلاس معانی و بیان ... مارهای زنگی و مجموعه‌های به روز نشده. تشر ادیبانه‌ی استاد یادت رفته؟

یک تا کسی ایستاد جلوی پای‌شان. وقتی سوار شدند، همان راننده‌ی آبله‌رو را دیدند.

سه گانه ی کوچ

راننده: جنگل بدون حیواناته اینجا. خوش که گذشت؟

پسر، سرش را خاراند و نگاه کرد به آینه ی بغلی تاکسی که روش نوشته شده بود؛ اشیاء از آنچه در آینه می بینید به شما نزدیک ترند.

گفت: امشب واقعا تنها هستین؟

راننده: بله. خودم هستم و طوطی شکرشکنم. حتما حکمتی داره که دوباره سر راه تون سبز شدم.

راننده از این در و آن در گفت و اینکه قرار است بشود راننده ی اختصاصی شرکت خالدی و شرکاء. بار ببرد به مقصد ممالک مشترک المنافع و کشورهای عربی.

گفت: از این جا تا افغانستان جلوی پام طلا بریزن حاضر نیستم پشت فرمان بشینم. می دونین اگه راننده ها گیر طالبان بیفتن چه بلایی سرشون می آد؟

خودش جواب داد: اونجاشون رو می برن می ندازن جلو سگ و گربه.

قاه قاه خندید. پیچ اتوبان را که پشت سر گذاشت، سیگاری آتش زد و تعارف کرد به پسر.

سه گانه ی کوچ

پسر و دختر تنگ هم نشسته بودند.

راننده: زنم با مدیر شرکتی که توش کار می کرد فرار کرده رفته

دوبی. حکم جلبش توی جیبمه.

دختر: چند سالش بود؟

راننده: ده سال از خودم کوچیک تر بود، متولد سال گاو.

دختر: بچه دار که نشدین؟

راننده: حامله بود. بی شرف... حروم زاده...

پسر دود سیگار را از پنجره بیرون داد و از آینه نگاه کرد به

چهره ی راننده که لب می جوید.

راننده: گیرم بیفته کلهش رو می برم می ندازم جلوی سگ. هنوز

یه جو غیرت برام مونده. ما مردها دو نوع هستیم، با غیرت و

بی غیرت.

وارد تونلی تازه تاسیس شدند. چند ماشین خورده بودند به هم.

جنازه ها را روی آسفالت کنار هم چیده بودند. پلیس های

راهنمایی و رانندگی سوت می زدند و راه باز می کردند.

راننده: شام چی می خورین سفارش بدم؟

پسر: یه غذای حاضر آماده. نمی خوایم توی خرج بیفتی.

سه گانه ی کوچ

راننده: یه زنگ می‌زنم می‌آرن در خونه. پیتزا سبزیجات
چه‌طوره؟

دختر: عالی. من گیاهخوارم.

راننده: پس با ما گوشتخوارها بُر نمی‌خوری.

دختر: آره دیگه! شما هنوز در عصر شکار به سر می‌برین.

چند دقیقه بعد، در خیابان کارون در زرد یک حیاط آجری باز
شد و رفتند تو. درخت‌های قد کشیده‌ی تاک از نمای جلوی
خانه، رسیده بودند به پشت بام.

سوار آسانسور شدند و به سرعت برق رفتند بالا. خانه‌ای یک
خوابه بود با آشپزخانه‌ی آپن و حوضچه‌ی پر از ماهی‌های قرمز.
قفس طوطی، کنار پنجره بود.

راننده: خونه خودتونه. راحت باشین (در این لحظه یاد زنش
افتاد)... حرومزاده.

دختر خندید. نشست روی مبلمان چوبی که روکش توری‌اش
بنفش بود. قاب عکس روی دیوار یک‌وری شده بود؛ زنی با
لباس عروس از زیر آینه شمعدان رد می‌شد.

راننده: حرومزاده از آب در او مد... حسابش می‌رسم.

سه گانه ی کوچ

دختر: به نظر می‌آد که خیلی خوشگل بوده.

راننده: بدبختی‌م همین بود. توی خیابون راه می‌رفت، خلایق پشت سرش صف می‌بستن. زنی که زیبا باشه به درد زندگی نمی‌خوره. یا خودش می‌ره یا می‌برنش.

پسر دست روی شکمش گذاشته بود. دل پیچه داشت. رفت دست شویی. تخلیه نشد. دوباره برگشت نشست روی مبل و به خودش پیچید.

پوستریک سگ با توله‌هایش روی دیوار پذیرایی بود.

دختر: باید هیوستین بخوری. سر کوچه، داروخانه دیدم.

پسر دوباره رفت دست شویی. زور زد. شکمش پر از نفخ بود. آمد نشست کنار دختر. راننده توی آشپزخانه داشت چای با گل گاوزبان دم می‌کرد.

پسر: کاش بیش‌تر چت می‌کردیم. آدم اخلاقاً نمی‌تونه همین‌طوری دست یه دختر رو بگیره بیاره خونه‌ی خالیِ مرد غریبه.

دختر: من دوستی و عشق برام مهم‌تر از اخلاقه. گند اخلاق که دیگه در او مده.

سه گانه ی کوچ

پسر دست گرفت به شکمش: جهت آشنایی بیشتر بهت بگم که من روح یه مرده سه هزار ساله‌م. تو چغازنبیل ... روحی که دچار نفخ شده.

دختر: پس برای همین اون شعر جمجمه‌های به روز نشده رو نوشته بودی. جالبه. بعدش که رفتی همه‌ی کلاس زدند زیر خنده.

راننده بلند گفت: جنایت.

طوطی جنایت را تکرار کرد.

دختر خیره شد به پرهای سرخ و آبی طوطی توی قفس فلزی. پسر باز رفت دست‌شویی.

دختر داشت با دم موهایش بازی می‌کرد. سرش را انداخته بود پایین و زل زده بود به رقص ریزه‌ماهی‌های توی حوضچه. راننده گفت: دوبی.

طوطی با همان ته لهجه‌ی راننده تکرار کرد: دوووبی.

سه لیوان چایی تازه دم گذاشته شد روی میز؛ قند حبه و رطب مضافتی هم کنارش.

سه گانه ی کوچ

راننده کنترل تلویزیون را دستش گرفت. همه ی کانالها برفک بود.

بلند گفت: برفک ...

صدای طوطی بلافاصله شنیده شد: برفک تو مرا کشتی.

دختر خندید و با خودش زمزمه کرد؛ نسناس.

بعد نگاهش چرخید روی جای خالی پسر. دلش هری ریخت پایین. دوید کنار پنجره و نگاه کرد به حیاط. صدای بسته شدن در زرد را شنید و سایه ی پسر را توی کوچه دید. #

داستانم را برای مهمانان جشن تولدم می خوانم. آقای سربیک سر تکان می دهد. بعید می دانم از آن سردرآورده باشد. زبان فارسی را در حد مکالمات روزمره بلد است. صبح علی الطلوع قرار دارد با یک نماینده ی مجلس، توی هتل اوین. برادرش کارمند سفارتخانه فرانسه است. هر بار می رود سفارت و بر می گردد چمدان سنگینش را دنبال خودش می کشد.

می پرسد: او رشوه و رسوم نداد ... دوبای رفت؟ ایران آمد؟

چه طور؟

سه گانه ی کوچ

شیرین شکر تکرار می کند؛ برفک تو مرا کشتی.

آتوسا می گوید: حالا من یه چیزی تعریف کردم. چرا ماجرای

خصوصی آدم رو داستان می کنی؟

نگاه می کند به عکس مدوزا، روی دیوار.

می گویم: سنگ می شی، نگاه نکن.

ژان دورینگ را هم دعوت کردم به مهمانی. نمی دانم چرا نیامد.

کتابش را فرستاده؛ موسیقی و عرفان. اگر می آمد غزال باهاش

می رقصید؟ رقص کوردی اش حرف ندارد، اما نمی رقصید.

می دانم که میانه اش با دورینگ خوب نیست. بهش می گوید

توریست فرهنگی.

شربت برایش می آورم، معجون بهار نارنج، عرق خارشتر و

اسطوخودوس.

پف می کنم به شمع های رنگارنگ. مهمانان هورا می کشند و

آقای سریک کف می زند.

نوبت می رسد به هدایای مهمانان. بازشود دیده شود، بلکه

پسندیده شود. مسیو سریک غافلگیرم کرده. یک بطر شراب

بوردو آورده و یک شیشه عطر رومنس اصل، نه از این

سه گانه ی کوچ

تقلبی هاش که حال آدم را به هم می زند. روی شیشه به زبان فرانسه نوشته شده؛ حاوی عصاره ی گیاهی نشاط آور.

بعد که مهمان ها رفتند، دو تا متادون بیست می اندازم بالا. سیگاری می گیرانم و می نشینم جلوی صفحه ام، نقطه نقطه ات می کنم.

تا رفتم تالار شیشه ای و برگشتم این نیم و جیبی هی مشت می کوید به شکم م.

می بینی رسیده ام کجا؟

حالا دیگر وقتش است که همه چیز را صاف و پوست کنده برایت بنویسم.

آن روز هم که چشم از گوردخمه ی داوود و قلعه ی یزدگرد بر نمی داشتی می دانستم آسمان پس است. حالا که دیگر پای آن چشم آبی بازار یاب هم به میان آمده و از پشت پنجره، سایه اش را روی تخت می بینم.

خرس شکموی خودم بالاخره به کندوی عسل رسید. او هم حتما عضو هیات مدیره یکی از شرکت های اقماری می شود و سهامش را می ریزد توی چمدان سیاهش، می برد دویی.

سه گانه ی کوچ

هر کس با تو بگردد موفقیت روی شاخش است. صیغه ی موقت هم یک جور موفقیت است دیگر. راستی، هنوز هم سیگار مور می کشی و دهن به دهن می شوی با عشقات؟ دکتر به من گفته؛ نکش، بچہت مرده به دنیا می آد.

همین روزها باید خودم بروم شناسنامه اش را بگیرم از ثبت احوال شمیرانات.

نقطه نقطه ات می کنم توی تارنمای جهانی. طاق گراو آن عنکبوت یادت هست؟ انگشت اشاره ات رفت طرفش.

انگشتی حجرالشمس در انگشت بنصرات می درخشید. هدیه خودش بود. نه؟

بحث را عوض کردی. گفتم؛ تار عنکبوت به اظهارنامه سفید مالیاتی می ماند.

خندیدی. نمی دانم چرا گاهی پرت پلا می گویی. به ظاهر نمی آید؛ شق و رق و ادکلن زده. آن وقت گاهی دهان که باز می کنی، دندان طلالت می افتد جلوی پات.

کاش سر گردنه ی چهارزبر ماشین را هدایت می کردم ته دره. خواب بودی. فرمان دست خودم بود.

سه گانه ی کوچ

بابا می گفت تابستان سال شصت و هفت، صدها جنازه افتاده توی گردنه. هیچ کس جرات نمی کرده برود نزدیک، شناسایی شان کند. بعدها معلوم می شود یکی از بستگان مان میان شان بوده. تنها پسر عمویم. همه ی جنازه ها را انداخته اند توی یک گودال. با بولدوزر خاک ریخته اند روی شان.

کنار گودال ایستادم. جمجمه ی پسر عموم اون زیر بود. جلوی کاروانسرای ماهیدشت توقف کردیم.

گفتم: می رم داخل کاروانسرا رو بینم.

از قوس هفت و هشت ورودی گذشتم. روی کاشی های دیوارها پر بود از نقش قمری و قرقاول و کبوتر. دختر چشم آبی داشت از گوشه گوشه ی کاروانسرا عکس می گرفت.

گفت: راسته که سرهنگ واتسون، فرماندهی قشون انگلیسی، در شهریور ۱۳۲۰ توی همین کاروانسرا زن ساخاروف، فرمانده قشون شوروی رو زده زمین و جلو چشم همه بهش تجاوز کرده؟

با خودش ذکر تاریخ می کرد و توی کاروانسرا می چرخید.

سه گانه ی کوچ

می خواستم ببرمت سراب نیلوفر. همان جا که می گویند انگلیسی ها جام جم را در جنگ جهانی دوم انداخته اند آن تو. جام مسیح که نبوده، همان جامی که نور حقیقت رو می تابانده به صورت حواریون در شام آخر.

از قدیم گفته اند عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمانها بسته اند. پسرعمویم را هیچ وقت ندیدم. نه زنده اش نه مرده اش. بهت گفتم به این جا می گویند ماهیدشت و چارزبر. کله ام را از شیشه بردم بیرون و نفس عمیق کشیدم.

حالا به خودم می پیچم و مرغ مینا پرهایش را یکی یکی می کند. ساعت خواب است. آباژور را روشن کن. سایهات بیاید جلوی پنجره. شال و کلاه کنم و پله ها را دو تا یکی بیایم پایین و بروم بالا. بعد هم دست هایت را ببندم به میله ی تخت خواب و با چاقوی زمردنشان خودت قلبت را از سینه ات دریاورم. تو تمام رویاها و سوداهای من بودی. تو مرد شبه دولتی من بودی.

زَـلَانِ زَـلَانِ

زنگ زدَم به مرکز آمبولانس و گفتم با کامران کار دارم، کامران حقیقی.

کامران آمد پشت خط. ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم؛ همین الان یک آمبولانس بردار بیا پزشکی قانونی. نشانی را هم بهش دادم.

رییس پاسگاه درکه هم آمده بود. دست راستش را گذاشته بود روی تپانچه کمری اش. جلوی میز دکتر قدم می زد. دکتر عینکی بود. عرق نشسته بود روی پیشانی پر چین و چروکش. انگار تازه از اتاق کالبدشکافی بیرون آمده بود.

در باز شد و مردی با موهای سفید آمد تو.

گفت: من کامران هستم، کامگ.

زد زیر گریه. گردنش خمیده و شانهاش افتاده بود.

رفتیم دفتر ترخیص.

سه گانه ی کوچ

افسر گفت: آمبولانس رو بیار داخل. جنازه توی سردخانه ست.

دکتر برگه ی ترخیص جسد را آورد؛ مرگ در اثر خفگی.

ازم خواست که برگه را امضا کنم.

امضاء کردم. تابوت را آوردند جا دادند پشت آمبولانس و

درش را بستند.

دکتر گفت: انگار یه شبیح بود نه پیکر که بشه کالبدشکافی ش

کرد...

آتوسا و دغاغله آمده بودند برای تسلیت. آقای خالدی هم توی

کوچه، پشت فرمان بود، سیگار بر لب.

تا پلیس راه کرج پشت سر آمبولانس آمد. خداحافظی کرد و

برگشت.

کامران دُم موهای سفیدش را از پشت بسته بود. یک چشمش

به آینه بود یک چشم به جاده. دو تا سیگار آتش زد.

گفتم: زلال زرده را خوانده بودی؟

گفت: زلال زرده؟

گفتم: همان که چن صفحه ش روی اینترنته.

- اینترنت؟

سه گانه ی کوچ

برگشتم و از دریچه حایل شیشه‌ای نگاه کردم به تابوت. چوبی بود و سیاه. سرم گیج رفت.

من از خاک که مظهر پیر بنیامین است چه می‌دانم، هیچ.

کلید را که توی قفل چرخانده بودم و در باز شده بود. مبهوت افتاده بودم روی زمین. نمی‌دانم همسایه‌ی طبقه‌ی هفتم از کجا فهمیده بود که زنگ زده بود پلیس.

کامران گفت: عَلمت توقف ممنوع.

دوباره زد زیر گریه و اشک‌هاش همین طور ریخت روی فرمان. دود سیگار پیچیده بود داخل اتاقک. شیشه را پایین کشید.

گفتم: گریه نکن، تندتر بران.

گفت: نارنجک نارنجک. هنوز تو کمد جالباسی‌یه؟

ذهن‌ش به کجاها که نمی‌کشید آن هم توی آن حال و روز. خواستم بگویم باید منفجرش کنیم. نگفتم.

من از آتش که مظهر مستفا داوان است، چه می‌دانم، هیچ.

سه گانه ی کوچ

عقربک های ساعت مچی اش نمی چرخیدند. می دیدم که
دمدمای غروب است و قرص کامل خورشید روی کوه های
برف پوش غربی.

گفتم: از کجا می ری؟

گفت: آ تاکستان. تاکستان.

رادیو را روشن کرد. گوینده گفت شنوندگان عزیز! دو خانواده
بزرگ مارهای سمی عبارتند از آلاپیده و کروتالیده.
گفتم: بگوشینش^۱.

چشم هام داشت از حدقه بیرون می آمد و سنگ آسیاب توی
کله ام می چرخید. زاری را گذاشته بودم برای لابه لای
درخت های بلوط، دور از چشم همه.

گفتم: قرص داری؟

گفت: سرماخوردگی.

- نه، قرص سردرد.

- توی داشبورد.

^۱. خاموشش کن.

سه گانه ی کوچ

گشتم. قرص نبود. همان کتاب جلد چرمی را دیدم که
اوراقش ریخته بود به هم. یعنی آن همه سال کتاب را با خود،
این سو و آن سو، برده بود؟

کامیونی چینی زوزه کشان سبقت گرفت و جلو افتاد. دود
آگزوزش جاده را سیاه کرد.

گفتم: چن فرسنگ مانده؟

- پنجاه فرسنگ.

من از باد که مظهر داوود است، چه می دانم. هیچ.

پلک هام روی هم افتاد.

کامران گفت: قبر آماده؟

- نه، خبر ندارن.

- دایگه. دایگه.

بغض، گلوم را فشرد. قرار بود دایگه را بیاورم تهران.
چشم هاش را عمل کنند، نوبت دکتر هم برایش گرفته بودم. از
آشناهای خالدی بود.

پلک هام باز شد. جاده مستقیم بود و ابرها پایین آمده بودند. اما
نمی باریدند.

سه گانه ی کوچ
گفتم: برف.

کامران گفت: آنجا می باره، اینجا نه.

بالاخره یک جمله ی سالم روی زبان ش چرخید.

دوباره پلک هام افتاد روی هم.

شب بود. کژال روی آن صفحه چرخید و چرخید تا رسید به
نشانی دانیال؛

شمع مرده، ساقی خفته.

این عنوان و بلاگش بود.

کژال چشمک زد و انگشت گذاشت روی خال پیشانی اش.

نمی دانستم روزی دیگر، در آینده ای نزدیک، بر می گردم به
همان صفحه و می خوانم:

این ها را من پس از زلان زلان می نویسم. جهان، ناگهان تاریک
شد. شبگرد صفحات بی پایان شدم در دنیای مجازی، سیاهچالی
در کناره ی گنگا و جامنا. در میانه ی این صفحات می چرخم و
روزی را به یاد می آورم در درکه. بوی کباب و نان تازه می آمد.
سبدهای لواشک و زغال اخته را چیده بودند جلوی مغازه ها.

سه گانه ی کوچ

قرار بود یک وبلاگ بسازیم و همه ی بچه های دانشگاه را دعوت کنیم به نوشتن با اسم مستعار، هزار و یک راوی.

از میدان بالاتر رفتیم تا رسیدیم به هفت حوض. گلوش گرفته بود. گره روسری اش را شل کردم.

گفت: تو با شور و جنون من همون کاری رو می کنی که ج.ا با کوی دانشگاه کرد.

دیشب آمده بود به خوابم. چراغ قوه در دست. کنار رودخانه، قدم زدیم.

گفت برگرد به روایت کودکی.

برگشتم.

گفت هر که پوچ. ماغی ماغی.

بعد کلمه به کلمه با همان صدای فریبنده خواند تا رسید به پنجره ی سفید خانه ی عمو ابگ.

گفتم بریم داخل ببینیم چه خبره.

نمی خواست لولاهای پنجره را درآورم، اما این کار را کردم و رفتم تو.

سه گانه ی کوچ

بوی کاغذ و مرکب خورد به دماغم. صدایی شنیدم. پام رفت روی چیزی نرم. سرید.

جلوتر رفتم و نور چراغ قوه را انداختم روی قفسه‌های خالی کتاب. چهار انگشت گرد و خاک نشسته بود روی‌شان. ماشین تایپ دستی گوشه‌ای افتاده بود، وسط دفترها و مجله‌های مچاله شده. همان که می‌گفتی عمو ابگ، باه‌اش اعلامیه‌ها را تایپ می‌کرده در روزهای انقلاب. دوباره پام رفت روی همان چیز نرم. صدای کژال را می‌شنیدم؛ قهرمان ملاقادر، اردوان قالیانی ... عمو ابگ... عمو... از دری چوبی کورمال کورمال رفتم به اتاقی دیگر. تاریک تاریک.

بو... بوی اوراق نم کشیده ... می‌خورد به دماغم. چیزی نمی‌دیدم شاید هم اتاق خالی بود... قفسه‌های خالی. دستگاه پروژکتور... پام رفت روی همان چیز نرم... شلاقی داغ خورد به پیشانی‌ام. گلوم فشرده شد. داد زدم دندان مار مار... و مردمک‌هام از حدقه زد بیرون. از خواب پریدم.

از کیسه آمدم بیرون. عرق کرده بودم. دختر انگلیسی صدا زد گورو... گورو.

سه گانه ی کوچ

با من نبود. وسایل شان را جمع کردند و راه افتادند. به سوی ایران می رفتند؟

کامران گفت: تصادف. تصادف.

اتوبوسی، چپه کرده بود. چند تا جنازه چیده بودند کنار جاده، روی برف. یکی از مسافرها آمد جلوی آمبولانس. دست تکان داد و کمک خواست.

سرم را از پنجره بردم بیرون.

گفتم: خودمان جنازه می بریم.

گفت: ای داد بیداد.

رفت کنار. چه قدر شبیه همان ساعت فروش همزبانم بود. پنجاه سالی داشت. می آمد دور میدان درکه بساط پهن می کرد. همیشه هم فقط یک چوخورانک سفید تنش بود، با شال مشکی دور کمرش. غریبه ی ظاهر و باطن. انواع ساعت های نو و دست دوم از سرپاش آویزان بود. یک روز همان جا سخته قلبی کرده بود. برگه ی هویت و کس و کار نداشت.

سه گانه ی کوچ

به عنوان مجهول الهویه جسدش را تحویل دانشگاه علوم پزشکی داده بودند برای تشریح در کلاس های آناتومی. روسری را پیچیدم دور کله ام که داشت از درد می ترکید. کامران یک مشت تخمه از جیب کاپشنش در آورد. ریخت توی کاسه فرمان و مشغول خوردن شد. یک دستش به فرمان بود، دست دیگر به دهانش.

کتاب را از داشبورد برداشتم و ورق زدم؛ دفتر نروز.^۱

لکه های درشت مرکب از حاشیه ها هم زده بود بیرون. یک عکس سیاه و سفید هم لای کتاب بود؛ سه نفری ایستاده بودیم کنار پنجره ی مدرسه، با همان کاپشن های قهوه ای و دستکش های قرمز که توتیا خانم از تاریکه بازار برامان خریده بود.

و عکس لاشه ی کبوترهاش توی کبوترخانه.

۱. از دفاتر یارسان

سه گانه ی کوچ

کتاب را جا دادم توی داشبورد و نگاه کردم به جاده ی آسفالته. مستقیم بود با خط سفید وسط. هوا هم رو به تاریکی گذاشته بود.

گفتم: کی می رسیم؟

جواب نداد. دهانش پر از پوست تخمه بود.

چشم هام زری زری می شد. نقطه ای سیاه می دیدم که بزرگ می شد و کوچک می شد. لغزیدم توی نقطه. دخمه ای نمود بود با همان سنگ و نقش مار خال خالی. شعله ی کم رنگ دو تا شمع، نور تابانده بود به دخمه. رباب دست هاش را حلقه کرده بود دور گردن آقای خالدی. اردوان قالیانی و قهرمان ملاقادر دست دایگه را گرفته بودند و به دنبال خود می کشیدند.

صدای کامران بلند شد: تف...

محتوای دهانش را از پنجره خالی کرد بیرون.

نقطه، لغزید به جایی دیگر. کژال ایستاده بود روبه روی آینه. یک خال هندی وسط ابرو هاش کاشت.

سه گانه ی کوچ

گفت: ما مرده ایم. مرده ها زاده می شوند و نمی میرند.^۱

دو طرف جاده دیوار برف بود.

گفتم: تندتر بران. تندتر.

رسیدیم به سه راهی تاکستان. چند وقت پیش شنیده بودم که یک معلم یارسانی اهل آنجا خودش را جلوی مجلس شورای اسلامی به آتش کشیده، در اعتراض به اخراج از آموزش و پرورش.

کامران گفت: کلاغ. کلاغ.

کلاغ توی کله اش بود. می آمدند به باغستان پشت آسیاب کهنه و نک می زدند به خوشه های انگور یاقوتی. چهار تا تاک، وسط درخت های گردو بود؛ ریشه هاشان از خاک زده بود بیرون. بعد از بمباران شیمیایی دیگر بر نمی دادند. باد شاخه های درخت را می تکاند و دایگه می گفت: کی دیده گردو پوک.

راه می رفت و با خودش زمزمه می کرد: هناسه ی سردم ...

پشت پرچین باغ بازی می کردیم، میان تاکستان سوت و کور. من و غزال می شدیم بره. کامران می شد گرگ. بلد نبود صدای

^۱. سطری از کتاب دلواپسی، اثر فرناندو پسوا.

سه گانه ی کوچ

گرگ در بیاورد. مثل کلاغ، قارقار می کرد و می دوید به طرف تپه سرخه لیژه.

چراغ های جلو را روشن کرد. نور افتاد روی چنارهای لخت این طرف و آن طرف جاده.

دود از کارخانه ای بلند می شد و می پیچید توی هوا. نزدیک تر که شدیم کلمات چشمک زن روی تابلوش را خواندم؛ شرکت تولیدی بازی های رایانه ای خالدی و شرکاء.

پلک هام افتاد روی هم.

این بار تا چشم باز کردم رسیده بودیم دوراهی غار علیصدر. دو ساعتی از این خواب به آن خواب شده بودم. کامران شام خورده بود.

خودش گفت: دیزی. دیزی.

سر همان دو راهی بودیم که یک روز با بچه های دانشگاه از آنجا گذشته بودیم. من حال و حوصله ی سفر نداشتم. به اصرار رباب بود که راضی شدم. تور دور و درازی بود با خرج خودمان. توی غار علیصدر، با رباب و دغاغله و آتوسا نشسته بودیم توی یک قایق. پارو می زدیم و شعر می خواندیم.

سه گانه ی کوچ

صورت کامران سرخ شده بود از سرما. نفسش را که بیرون می داد ابر کوچکی جلوی چشم هاش می ایستاد.

از وسط همدان گذشتیم، از کنار آرامگاه باباطاهر. در دفاتر یارسان آمده است که او در جامه ی بابایادگار آشکار شده.

رسیدیم به گردنه ی اسدآباد. دو طرف جاده سفید از برف بود. اتوبوسی با همه ی مسافرانش افتاده بود ته دره.

به صحنه رسیدیم و از کنار مزار سی خلیل^۱ گذشتیم.

یاران مهر تهوسا تهیموور دلشاد بوو

نآزادی مهخلووق دادره سی داد بوو.^۲

شامار همیشه این شعر را با خودش زمزمه می کرد.

کوه بیستون که لابه لای ابرها پیدا شد پلک راست کامران شروع کرد به پریدن. درست مثل آن روز که سوار دوچرخه بودیم. او رکاب می زد، من نشسته بودم روی ترک. راه دور و دراز بود،

^۱. سه ی خلیل عالی نژاد، نوازنده تنبور و کلامخوان که در پاییز ۱۳۷۹ در شهر استکهلم به آتش

کشیده شد و جان باخت.

^۲. کلام تیمور بانیارانی، از چهلتنان دوره ناسه ی براهه (قرن دوازدهم ه.ش) است.

یاران مگر آن زمان شاد باشم

که مردم آزاد و داد برقرار باشد.

سه گانه ی کوچ

آن قدر رکاب زده بود که نمی توانست سرپا بایستد. شیپورش
را آویخته بود گردنش. نم نم باران می زد.

گفتم: برگشتنی، من رکاب می زنم.

گفت: ممان گفته دخترا نباید رکاب بزنی.

کتیبه آن بالا بود. شرشر آب ازش می ریخت.

گفتم: سیل کن. سیمینه زرینه.

یک سر سیمینه زرینه روی کوه بیستون بود، سر دیگرش روی
شهر.

کامران از پله های سنگی رفت بالا. خودش را رساند به کتیبه و
صدای شیپور توی دره پیچید.

من از آب که مظهر پیرموسی است چه می دانم. هیچ.

کلاس سوم ابتدایی، مدرسه ام یک آبادی آن طرف تر بود. از
دره ای می گذشتم که وسطش قبرستان بود. حروف الفبای
فارسی را یاد گرفته بودم. به قبرستان که می رسیدم. نوشته های
روی قبرها را می خواندم. می گفتند هوا که تاریک می شود
مرده ها از زیر زمین می آیند بالا.

سه گانه ی کوچ

هر قدمی که برمی داشتم سایه به سایه ارواح برمی داشتم. عین حروف اول و آخر یار^۱ می چسبیدم به سنگ قبرهای قدیم و جدید. می رسیدم خانه و می شنیدم که دایگه موور می خواند؛ شهوان تاریک سه رئه ندیل وه خوه م.^۲

چشم باز کردم و گفتم: کجائیم؟

کامران گفت: بیستون. بیستون.

آمبولانس را زد کنار جاده و رفت پایین. چراغ های جلو را با دستمال کهنه پاک کرد. سه نفر از میان تاریکی بیرون آمدند؛ دو مرد و یک دختر، کوله پشتی به دوش و چراغ قوه در دست. آقای سریک را شناختم. فقط نگاهم کرد. ساکت بود. انگار نه انگار در آن شب جشن تولد رباب، می خواست با من برقصد. دختر به انگلیسی گفت: سلام، من الینا راو لینسون هستم.

کتیبه ی بیستون کجاست؟

جواب دادم: انتهای همین جاده ی شوسه.

^۱ . کلماتی که بر گور مردگان یارسان می نویسند.

^۲ . گرفتار شب های تاریک سراندیل شده ام.

سه گانه ی کوچ

اشاره کردم به جاده‌ای شوسه که پیچ می‌خورد و می‌رفت پای بیستون.

دختر، نور چراغ‌قوه را انداخت توی جاده. رفتند به سمت کوه. آمبولانس در راهی می‌رفت که حافظه‌ام را تاریک و روشن می‌کرد. عینهو باد زلان می‌پیچید به گذشته و آینده‌ام. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. کامران صدای ضبط را بلند کرد:

فانی فانیه‌ن فانی به‌تال بوو.^۱

این صدای پدرم بود. صدای پدرانم. صدای مادرم هوره بود. موور و شین بود. صورت می‌خراشید دایگه. نفرین می‌کرد دایگه. رو به خورشیدی که پشت کوه بازی دراز زرد و قرمز می‌شد وی وی می‌کرد. موهاش را گره می‌زد به نام مردگان. می‌گفت ما از ازل گریانیم تا ابد هم گریانیم. ما خوشی ندیده‌ایم. زندگی نداشتیم.

اینها را به گویش زردیانه می‌گفت. می‌رفت از کانی شفا یک کوزه آب می‌آورد. هر وقت هول می‌کرد چند قطره می‌ریخت توی گلوش. حالش خوب نمی‌شد. غش می‌کرد و

^۱ فناست فنا. فنا مباد.

سه گانه ی کوچ

مردمک هاش ناپدید می شد. می افتاد روی زمین و دهانش کف می کرد. تا روز بمباران هیچ وقت یادم نمی آید خندیده باشد. خنده هاش را هم مثل بغض گره گره اش قورت می داد.

تا برسیم زرده این بند از که لام را زمزمه می کردم؛

یاران مه ترسن نهی سیاسته ته

ته سلیم گیانان چوی غویته ی به ته

ئه وه لمان یاره ن ئاخهرمان یاره ن.^۱

از کمربندی کرماشان گذشتیم، از تنگه ی چارزبر و کردند و

گردنه ی پاتاق و ریجاب، از کنار مزار پیربنیامین و پیرموسی.

وارد سرانه شدیم. پس از سالها بازگشته بودیم به سرزمین

کودکی مان، جایی که تنها از اسطوره، هازمی گرفتیم و دوام

می آوردیم.

^۱ . یاران از سیاست مرگ نترسید که مردن همچون غوطه زدن بطی در آب است. اول و آخر

یار.

^۲ . نیرو.

سه گانه ی کوچ

تابوت را گذاشتیم جلوی خانه ی عمو ابگ. صدای فانی فانی
 می آمد از گُمزی داوود. نمی خواستم با دایگه روبه رو شوم، نه با
 خودش نه با شبحاش، نه با آن همه نام که به خط خودم نوشته
 بودم روی طومار. نام مردگان و زندگان. نام همه ی آنها که
 هنوز هم در اثر گاز نشاط آور خردل می خندیدند. چشم در
 چشم هم می خندیدند.

باید از آن صفحه ی روشن، از آن مَغاک، بیرون می آمدم. راهم
 را می گرفتم و در همان کوره راهی ناپدید می شدم که یک روز
 شامار را بدرقه کرده بودیم.
 کامران گفت: تنبور. تنبور.

هوا، گرگ و میش بود. در ذهنم ایستاده بودم کنار رودخانه ی
 سیروان و گوش سپرده بودم به صدای کلام سی باوه.
 سایه ام کم کم جلوی چشمم ظاهر می شد.

خضر زنده

کمپ التاش

هق هق گریه اش. رقرق خنده اش. بغلش می کردم و دور چادر می چرخاندمش. چادری که سوراخ بود و شرشر باران می ریخت روی کله هامان، کله های سر سه نفرمان. ستاره های آسمان را نشانش می دادم. بغلش می کردم و می بردمش بیرون. راه شیری و دُب کوچک و بزرگ را نشانش می دادم. رد هواپیماهای مسافری را از غرب به شرق می گرفتم. می گفتم این اردوگاه هیچ ندارد، اما آسمان دارد. ماه و خورشید دارد. برایش با سایه ی دو انگشت روی زمین، بازی موش و گربه در می آوردم. توی گوشش می خواندم للی للی بکنیم، دلی دلی بکنیم. بلکه بخندد. چشم هایش قیچ می شد و پلک هاش می پرید. ساعتها بغلش می کردم.

سه گانه ی کوچ

می نشستم جلوی یکی از این سوراخ‌ها که از زیر زمین آن طرف سیم خاردار زده به این طرف. موش‌ها، روز بیرون نمی آمدند. باوه می گفت این موش‌هایی که من می بینم خوراک‌شان گندم و جو نیست روزها گوشت و استخوان آدمیزاد می خورند و شب‌ها روح و روان ما را می جویند. تا دلت بخوهد این جا آدمیزاد چال کرده ایم. بش^۱ صد سال‌شان. هق هق گریه اش. رقرق خنده اش.

حالا من هم نشسته ام روبه روی این صفحه ی روشن. مقیم این مغاک شده ام. دختر انگلیسی که برچسب آرم دار سازمان ملل را بر سینه دارد چند روزی است که با ایما و اشاره حالی ام کرده چه طور این بچه موش را توی دستم بگیرم و با انگشت سبابه لمسش کنم. بروم توی اینترنت و صفحه به صفحه دنبال تو بگردم.

وبلاگ زلال زرده را پیدا کردم، اما هر چه جلوتر رفتم این صفحه ی روشن، سیاه و سیاه تر شد جلوی چشمم.

۱. سهم.

سه گانه ی کوچ

پنجاه هزار روز است که از هم دور هستیم. روز به روزش را شمردهام. با عقربک های ساعت گردن آویز باوه چرخیده ام. مثل زندانی ای که روی دیوار سلول نوشته؛ ابد می گذرد، روز و شب را در گوشه گوشه ی این اردوگاه، تکه تکه چال کرده ام. روی قبر کامگ هم فقط یک جمله با زغال نوشتم؛ اول و آخر یار.

غش می کرد و نفسش بند می آمد. مردمک چشم هاش می پرید و صورتش سیاه می شد.

هقوق گریه ی آن زبان بسته. چشم های بدون مردمک آن زبان بسته. زن های اردوگاه دورش جمع می شدند و شین می کردند. شیناشین از یادشان نرفته بود. هر وقت یکی از ما به درد بی درمان دچار می شد شیناشین زن ها، شیناشین دخترها، اردوگاه را پر می کرد. صورت می خراشیدند و شین می کردند. دایگه هم شین می کرد وقتی عمو تیرباران شد. ده ساله بودی. جلو آسیاب کهنه با سایهات بازی می کردی که خالدی لباس های خونین عمو و کژال را آورد. چهار ستاره روی

سه گانه ی کوچ

شانه‌های چپ و راست خالدی بود. گفت پنج ماه مانده بود به پایان حکم حبس‌شان.

خالدی. خالدی.

نان و نمک دایگه حلالش بود، حرامش شد.

تمام زمستان سال پنجاه و هفت، قهرمان ملاقادر و اردوان قالیانی هر شب تا صبح توی آسیاب‌کهنه با عمو و کژال بحث سیاسی می‌کردند. جزوه و کتاب می‌خواندند. اعلامیه صادر می‌کردند. در یکی از عکس‌هایی که عمو ابگ گرفته، قهرمان ملاقادر، دست‌هایش را انداخته دور گردن کژال و قالیانی.

اثری از کامگ من، از کامی چهار ساله، روی صفحات نیست. نه از خودش نه از چشم‌های بدون مردمکش. هذیان‌های روز و شب مادرش. حق داری. از کجا بدانی برادر اردوگاهی‌ات زن گرفته، بچه‌دار شده و چهار سال از گار گوش به هق‌هق گریه‌ی آن زبان‌بسته سپرده. روزهای آخر صمغ بَلک^۱ به خوردش می‌دادم. آخرش هم از گرسنگی مرد. جنازه‌اش را کنار جاده خاک کرده‌ام. سنگ قبر ندارد. این طوری انگار تکه‌ای از زمین

^۱. گیاه شیرین‌بیان

سه گانه ی کوچ

است، بی هیچ نشانه‌ای. همان ماه اول تولدش، سینه‌ی مادرش خشک شد. راه می‌رفتم و با خودم زمزمه می‌کردم، محروم از نوشیدن شیر مادر در نخستین روز جهان. بچه را با آب قند و قیماق زنده نگه داشتیم. مادر دل به فرزندش نمی‌داد. می‌گفت اردوگاه‌نشین شده‌ام که بچه پس بندازم؟ حق داشت. او زن من نبود. صیغه‌ی اردوان قالیانی بود. جنم دیگری داشت. از ما نبود. کامگ را بچه‌ی خود نمی‌دانست. سربازان آمریکایی از آن ور سیم خاردار برای آن زبان‌بسته دست تکان می‌دادند و شکلک در می‌آوردند، بلکه بخندد.

رقرق خنده‌اش، هق‌هق گریه‌اش چهار سال ادامه داشت.

زوزه‌ی کامیون‌ها. از بندر بصره کالا می‌آوردند و می‌بردند اردن. اگر راننده کامیون‌ها نبودند زنده نمی‌ماندیم. بطری آب از روی سیم خاردار می‌انداختند به اردوگاه، بسته‌های خرما و نان برای مان پرت می‌کردند. همه‌شان کامگ را می‌شناختند. این اواخر شربت و پوشاک برایش پرت می‌کردند یک بار که از بغل مادرش افتاده بود و فرق کله‌اش شکافته بود برایش یک بسته مرهم پرت کردند. راننده کامیون‌ها هر کدام به زبان خود

سه گانه ی کوچ

حالش را می‌پرسیدند. راننده کامیون اختصاصی شرکت خالدی و شرکاء عاشق رقرق خنده‌هاش بود. نامش جمال روشنی بود. برایش بسته‌ی شیر خشک پرت می‌کرد. حق ایستادن کنار اردوگاه نداشتند، هیچ کدام حق نداشتند. جمال روشنی از پنجره‌ی کامیون داد می‌زد گریه‌اش را به فال نیک بگیر. بچه‌ای که گریه می‌کند زبان هم باز می‌کند. از مرغ مینا هم زبان درازتر می‌شود.

اما کامگ تا بود زبان باز نکرد حتی یک بار نگفت باوگه، نگفت دایگه. این اواخر سربازهای سازمان ملل با گوشی‌های جورواجورشان ازش عکس و فیلم می‌گرفتند. حالا می‌بینم که اینترنت پر است از عکس‌ها و فیلم‌های کامگ. همه از پشت سیم خاردار گرفته شده. بچه‌ای که مردمک ندارد.

سی‌ان‌ان گزارش نوشته، بی‌بی‌سی و خبرگزاری‌های دیگر نوشته‌اند. عکس چشم‌هایش را گذاشته‌اند روی سایت رسمی سازمان ملل. تا دلت بخواهد خبر و گزارش ریخته. نوشته‌اند دو دهه پیش، صدها تن از خانواده‌های یارسان از سرانه و دالاهو کوچ کردند به سمت شاره‌زور. از مرز گذشتند، اما

سه گانه ی کوچ

افتادند دست نیروهای استخبارات. دوران جنگ بود. می خواستند سر به نیست شان کنند، اما خبرش به رسانه ها رسید و با وساطت سازمان ملل به نقطه ای که نه جزو خاک عراق است و نه خاک اردن، منتقل شدند. روزی که نفس کامگ بند آمد و صورتش سیاه شد دکتر سازمان ملل اینجا بود. نبضش را گرفت و گفت؛ بچه مرده. با همین جمله، فانی فانی شد. تا یک هفته جنازهش را خاک نکردم. کنار جاده چشم به راه جمال روشنی ماندم که بیاید و تابوتش را ببرد ایران.

سربازهای آمریکایی و انگلیسی خالکوبی روی بازوها و لمبرهایشان را نشان می دادند و قاه قاه می خندیدند. باوه می گفت پاپی شان نباش. سگ شرف دارد به این سرخ و سفیدها و آن قره پوس ها. نمی دانستی باوه هم اردوگاهی شده؟ چند سالی پس از بمباران شیمیایی زرده، خودش را پشت یکی از همین کامیون ها جا داد و هبوط کرد این جا. گفت زال شدم و سوار بال سیمرغ شدم. تا دیدم و شناختمش زدم توی سر خودم. گفتم ما کم بودیم که تو هم هبوط کردی؟ گفت دنبال زن و بچه ام آمده ام که برگردانم شان ایران. مرده بودند. توفان

سه گانه ی کوچ

شن آمد و اردوگاهی ها را هلاک کرد. جنازه هاشان دور و بر این جاده است. آنها هم سنگ قبر ندارند. بی کفن و دفن چال شان کردیم. باوه حالا نمی داند برود سر کدام قبر با تنبوری که کاسه اش شکسته، مقام فانی فانی را بزند. تنبور را می چسباند به سینه اش و می نشیند روبه روی در آهنی اردوگاه.

می گوید من می زخم تو کلام بخوان. بند باریه باریه و تهرز را بخوان. شاید همان طور که رستم در خان چهارم، مقام تهرز را نواخت و چهره ی عفریت آشکار شد.^۱ این بار هم حقیقت همراه ما شود طلسم این دروازه شکسته شود و کامیونی بیاید نجات مان بدهد. می گویم خودت بزن و خودت بخوان. من حافظه ام از مقامات تنبور و کلام پاک شده. می گوید حنجره ی پیر هشتاد ساله که تار صوتی بر اش نمانده. ردیف پایین دندان مصنوعی اش را در راه که می آمده گم کرده، دندان های تیز ردیف بالا، لثه ی پایین را زخم و زیلی می کند.

^۱ . در شاهنامه فردوسی، رستم در خان چهارم به کنار چشمه ای می رسد. جام زرین پر از شرابی می بیند بر سفره ای گسترده، و در کنار سفره، تنبوری. رستم با نواختن تنبور، چهره ی حقیقی دیو را - که به صورت زنی آراسته و زیبا خود را به او نمایانده - آشکار می کند.

سه گانه ی کوچ

درست است عقربک‌های ساعت روسی‌اش زنگ زده و از کار افتاده، اما هر وقت ازش پرسی ساعت چند است دقیقه و ثانیه‌اش را هم بهت می‌گوید. همه‌ی دفاتر را از بر است. حتی دفتر دیوانه‌گه‌وره. هر کس دیگر بود تارک دنیا می‌شد. گوشه‌نشین جمخانه می‌شد. می‌گوید داری کالبد عوض می‌کنی بعضی‌ها لازم نیست حتما بمیرند تا کالبد عوض کنند مثل درختی که کنار چشمه‌ی هانیتا بود و هر روز یک درخت دیگر بود. کاکه‌ای‌ها و زائرها پارچه‌سبز می‌بستند به درخت تا حاجت‌شان برآورده شود. آقای حقیقی هر وقت سروکله بازپرس‌ها پیدا می‌شد می‌گفت؛ بچه‌ها، آئین‌تان نجس است. صدای تنبور هم حرام است.

شاید این حرف‌ها را می‌زد که از آموزش و پرورش اخراجش نکنند. به باوه می‌گفت؛ تو که مقامات حقانی را می‌زنی پس چرا نمی‌توانی خودت را رستگار کنی؟

عمو و کژال را که کشتند، دایگه گفت برو قایم شو. کجا باید قایم می‌شدم؟ خالدی دنبالم بود، همو که عمو و کژال را لو داده بود. لابد نمی‌دانستی. حالا بدان. می‌دانستم کلکم کنده

سه گانه ی کوچ

است. از کوه و کمر در رفتم. این طرف مرز افتادم دست ماموران استخباریه، کله‌ام را توی گونی آرد کردند و دست و پایم را بستند. انداختند پشت یک کامیون زرهی. هبوط کردم اینجا.

این جملات را به زبان حال می‌نویسم، اما برای من همه چیز ماضی شده. همه چیز و همه کس، بود و شد و رفت و مرد.

باوه می‌گوید کاشکا یک درخت انار داشتیم که میوه‌اش را نیاز می‌کردیم. خودش به خودش جواب می‌دهد توی این اردوگاه خار مغیلان هم نمی‌روید چه رسد به درخت انار.

سربازان سازمان ملل مات و مبهوت صدای کف زدنش هستند. کف زدنش. می‌نشیند کنار چاهی که خودش کنده. کلام می‌خواند و کف می‌زند.

دیشب می‌گفت کامگ را به خواب دیده. رفته به کالبد یک مار قرمز. شون و مکانش هم قلعه‌ی یزدگرد است. می‌گوید؛ خودم صدایش می‌زنم می‌آورمش به اردوگاه.

باوه عینهو درختی شده که ریشه در وهم و خیالات دوانده. مثل درخت عظیم، که دایگه می‌گفت نام هفتن روی آن نوشته

سه گانه ی کوچ

شده. توی این لباس های تاناکورایی، گم شده. لباس های چهار جیب و هشت جیب که سوغاتی سربازان سازمان ملل است. هر وقت می روند ستاد مرکزی در بغداد، برگشتنی خبر انفجار و قتل، و از این جور لباس ها برایمان می آورند. باوه رعشه و دست لرزه گرفته، اما چشم هایش هنوز تا یک فرسنگ آن طرف تر را می بیند. رادیو ترانزیستوری را می چسباند به لاله ی گوش راستش و ناسزا بار گوینده ای می کند که به زبان عربی حرف می زند. رادیو ترانزیستوری اش فقط یک کانال می گیرد. نمی خواهم هیچ صدایی را بشنوم.

می گویم؛ بکوشنش. بکوشنش.^۱

سربازان سازمان ملل از وقتی این دور و بر چادر زده اند اجازه می دهند از زیر سیم خاردار بیرون بخزیم و بنشینیم کنار جاده. باوه رد کامیون ها را تا برسند به گمرک سر مرز می گیرد. بعد گواهی می دهد که توی کدامشان جنس قاچاق و کوزه و کتیبه های باستانی بین النهرین جاسازی شده و بار کدامشان مشروبات الکلی و فشنگ و تفنگ روسی است.

^۱. خاموشش کن.

سه گانه ی کوچ

هر وقت کامیون اختصاصی شرکت خالدی و شرکاء رد می شد می گفت؛ دوباره جعبه های سربسته را کجا می برند؟ به جمال روشنی گفته بود؛ مرغ سخنگو نمی خواهم خروس نذری برام بیار که نیت م را سبز کنم خونش را بریزم به خاک اردوگاه، بلکه گره ی بسته باز شود.

سربازان سازمان ملل نمی فهمند چه می گوید. حرف هایش را شکسته بسته به انگلیسی ترجمه می کنم.

دیروز یکی شان گفت صدام حسین را هم دیدی که از حفره بیرون آمد، با آن دهان قرمز و چشم های دریده اش؟

تا وقتی که تلویزیون سربازان سازمان ملل آن صحنه را نشان نداد باورمان نمی شد صدام سقوط کرده باشد. باوه می گفت اینها همیشه نمایش است.

تا صدام سقوط نکرده بود هفته ای یک بار، مامور کلاخود به سر استخباریه می آمد آمارگیری. نام مردگان را می نوشت از جایی که چال شان کرده بودیم عکس و فیلم می گرفت. چادرها را واری می کرد دو کیلومتر سیم خاردار را چهار چشمی دید می زد که ببیند جایی از آن سوراخ شده یا نه. جیفه ی باوه را

سه گانه ی کوچ

می گشت و باطری های رادیو را در می آورد پرت می کرد آن طرف سیم خاردار. در آهنی اردوگاه را پلمپ می کرد. به زبان عربی اردوگاهی ها را فحش می داد و می رفت پی کارش. همه آن جمله ی معروف اش را از بر بودیم؛ زن زیبا هم ندارید که ترتیبش بدهم.

مادر کامگ را سه شبانه روز برد. وقتی برگشت تا چند روز جنازه بود. جیغ می کشید و ازش خون می رفت. جوی خون از زیر چادر سرریز کرد بیرون. خاک اردوگاه را خیس کرد. گوشه ای افتاده بود و هذیان می گفت. گاهی کلاغ ها را از روی سرش می پراند گاهی گنجشک ها را. قار و قار و قار. جیک و جیک و جیک.

توی این چند ماه کارمان شده شمردن هواپیما و با انگشت نشان دادن شان. باوه حتی می گوید؛ کدام شان زیر شکم موشک دارند یا ندارند.

اول بار جمال روشنی، خبر حمله به عراق را برای مان آورد. هواپیماهای جنگی را می دیدیم که توی آسمان می رفتند.

سه گانه ی کوچ

صدای توپ و تانک و خمپاره و بمباران را هم می شنیدیم. نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده. از دنیا خبر نداشتیم.

یک شب، آن مامور کلاهی خود به سر استخباریه در اردوگاه را باز کرد و آمد تو. کلاهی خود را از روی کله اش برداشت و گفت سلام! می شناسی؟ منم قهرمان ملاقادر؛ رفیق سابق عموت. هم‌رزم کژال... زندانی تو، کارگر کارخانه ی سرتینا ایترنشال... مامور استخباریه... به کجا می توانم فرار کنم جز اینجا؟

لباس های رسمی خودش را درآورد و انداخت توی چاه مستراح. یک تاناکورا تنش کرد. توی چادر من قایم شد.

حالا نه ما شناسنامه داریم نه او. نام و نام خانوادگی اما داریم. روزی که به اینجا منتقل شده ایم شناسنامه داشته ایم. بعضی مان حتی شجره نامه هم داشته اند. جزو خاندان های حقیقت بوده اند. همین مامور سابق استخباریه و دو سرباز همراهش همه شناسنامه ها را جلو چشم خودمان انداختند توی شعله ی آتش. چه قهقهه ای می زدند آن روز. شش دانگ مست بودند. قلپ قلپ شراب مصری می خوردند و دور شعله های آتش

سه گانه ی کوچ

می چرخیدند. یکصد و هفتاد و هشت نفر ظرف چند دقیقه بی هویت شدیم. بی اصل و نسب شدیم. زن باوه راه می رفت و با خودش می گفت من از دودمان میرسوورم. شاه ابراهیمی نیستم. عالی قلندری نیستم. یادگاری نیستم. نیستم. از چهار خانواده ی مهمان هم نیستم. نه نه نه نیستم.

خودش را وبا کشت، دخترش را همین مامور استخبارات. دخترش تا روز آخر می خواست برود بیروت، باستان شناسی بخواند. در این یک ماهی که مامور استخبارات آمده اردوگاهی شده لام تا کام با هم حرف نزده ایم. باوه راه می رود و با خودش تکرار می کند یک نقشه ای برایش دارم که مرغان هوا به حالش گریه کنند قطعه قطعه اش می کنم. در وبلاگ چگونه ناگهان ناپدید شدند یکی از افسران سابق استخبارات، نام و نام خانودگی چهار هزار و چهارصد مامور استخبارات را به عربی و کوردی و انگلیسی نوشته، به همراه اطلاعاتی درباره ی سال عضویت، حوزه ی ماموریت، عکس ها و حتی نام و مشخصات زن های رسمی و معشوقه های شان. وقتی هذیان های مادر کامگ را می گذارم کنار نوشته های این وبلاگ، می بینم قهرمان

سه گانه ی کوچ

ملاقادر، پس از خودکشی اردوان قالیانی، فرار می کند عراق. به واسطه ی برادر ناتنی اش که عضو حزب بعث در کوردستان عراق بوده، می شود مامور آمارگیری و رسیدگی به این اردوگاه. چه کسی از او مناسب تر برای نابود کردن ما؛ کسی که شجره نامه ی همه مان دستش بود.

وقتی در سایت آن مامور استخبارات، عکس مادر کامگ را دست در دست قهرمان ملاقادر دیدم پشتم لرزید و نفسم بند آمد. در عکس چشم های مادر کامگ سبز است. چه طور هفت سال زیر یک چادر با مادر کام بوده ام و متوجه رنگ سبز چشم هایش نشده ام. مرتکب چه گناهی شده بود که قهرمان ملاقادر تبعیدش کرده بود به برهوت اردوگاه؟ از این سوال ها تا دلت بخواهد توی کله ام ونگ می زند. مثلا مادر کامگ چه طور توانسته بود خودش را باکره نگه دارد. قالیانی هم مهره مار داشت که او عاشقش شده بود؟

شب زفاف. شب زفاف.

حامله شد. هفت ماهه زایید. بند ناف بیچه را گره زدم به ذکر بند کوه سراندیل و انداختمش توی چاه. باوه می گفت

سه گانه ی کوچ

حلال زاده است. کوچک ترین عضو اردوگاه است. شاید فلک رحم کند به این بچه. آه مادرش آنها را بگیرد. مادر کامگ تا وقتی مرد در خواب و بیداری صدایم می زد اردوان. باوه می گفت؛ هذیان می گوید. خودش می گفت؛ کسی که نه راه پیش دارد نه راه پس، دیگر نمی تواند هذیان نگوید. اگر بمانم می دانم که می میرم. اگر برگردم می کشندم. همه مردهای اینجا هواخواهش بودند. مردهایی که در اثر بیماری و گرسنگی پوست و استخوان شدند و یکی یکی مردند. این طرف و آن طرف جاده چالشان کردیم. مادر کامگ شبانه به دنبال اردوان از مرز فرار کرده بود. نشانی غلط بهش داده بودند.

در آن ده روزی که توفان شن جاده را بست کامیونی نبود که بیاید و بسته های نان و خرما پرت کند داخل اردوگاه. باوه کلنگ می زد. پشته در پشته می زد. چاه هم خشکیده بود. نم پس نمی داد.

هر روز جنازه ی چند نفر را از زیر سیم خاردار رد می کردیم. کنار جاده به خاک می سپردیم. باوه می گفت ما دو نفر سگجان هستیم شامار، سگجان.

سه گانه ی کوچ

مادر کامگ، سگجان نبود. دم آخر گفت؛ من عاشق اردوان بودم، اردوان قالیانی. به من گفتند مامور این اردوگاه شده. گفتم؛ می دانستم دروغ گفته اند.

جیغ کشید. داد زد: دروغ و جنایت ... و جان داد. روزی که سربازان سازمان ملل آمدند آن طرف جاده، سوله و چادر زدند همه ی ما را به صف کردند. یکی که فرستاده ی ویژه حقوق بشر بود نام سیصد و پنجاه و یک نفر را از روی فهرست خواند. فقط من و باوه دست بلند کردیم.

گفت پس بقیه؟

گفتیم همین جا هستند، زیر خاک.

گفت چه طور مردند؟ تیرباران شدند؟

گفتیم از گرسنگی مردند. در اثر تشنگی و توفان شن. گلوله هم همیشه بود.

گفت شما سه نفر چه طور زنده ماندید؟

باوه گفت شاید ما جن باشیم. این جا که آدم زنده نمی ماند.

نام ما زندگان را دوباره نوشتند. به گردن مان یک پلاک مسی با نشان UN آویزان کردند. این بار اسم مستعارم را گفتم: میژوو.

سه گانه ی کوچ

قهرمان ملاقادر هم نام یکی از مردگان مان را روی خودش گذاشته.

یکی از سربازهای سازمان ملل سیاه زنگی است. باوه بهش می گوید قره پوس. اهل جنوب فرانسه است، راه می رود و به زبان فرانسه می ریند به هیکل بوش پدر و پسر. عکس هاشان را چسبانده پشت شلوار پلنگی هشت جیبش. روی بازویش برج های دوقلو را خالکوبی کرده. برج که نه، یک چیز دوقلوی دیگر را، دختر انگلیسی می بیند و غش غش می خندد. گونه اش گل می اندازد. جلوی چشم همه آن کار را با هم می کنند. با ورق های نقش زن هندی می نشینند به بازی هفت کثیف. هر پنجاه و دو بازی ورق را بلد هستند.

می گوید من تو سوئیس با یک ایرانی دوست بودم. شناگر قهاری بود.

البته خودم این راز را در صفحاتی که قهرمان ملاقادر نوشته کشف کرده ام.

برای الینا راولینسون می خوانم ش. اگر شیشه ی شیواز هجده ساله و دستگاه این دختر نبود چه طور سر از تارنمای

سه گانه ی کوچ

جهانی و وبلاگ زلال زرده در می آوردم. برمی گشتم به خانه ی
عمو و پنجره های مشبک اش. یا می رسیدم به آنجا که با دانیال
چت کرده ای. تو در تهران، دانیال در هند. در وبلاگش از
دختر انگلیسی نام برده همان که حالا اینجاست؛ در چند قدمی
این اردوگاه؛ الینا راولینسون.

به جد کبیرش رفته، همان که کاشف زبان کتیبه ی بیستون بوده.
عکاس داوطلب سازمان ملل شده که برود برج بابل را ببیند.
آثار باستانی بین النهرین را در موزه ی بغداد تماشا کند و برای
وال استریت جورنال گزارش بنویسد. البته اگر از بخت نامیمون
مین و نارنجکی زیر پایش منفجر نشود و تکه تکه اش کند.
می گوید؛ القاعده هیدرای صدسر آمریکا و غربی ها در
خاورمیانه است.

بعد دست سیاه فرانسوی را می گیرد. وسط جاده، تانگو
می رقصند و دوتایی به انگلیسی دم می گیرند؛
برج های دوقلو زیر شلوار این سیاهه.

خیلی هم ماهه

چه کسی می گه فروریخته

سه گانه ی کوچ
چه کسی هواپیما رو بلند کرده

فقط پول.پول.پول

چه کسی از آمریکا و کلاهک هاش نمی ترسه

از بمب اتم و مترسک هاش نمی ترسه

برج های دوقلو زیر شلوار این سیاهه

خیلی هم ماهه

پول.پول.پول ...

غش غش می خندند و بطری های کنیاک را روی سر هم خالی می کنند. نگران است که هواپیماهای آمریکایی بقایای بابل و بین النهرین را به آتش بکشند. می گوید از بغداد فقط نامی می ماند. حالا خواهی دید. صدای هقهق کامگ را توی گوشی ش ضبط کرده، آن را فرستاده برای دوست پسرش که رفته سفر هند، دنبال بازاریابی.

کنجکاوی ژورنالیستی دختر انگلیسی ذله ام کرده. می خواهد برای وال استریت جورنال گزارش اردوگاه را بنویسد. نمی دانم چه جوابی به سوال هایش بدهم. وقتی ضبط را روشن می کند زبانم به تته پته می افتد.

سه گانه ی کوچ

الینا راولینسون از وقتی که وبلاگ زلال زرده را نشانش داده‌ام، هی تکرار می‌کند بخوان و ترجمه کن. می‌گویند واقعا زرده و بابایادگار بمباران شیمیایی شده؟ و خودش جواب می‌دهد؛ آری، شده. فرانسیس هریسون خبرنگار بی.بی.سی گزارش آن را نوشته.

از زبان دانیال هم شنیده.

با هم روی این صفحات روشن می‌چرخیم. می‌خواهم بهش بگویم آنکه باهانش در سوئیس می‌رفته استخر، تا همین چند شب پیش در چادر من قایم شده بود. همه‌ش می‌گفت؛ قبل از اینکه خودم را بکشم باید خاطراتم را بنویسم.

مواد منفجره به کمرش بست و خودش را قطعه‌قطعه کرد. من و باوه هر قطعه‌اش را گوشه‌ای از اردوگاه چال کردیم.

از وقتی گریخت به اردوگاه، رفت توی جلد یک نفر دیگر. انگار سایه‌ی کژال همه‌ی این سال‌ها دنبالش آمده و این دست او بوده که خاطرات و اسناد را روی این صفحه‌ی روشن آورده است:



محسن قالیانی و قهرمان ملاقادر

پاندول ساعت دیواری، دینگ دانگ می کرد. علامت تجاری
 سرتینا اینترنتشنال را دید و مردمک هاش ایستاد.
 با خودش زمزمه کرد؛ از کجا به کجا.

پرده ی پنجره را کنار زد و نگاه کرد به شهر. سوسوی چراغها
 را از میان دانه های درشت برف دید و صدای قارقار کلاغی را
 شنید. درخت های دامنه ی کوه طاقبستان، شبخوار سفید بودند.
 تلفن زنگ زد. هتل دار بود.

به انگلیسی گفت؛ آقای راولینسون، شام آماده ست.

سه گانه ی کوچ

مثل شب پیش نشست کنار بخاری، پشت میز چوبی
 روکش دار. قورمه سبزی با گوشت بوقلمون سفارش داد. دو
 لباس شخصی قوی هیکل و ریشو نشسته بودند پشت میز آن
 طرف بخاری، در سکوت بال مرغ می کشیدند به دندان. ماست
 محلی بوکیز، دوغ و زیتون پرورده هم روی میزشان بود.

بعد از شام، میان درخت های دامنه ی کوه قدم زد. زیر نور
 کم رنگ ماه به قله ی برف آلود بیستون خیره شد و از ترس
 هفت ساعت پرواز در آسمان ابری دلش هری ریخت پایین.

با خودش گفت؛ هتل دار را قبلا دیده ام، ندیده ام؟

دیدش که جلوی در ورودی هتل آدم برفی درست می کند.
 نزدیک رفت و سر حرف را باهاش باز کرد. هتل دار به
 انگلیسی دست و پا شکسته پاسخش داد.

- چه شهری تاریخی ای دارین. وضعیت توریسم چه طوره؟

- توریسم؟ کشوری نفت که داره توریسم می خواد کار چه؟

- اتفاقا با این همه آثار تاریخی باید دست به چاه های نفت

نزنین، بذارینش برای آیندگان تون.

سه گانه ی کوچ

- کجاش دیده‌ای را آقای راولینسون؟ گشتی تو شهر تماشا کنین خبر چه است.

- بله. شنیده‌م هفتاد درصد مردم زیر خط فقر.

- معتادهای را جوان کنار خیابان‌ها ببینید. مرگ و میر زیاد ...
من خودم روزی روزگاری سنگ می‌تراشیدم قبر...

- البته من یک توریستم و کاری به کار سیاست ندارم.

- بله، سیاست پدر ندارد مادر...

هتل‌دار پیر صورت آدم برفی را درآورد؛ با دو حفره‌ی گود به جای چشم‌هاش.

- شما اهل همین شهر هستین؟

- من جنگ‌زده‌م ... از نفت شهر.

- لطفا سر ساعت چهار صبح بیدارم کنین که از پرواز جا نمانم.

برگشت به اتاق. سوغاتی‌ها را جمع و جور کرد و جا داد توی چمدان؛ یک قطعه فرش دستباف نقش دو ماهی، سه بسته کاک و نان برنجی و گل میخک‌ریژ.

همه را از تاریکه بازار خریده بود.

سه گانه ی کوچ

نشست روبه روی آن صفحه ی روشن و دو روز گذشته را مرور کرد:

شهر چسبیده به قبرستان. کدام یک بزرگ تر شده؟ سنگ قبرت کار همین هتل دار بود. با چکش خردش کردند. توتیاخانوم نمی دانست گور گروهی یعنی چه. می گفت؛ به آن پیرزن بگویم دخترش را کجا دفن کرده اند؟

هر شب مثل شبخ خودم را از میان درخت های کاج می رساندم. آنجا، روی تل خاک می نشستم و صدای قلبت را می شنیدم. قالیانی سوراخ سوراخش کرده بود. کاش آن گلوله ها می نشست به قلب من. در آن صورت یک عمر خیالاتی نمی شدم و خوره نمی افتاد به جانم. می دانی، حتی وقتی با بتی مثل الینا می روم استخر، انگار توی خون شنا می کنم. این حافظه ی لعنتی دست بردار نیست. گذشته نمی گذرد حتی اگر قابش کنی و بزنی به دیوار، باز مثل کنه می چسبد به روح و روانت. به خودم می گویم تو دیگر آن آدم دهه ی پنجاه و شصت نیستی، حتی شناسنامه ات مال خودت نیست. آدم کشته ای، فرار کرده ای و دو سال تمام توی کمپ پناهندگان

سه گانه ی کوچ

گوشت تنت ریخته و فقط استخوان‌ها ت مانده. اصلا از خودم پرسیدم چرا باید برگردم به این شهر و صدای قلبت را از زیر خروارها خاک بشنوم؟ کاش سر از خواب ابدی بر می‌داشتی و بایگانی صفحه‌م را می‌خواندی.

جهان واقعی من روی همین صفحه‌ی روشن است، قلعه‌ی تنهایی من. از روزی نوشته‌ام که آخرین پیامت را از آن طرف دیوار سلول فرستادی؛ ما پیروزیم مقاومت کن ... حروف موریس را چه خوب می‌زدی به دیوار. خوانا بود و نیروبخش، اما کم آوردم. اثر چکمه‌ی اردوان قالیانی هنوز روی پیشانی‌ام مانده. الینا انگشت می‌گذارد روی دندان‌هاش و لبخند می‌زند. خیال می‌کند اثر کفش بازی است در زمین فوتبال. نگفته‌ام سفر می‌کنم به اینجا. خودش رفته به جام جهانی، عکاس و خبرنگار وال استریت جورنال است.

قهرمان عراقی‌الاصل این قصه که من باشم هر تکه‌ام افتاده جایی. به آن کوچه‌ی پر از عقرب‌های زرد دم برگشته هم سر زدم. یک آجرش عوض نشده. بر دیوارهای کوتاه نمناکش

سه گانه ی کوچ

دست کشیدم و انگشت گذاشتم روی زنگ خانه ی توتیاخانوم
و آقای حقیقی.

کامران از پنجره سر بیرون آورد و گفت؛ مرده ان مرده.

حافظه ام داغ شد مثل آن بخاری هیزمی که می گفتی حتما
لوله هاش کیپ شده که دود می دهد. خبر ناپدید شدن دایگه را
توی کمپ شنیدم.

هی روزگار! روزی را به یاد می آورم که قالیانی چکمه ش را
گذاشته بود روی پیشانی ام. می غرید و می گفت؛ مادر کژال را
به عزت می نشانم.

صداش دود دهه است که توی گوش هام ونگ می زند. از زندان
که آزاد شدم چشم های دایگه کور شده بود. می گفت؛ خودتی
قهرمان؟ کژال کو؟ نمی دانست قلب سرخت سوراخ سوراخ
شده. توبه کرده بودم تا انتقام بگیرم. اگر تو اب نمی شدم
چه طور در غروب غریبانه ی آخرین روز آن تابستان، سایه به
سایه قالیانی خودم را می رساندم به مسجد بازار و درست در
لحظه ای که سر به سجده می برد لبه ی تیز دشنه را می کشیدم

سه گانه ی کوچ

روی رگ گردنش؟ فرارم معجزه بود. هفت شبانه روز
طی الارض می کردم، کوه به کوه و غار به غار.

دوباره رفت پشت پنجره. بخار را از شیشه گرفت و خیره شد
به برف شش دانگی که می بارید. چهار گوشه ی خاطراتش
سفید بود. بخار نفسش، شیشه را کدر کرد. سرساعت یازده
صبح باید طبق برنامه ی هفتگی با الینا می رفتند استخر شنا.
عکس سیاه و سفید کژال حالا روی صفحه ی روشن
می چرخید؛

می خواستم کوچه به کوچه ی شهر را قدم بزنم. بروم به آن
زیرزمین نمور و ببینم دار قالی توتیاخانوم هنوز سر جاش است
یا نه. هول کردم.

تا همین جا هم خطر کرده ام. وقتی رفتم و در هیات یک
توریست خارجی، آن همه قبر بی نام و نشان را از نظر
گذراندم، انگار چشم هام هم مال خودم نبود. این همه سال دلم
لک زده بود برای غوطه زدن توی سراب خضر زنده. بهمن
پنجاه و هفت یادت می آید؟ می گفتی؛ تاریخ به یاد ندارد که
خضر زنده یخ بسته باشد.

سه گانه ی کوچ

نی‌های مجنون از زیر یخ زده بودند بیرون. سه نفری
سرسره‌بازی می‌کردیم و تو خیره به خورشیدی که روی
بیستون دمیده بود سرود می‌خواندی؛

قسم خوردم بر تو، من، ای عشق...

یخ زیر پای مان شکست و رفتیم آن زیر زیر زیر. غش غش
می‌خندیدی. رقیب عشقی من، کشته مرده‌ی خنده‌هاست بود.
رودرباسی هم که نداشتیم جلو چشم خودم، یک تار موی ت را
کند و گفت؛ این هم از پر سیمرغ من. پیچیدش و جاش داد
زیر شیشه‌ی ساعت مچی‌ش. گفت؛ نشان به این نشان که اگر
بروی قله‌ی قاف هم دنبال می‌آم. بازداشتگاه ساواک یادته؟
کف پایش شده بود بادمجان لهیده، اما کوتاه نیامد. عشق تو بود
یا شور انقلاب؟ توی این بیست و چند سال به اندازه‌ی هزار
سال زندگی کرده‌ایم؛

در عکسی که برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر شده، اردوان قالیانی دارد
با تپانچه‌ی کمربندی شلیک می‌کند به قلب هدف، قلوب هدف.
کفش، شلوار و پیرهن سفید تنش است، همان که نوروز آن
سال از تاریکه‌بازار برایش عیدانه گرفته بودیم.

سه گانه ی کوچ

عکس را تا همین چند روز پیش ندیده بودم. توی گوگل خبرهای آن سالها را جست و جو می کردم که رسیدم به آن عکس و آه از نهادم بلند شد. یادت می آید وقتی خسته از آن همه سرسره بازی، نشستیم زیر درخت بید و تو سرود خواندی، گفت؛ من از آنها نیستم که کم بیاورم. سرم برود آرمانم نمی رود.

سنگ آسیاب بدجوری چرخید. هیچ فکرش را می کردی شش ماه بعد ریش بگذارد لباس پلنگی بپوشد، تپانچه بزند کمر، و بشود محافظ خلخالی؟

به قول خودت از آن آدم های هوکی هوکی بود. دستگیر که شد زیر شکنجه، بیست و چهار ساعت هم دوام نیاورد. ما را لو داد و خودش را هم فروخت. محافظ خلخالی شد. نه سال بعد در آن سحرگاه خونین وقتی زندانیان سیاسی را می گذاشت سینه ی دیوار و دستور آتش می داد، بیخ گوشم تکرار کرد؛

النجاه فی الصدق. شلیک کن و ثوابش را ببر، جان خودت را هم آزاد کن.

سه گانه ی کوچ

آتش گرفتم. من و چند تواب دیگر را زنجیر به پا برده بود
توی میدان اعدام. باید امتحان پس می دادیم و دست مان به
خون آلوده می شد. می دانی که من هیچ وقت جان یک مورچه
را هم نگرفته بودم. وقتی نوبت به تیرباران تو رسید با لب های
سوخته از عطش، سرود می خواندی.

شاید از پشت چشم بند می دیدی که عاشق کشته مرده ات
چه طور با دستور آتش اردوان قالیانی تیر خلاص را خالی
می کند توی قلبت. مثل سرو چمان به خاک افتادی و خون
فواره زد به آسمان. تا آزاد شدم کسب و کارم شده بود تیر
خلاص.

به اینترنت وصل شد. سری به سایت وال استریت جورنال زد.
عکس های الینا را که از تیم های حاضر در جام جهانی گرفته
بود، تماشا کرد. الینا در یکی از عکس ها سرش را گذاشته بود
روی شانهِ دیوید بکام، عاشقانه و حتی با حالتی سکسی.

اعصابش ریخت به هم. توی صفحات دیگر چرخ می زد و با
خودش زمزمه کرد؛ نه! نمی فهمم. همه چیز عوض شده.

سه گانه ی کوچ

نویسنده‌ی جوان یک وبلاگ نوشته بود؛ شب‌چی در اینترنت می‌چرخد...

رفت سراغ وبلاگ خودش و منتظر ماند تا دروازه‌ی قلعه‌ی تنهایی باز شود. باز شد، اما از بهت و حیرت به خودش لرزید. عکس خودش را دید، تپانچه به دست و در لحظه‌ی شلیک به قلب کژال. مشت بر پیشانی کوبید و صدای ناله‌اش بلند شد. توی اتاق افتاد به چرخیدن. آن قدر چرخید که سرش گیج رفت و پهن شد روی تخت. تا وقتی زنگ تلفن به صدا درآمد و با دست‌هایی لرزان گوشی را برداشت، در خواب و بیداری پشت سرهم شلیک می‌کرد به قلب کژال و خون فواره می‌زد به آسمان.

هتل‌دار آن طرف خط بود. گفت:

- قربان، آژانس دم در منتظره.

صفحه‌ی روشن، سیاه شد. چمدان را دنبال خودش کشید. از آسانسور پایین رفت و در دفتر هتل، حساب‌کتاب کرد. شناسنامه‌ی رابرت راولینسون را تحویل گرفت و به همان زبان

سه گانه ی کوچ

انگلیسی با هتل دار پیر که صورتش پراز تاول بود،
خدا حافظی کرد.

آسمان صاف شده بود، اما یک وجب برف تازه نشسته بود
روی زمین. چمدان‌ش را توی جعبه‌ی عقب پیکانی سفید
گذاشت و به اشاره‌ی راننده نشست روی صندلی جلو. راننده
چاق و چله بود و شکمش جلوی فرمان را گرفته بود. ته ریش
داشت و لبه‌ی کلاه پشمی‌اش را تا روی ابروها و خط عینک
دودی‌اش پایین کشیده بود.

راننده به انگلیسی پرسید: بار اوله می‌آین اینجا، آقای
راولینسون؟

زبان‌ش حرف نداشت.

جواب داد: بله. البته عکس‌های آثار باستانی اینجا را قبلا دیده
بودم.

- قبرستان هم رفتین؟

- قبرستان؟!

- سراو خضر زنده خوه‌مان چه؟^۱

^۱. سراو خضر زنده خودمان چی؟!

سه گانه ی کوچ

کلمات این جمله را جوید و پا گذاشت روی پدال گاز.

- زوان مادری یادت رفته قهرمان؟!

یکه خورد و در تاریکی خیره شد به صورت راننده. صدایش آشنا بود.

- عجله کار شیطانیه. می رسنمت فرودگاه. ولیکن قبلش یه نیمچه دوری با هم می زنیم. خرده حساب و کتابی م با یکدیگه داریم. وقتشه تسویهش کنیم. می دانم با اون دختر مو بور قرار داری استخر. به پرواز هم نرسی خودم سوار قالیچه ی حضرت سلیمان ت می کنم.

عینک دودی را از روی چشم برداشت.

- می شناسی آقای رابرت راولینسون؟ ظاهر آدما عوض می شه، اما باطن شان نه. قالیانی یادته، رفیق قدیم و مشتری قالی های نقش دوماهی توتیا خانوم...

از تعجب زبان توی دهانش نمی چرخید. به طرفه العینی دست هاش در دستبند قالیانی به هم بسته شد.

- هول نکن. دستبندش قدیمی یه. جر نمی ده.

سه گانه ی کوچ

قهرمان ملاقادر خودش را جمع و جور کرد و گفت: فکر می‌کردم تا حالا هفت کفن پوساندی.

قالیانی پا گذاشت روی پدال گاز و چراغ پایین حرکت کرد.

- در حیرت‌م که چرا دل به دریا زد و برگشتی، آن هم با هویت مجعول آقای رابرت راولینسون، توریست انگلیسی مقیم سوئیس... ها ها.

بادی به غبغب انداخت و ادامه داد:

- یاد این حرف همولاتیامان می‌افتم که می‌گن تو آسمان دنبال می‌گشتم رو زمین پیدات کردم... هه.. هه... قهرمان خودمان. تو هیچ وقت قاتل خوبی نبودی. فقط اون یک بار تو میدان اعدام کار رو تموم کردی.

با کف دست زد روی فرمان:

- هنوز تا پرواز خیلی مانده. آفتاو نزده، پریدی تو استخر شنا. البته اگه معشوقه‌ت آجام جهانی برگشته باشه. شایدم با یکی از اون ستاره‌ها راهشه کج کرده به کاباره‌ای، دیسکویی. به انگلیسیا و روسیا اطمینان نکن... راستش بهم الهام شده بود با پای خودت برمی‌گردی، با هم سری

سه گانه ی کوچ

به کوه سراندیل و سراب خضر زنده می‌زنیم. توریستی شده. بخش خصوصی کلی هزینه کرده. جان می‌ده برا سرسره‌بازی روی یخ. حالا سرسره نشد الاکلنگ که می‌شه. خیابان خلوت بود و برفی. صدای قالیانی را دیگر نمی‌شنید. جلو چشم‌هاش سیاهی می‌رفت و آن جمله توی کله‌اش موج انداخته بود؛ شبیحی در اینترنت می‌چرخد.

- خب! بریم سر اصل مطلب. همبازی کودکی‌هات دستور صادر می‌کرد، اما هیچ وخت تیر خلاص نمی‌زد. با دیدن اون عکسه پشت‌م لرزید؛ یعنی واقعا خودم بودم که فرمان آتش صادر می‌کردم؟ کاش دشنه را طوری کشیده بودی رو گردنم که همان‌جا دحل‌م در می‌آمد. اندازه‌ی خمره‌هایی که تو اون آسیاو کهنه قايم کرده بودی خون ازم رفت ولیکن می‌بینی که شاهد دست‌های آلوده‌ات هنوز زنده‌ست. رفیق نالوتی، حالا تعریف کن چه طور با کلاه‌گیس و اون فرهنگ‌چی که بوی بره‌ی تازه‌زا می‌داد طی الارض کردی تا رسیدی اروپا. بعد هم خودته

^۱ - نوعی بالاپوش که از پشم گوسفند درست می‌کنند.

سه گانه ی کوچ

زدی به آن راه. عکسای میدان اعدامه فرستادم توی وبلاگت که
بین خون آ دماغ مورچه ریختی یا نه.

از شهر خارج شدند و افتادند تو جاده‌ای سر راست که برف
لیزش کرده بود. نفس تو سینه‌ی قهرمان ملاقادر حبس شده
بود. یاد عصر آن روز تاریخی افتاد؛ بیست و دوم بهمن. وقتی از
خضر زنده برمی‌گشتند زیر درخت بید، عهدنامه‌ی زندان
ساواک را دوباره امضاء کردند. یکصدا گفتند؛ اینکه انقلاب ما
نبود. پیش به سوی انقلاب خودمان. مرگ بر امپریالیسم.

- آ کارخانه ساعت‌سازی سرتینا اینترنت‌نشال چه خور؟ شنیده‌م
کار و بارت گرفته، مدیر فروش شده‌ی. الانه دیگه پرولتاریای
واقعی هستی. نه اینکه مهندس باشی و شبا تو آسیاو کهنه
بخوایی. نه مث من که هفت پشتم بازاری بوده. هنوزم هستم.
مادر کژال می‌گفت ای مهندس یا کشیک‌چی آسیاوه؟ راستی
خبری ازش نمی‌گیری؟

- ای قاتل بالفطره...

- همکلاسی و رفیق قدیمی، جوش نیار. همان سال شصت و
هفت باید خودم یه گلوله حرامت می‌کردم. کژال و عموش از

سه گانه ی کوچ

همان اول می شناختنت که حتی بهت اعتماد نمی کردن
دعوت کنن خانه ی تیمی. یادته یه بار که رفته بودیم کوه تو
کیسه خواب جات گذاشتیم!

پیچ تندی را پشت سر گذاشتند. وارد جاده ای آسفالتی شدند که
مستقیم بود با خط سفید وسط.

- خیال کردی ورق برگشته و آبا از آسیاو افتاده؟ هویت تازه
مبارکه ان شاءالله. خوشم می آد زوانت عوض شده اما لهجه ت
هنو بو آشواسلی^۱ می ده. رفتی به قبرستان ملعون ها صدای قلب
کژال را بشنفی؟ سیر و سیاحت فرنگ هم سر عقلت نیاورده،
ولی خودمانیم خیلی وفادار و زرنگی. با دختر عکاس انگلیسی
که می پری، مهندس کارخانه ی ساعت سازی سرتینا اینترنشنال
که هستی. انقلابی و تو اب دیروز و توریست امروز!
- خیلی بلبل زبانی می کنی خفاش...

- گفتم که. قبل اینکه پیام سراغت، عکسا را فرستادم به نشانی
سایت وال استریت جورنال. با ذکر نام و نشان واقعی خودت و
تاریخ و ساعت. عکس اصلی را گذاشتم رو صفحه ت. همان

۱. نوعی آش سنتی در کرمانشاه.

سه گانه ی کوچ

قلعه تنهایی ت. قاتل تمام رخ. راستی، کلمه ی عبورت هم مَث خودت صاف و ساده بود. تکیه کلامای کژال یاده؟ به تو می گفت؛ بی غل و غش غیر قابل اعتماد، به من می گفت؛ هوکی هوکی^۱. تو زندان خودم ازش بازجویی می کردم. می گفت؛ خودفروش، تصویرته نبینم صداته که می شناسم. خودفروش ورد زبانش بود. راستش، خودمه نفروختم. می خواستم انتقام عشق رو ازت بگیرم. وقتی فهمیدم کژال نظرش به توئه، دنیا و آخرت رو فراموش کردم، اما خیلی وقته که عذاب وجدان مَث خوره افتاده به جانم، قهرمان! ماریا مینورسکی را خودم خفه کردم و انداختم به رودخانه ی سیروان. ماموریت داشتم. دست خودم نبود.

از جاده ی اصلی پیچید به فرعی و کمی بعد زد روی ترمز. در روشنای گرگ و میش، سراب خضر زنده مثل تن عریان زنی موج انداخته بود. پرنده پر نمی زد.

- اگه من نویسنده ی این کتاب بودم، می نوشتم؛ قهرمان دست بند به دست از پیکان سفید پیاده شد. رفت کنار سراب ایستاد

^۱. دمدمی مزاج.

سه گانه ی کوچ

و نگاه کرد به قلعه ی مه آلوده ی کوه. همه ی آرزوش آن بود که برای آخرین بار دمیدن خورشید را روی بیستون ببیند، اما با صدای خفیف تپانچه ی اردوان، تن بی جانش میان پیچ و تاب نی ها رها شد و رفت آن زیر زیر زیر... یا نه، این پایان چه طور است. خوب گوش کن:

قهرمان با یک حرکت ناباورانه خودش را از پنجره ی پیکان انداخت بیرون و دوان دوان در میان نزار ناپدید شد. بار دیگر طی الارض کرد و سر ساعت یازده خودش را انداخت به آغوش الینا، توی آن استخر آبی... چه جوهره؟ حیف که نویسنده نیستم.

پیاده شدند. رد پای شان روی برف ماند تا کناره ی سراب خضر زنده. نی ها پیچیده بودند به هم. صدای یکنواخت غوک ها طنین انداخته بود و نور خورشید ریخته بود روی قلعه ی برف آلود بیستون.

قالیانی، عینک را از روی چشم هاش برداشت.

گفت: کژالیا راست می گفت. واقعا هوکی هوکی م. آ کجا به کجا.

سه گانه ی کوچ

شیشه‌ی ساعتش را کند. آن یک تار موی یادگاری را
 برداشت، بوئیدش و ره‌اش کرد توی هوا. تپانچه‌ی کمری را از
 غلافش در آورد و قلب خودش را نشانه گرفت.
 گفت: اینم از آخر و عاقبت عاشق هوکی هوکی.
 داد زد؛ آتش...

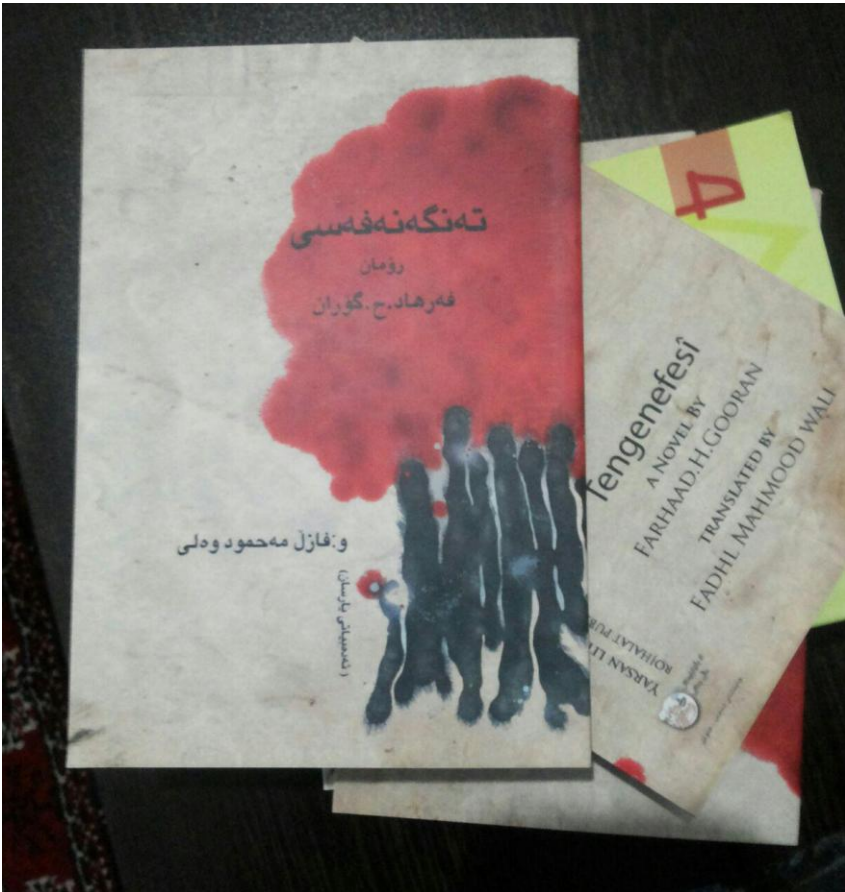
شلیک کرد. پیچید به خودش و تن بی‌جانش جلوی چشم‌های
 مبهوت و خیس قهرمان ملاقادر، افتاد میان نی‌ها.

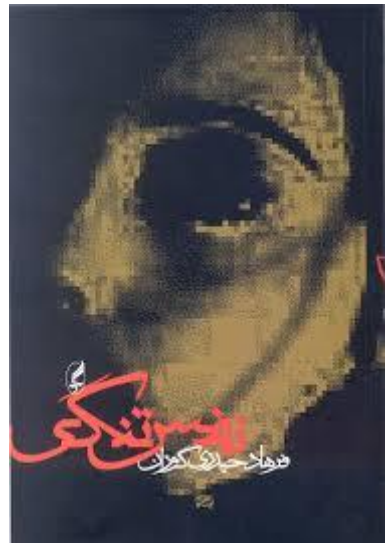
سه گانه ی کوچ

ترجمه ی متن کامل به زبان گُردی / سال ۲۰۱۶

مترجم: فاضل محمود

ناشر: وفايي، اربيل.





کوچ شامار

(دفتر سوم «سه‌گانه کوچ»)

نشر بان / آگاه

تاریخ انتشار: پاییز ۱۳۹۷

۲۰۴ صفحه.

(برگزیده بیستمین دوره جایزه مهرگان ادب)

